مترشحۂ ابر سیاہ خامۂ گوہربار دبیر سحرنگار شاعر ہمہ دان مستند جہان
کلیات نثر غالب
رشک سحبان نجم الدولہ دبیر الملک نواب اسد اللہ خان غالب
در مطبع نامی منشی نولکشور

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزهٔ همت
از نفوس قدسیهٔ بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان و خاکسار هیچمدان علی بخش خان
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشهٔ بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک
نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والا پایه
پرورش مییافتم هر گاه که از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب اوقات
بفیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته بود و
درهای دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر
از ناز و نعمت و جاه و حشمت چه کم داشتم بالجمله عمر در لهو و لعب و سرود و طرب بسر میشد و هرگز فکر
معاش [illegible]

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی همی بآموزگاری من و
وچون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت که غازهٔ
رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و همواره بدانش
وبینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب و شکر رسید خطوط
وشکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ بباز و بستم و آن
نگاشته ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد و سنگ
تفرقه در بزم مرا او افگند نخست حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب کلکته رهگرای شدند
ومقارن آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکاتش لمعهٔ ظهور
داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور به وسادهٔ
سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند آن کرم گستر سررشتهٔ
روزگار نادیده را بسعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون شد و حالها
وکارهای ملک و دولت ابتر گردید من خود را از ان میان یکبار کشیدم و ترک وطن کردم
چندی به لکهنو و مدتی به جیپور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و دوصد و پنجاه [۱۲۵۱]
و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده مبیناد و آن
خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه همدران هنگام از جیپور به دهلی
رسیدم و بکاشانهٔ برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد افضاله فرود
آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانهٔ آرزو سرانجام است تازه
فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از شعر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت همه را
بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی شعر از دیوان
یکجا کنم و عبارات متفرقه یکدیگر بآن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیمهٔ آن سازم اما
[illegible] و صد [illegible] آنرا [illegible] اوستاد جناب معلی القاب مسند نشین [illegible]

لات مآب مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس محقق رس عالی شان
والا دودمان حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای
غاشه عارض پسندیده خوئی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیونددهٔ دل با زبان میر محمد حسین خان که
بدرس این فقیر با من هم سبق و شریک گردیدن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید و بمزید تطمیع
استفاده برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خداش
از عمر و دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد جمعیت خاطر از یکی بهزار کشید انجام
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر **پنج آهنگ** آراسته شد **آهنگ اول**
القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن **آهنگ دوم** محاورات و مصطلحات و لغات
فارسی **آهنگ سوم** اشعار یکتوی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات
بکار آید **آهنگ چهارم** خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه **آهنگ پنجم**
مکاتبات یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل منصفان
جاودان تازه باد **آهنگ اول** در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که
برتر از اندازهٔ توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست
گفتار نارسا را چه هم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فروتر آمده سخن رشته با فراهم
می آورد تا بهرهٔ دانا و نادان اینار توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری که
گیتی ستانان انگلشیه بر بهرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند من در
یورش با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر
رستم جنگ دام اقباله و زاد افضاله رفیق و گرامی برادر ستوده خوی میرزا علی بخش خان بهادر
هم سفر است روزانه بر رفتار همقدم و شبانه بیک خیمه فرود می آیم برادر والا قدر که سیمای
سعادتمندی و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفهٔ فارسیه
بروفق هم پیخته و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل

سوی چیزی ساخته آید هر چند یگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند نه چندان ست که بگفتن
نیاز داشته باشد ادا شناس داند که هنجار من در نگارش آنیست که چون کلک و ورق بکف
گیرم مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سر آغاز صفحه آواز دهم و زهر سنج مدعا
گردم القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو و زوائد ست و نخبگان حشو را وقع ننهند
و نیز دانا شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست
لیکن چون خاطر نازک ثمر بهنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در یافت و دل را از جا
برانگیخت آن مادهٔ سودا از سویدا بانامل ورید و جنبشی در بنان پدید آمد تا زمهار زده ورقها بدین
رنگ نگاربسته شد از انجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی نیست و با این همه سیر چشم نعمت گفتارم
و دستم ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سرانجام
میدهم در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود
بدان ای هوشمند سخن پژوه که نامه نگاران باید که نگارش را از گزارش دور تر نبرده نشستن
را زنگ گفتن دیده مطلب را بدان روش گزارد که در یافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند
داشته باشد در تقدیم و تاخیر ژرف نگهی بکار برد و از ان بپرهیزد که در سخن گره در گره گردد و اجزای
مدعا بهمدگر فرو خورد زنهار استعارهای لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد
رعایت رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد
و بیشتر بخلق اهل روزگار حرف نزند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم ست بدر
نبرد و اما اندازهٔ خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی راه رو کشاکش تصرفات هندی
زبانان پارسی نویس ضایع نگزارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در ان کوشد
که سادگی و نغز معنی شعار او گردد و از اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرائضی که بحکام نویسد
و مشتمل معاملات باشد از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگزارد
و نرم گوید و سنجیده گوید و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر در سه پایه است اعالی و اوسط

و اوقی را با عالی آنانکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و فرا اسطه برادران و دوستان
اند و اداانی پسران و نوکران و باندک تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایهای بیشمار است
لیکن شمرد چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبلهٔ کونین و کعبهٔ دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دینی و جهانی در گرو آنست
بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبلهٔ دو جهان و کعبهٔ جسم و جان حضرت ولی نعمی
دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین وسعت آویز حصول فخر و سعادت است
بعرض میرساند ایضاً قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام
میرساند ایضاً قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ روح و روان حضرت قبلهگاهی مدظله العالی گلهای
تسلیم از راه تعظیم نثیر سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشهٔ بساط فیض مناط
میرساند ایضاً قبلهٔ مقاصد دین و دنیا و کعبهٔ مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی
مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را اوج قبول میرساند معروض
حاضران محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبلهٔ و کعبهٔ کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی
مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب میگشاید همچنین القاب و آداب بتغییر دو سه لفظ
بمرشد و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنانکه رقم میگردد قبلهٔ و کعبهٔ خافقین حضرت
پیر و مرشد برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا آورده
و معروض فیض اندوزان انجمن ملائک موطن میدارد ایضاً قبلهٔ جان و دل و کعبهٔ آب
و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای
سوده سعادت ابدی حاصل مینماید و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد ایضاً
قبلهٔ جسم و جان کعبهٔ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مراسم عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند ایضاً منبع فیوض نامتناهی
حصول رحمت الٰهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی باد ادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت بسپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای مشتاقین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در
عرضداشتهای که بخداوند نعمت و فرمانروایان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که ورق
دراز بگیرند و پاره بالا خالی بگذارند و در پهنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و
زیر آن خط بیک گوشه بعز عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت که جناب مستطاب معلی القاب جهانبانان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً
نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب
قبله خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن بهم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پیر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایت الٰهی و توجهات نامتناهی
آن امیدگاه حال عقیدت سگال نکواست و سلامت و صحت [illegible]
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت
سمت نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
سپاس ایزد را که حالات فدوی درخور ادای سپاس افضال الٰهی است و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی ایضاً بحمدالله که غلام بخیر و عافیت است [illegible] دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب [illegible] داور جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر درگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت اشتمال طرازنده عافیت است [illegible] سلامت

بودو فرخندگی حالات جناب فیضمآب را بدعا خواهان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات و برکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفرینندهٔ جسم و جان و توجه باطنی آن قبلهٔ دو جهان فدوی بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت
جان و دل باشد ایضاً الحمد لله والمنة که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش عافیت
طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز دیگر در باب
رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است   از اینجا است   نوازشنامهٔ تفقد طراز
تشریف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو
ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامهٔ ربوبیت طراز به پرتو وصول
خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو ورود ارزانی داشته
فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامهٔ ربوبیت مضمون تشریف
وصول خود مفتخر و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو ورود خود
سایهٔ دست عنایت بر سر گسترد ایضاً عنایت نامهٔ عالی ظل ورود بر فرق عبودیت
انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامهٔ عطوفت طراز
طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامهٔ اشفاق نگار به
پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرای گردانید ایضاً شفقت نامهٔ
گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازشنامهٔ والا
سایهٔ ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامهٔ
عاطفت تحریر بمیامن وصول مباهات حصول سرفراز فرموده شکرگزار
بخت بلند گردانید ایضاً نوازشنامهٔ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی
داشته و بحق عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید ایضاً والانامهٔ رافت نگار

عز ایزاد یافته سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت **ایضاً** کرامت نامهٔ عبودیت آیین
بعز ورود خود مغز ز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید **ایضاً** عطوفت نامهٔ گرامی
رقم چهرهٔ حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید **ایضاً**
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود **ایضاً** آنکه نوکریز خامهٔ مشکین رقم گردیده بود **ایضاً**
آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود **ایضاً** آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود **ایضاً**
آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود **ایضاً** آنکه بزبان
خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود **ایضاً** آنکه قلم تفقد رقم پیرایهٔ
اظهار داده بود **ایضاً** آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود **ایضاً** آنکه بفیضان
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارتقام یافته بود **ایضاً** آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود **ایضاً**
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود **ایضاً** آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوهٔ اظهار داشت **در رسیدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان** اینچنین
داد تحریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامهٔ جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازشنامهٔ سرمایه اندوز سعادت
نگردیده است عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال درگاه نشان
طالع نیفروخته است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار
نیندوخته است عرصهٔ دراز میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بفرق بندگان
نینداخته است روزهاست که بعز ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کلاه گوشه بآفتاب نسائیده است
زمانهٔ ممتد گذشته است که بیمن وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است
روزگاریست که تفقدنامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است زمان دراز گذشته
که فیض ورود والانامهٔ عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است دیریست که از فیض

معزول خود بهانه جو زود بخود را بهانه میفرود تا نگه از منشی بر حرف نهد و بازار او را شکستی دهد تا گاه
روزی اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با او نیازی
بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه بنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان مکتوب
نگریست و سر می جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بگمان شد تا توضیحی بمیان نیاورد و بعد
برهم زدن هنگامه برهم منشی معزول را در خلوت بخواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد اجرای
مراسم حمد و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان را اینقدر پاس نمک
وحسب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مرحوم اهل قلم که از شاهجهان آباد اند حق نمک نگاه
ندارند و ضمیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدلجوئی و تعظیم
او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها میدانند مهربان بجای کوچک
نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت در تعظیم
که عبارت از تبدیل های کلان بجای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجشی او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان مینوشته باشند بجای کوچک
بنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را اعدا گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بخواست
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان
زاد لطفه بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت وافر المسرت مفروغ [illegible]
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً میرزا صاحب مشفق مهربان کرم فرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام و نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان است منطبع ضمیر فیض آثر باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

بدان اندازه است که بدستیاری خامه و کارپردازی تحریر یکی از هزار و اندکی از بسیار شرح اداء
ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بار تمام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق مهربان
سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد ایضاً
خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای بیضا ضیای گردانیده می آید
ایضاً خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رأفته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر است بگزارش
مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق مکرم مظهر عنایت اتم سلامت
افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را بوجدان ضمائر
طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعه خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مسابهجت فرجام تحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفق کرم فرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موالفت پیام نگارش تمنای
سامی مواصلت که برتر از وسعت حوصله تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناصب سلمه الواهب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیداست که چه قدر با گل بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا نشتر به پرده دل توان بخیت لاجرم ازین خیابان گل اظهار چیده غنچه مدعا را بتحریک
نسیم تحریر شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت و رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق نامهٔ لطیفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان
شرح اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار ندعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد **فقرات خیریت**
به تغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقمزدهٔ خامه میگردد
ایضاً منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصلست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامهٔ
حالات همدگر بنقوش عافیت و بهجت مزین ست **ایضاً** مجاری حالات مخلص بتفضل ایزدی
عافیت اسلوب ست و اخبار خیریت آن کرم فرما همواره مسئول و مطلوب **ایضاً** الحمد لله
که عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری
بدعا خواسته می آید **ایضاً** لله الحمد که اوقات حیات مستعار چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان
خواسته است بنیکو میگذرد و مژدهٔ سلامت ذات و فرخندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می پرورد **ایضاً** شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست و
جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان **ایضاً** شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست **ایضاً**
هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی و دست خیال
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احباب وقف گلچینی ست **ایضاً** گلهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرین
است **دیگر فقرات** وصول مکاتیب احباب با تعلق بهار التلطف رقم ملاطفه سامی
رنگ ورود ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید **ایضاً** محبت نامهٔ موالات طراز
چهره وصول افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا نمود **ایضاً** رقیمهٔ
الطاف ضمیمه وصول مسرت شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت **ایضاً**
نسیم ورود نگارین رقم نامهٔ مودت نسبت بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا نمود و باغ
جان را نکهت گلهای نشاط بخشید **ایضاً** ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط

دریای تمنا را بجنبش و بهار اشتیاق را ز دستبرد خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ موقر و تمکین
نگار بمسرت ورود خود سراپای خیال را در جوش بهار پیچیده و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن
صبح اقبال از شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را
بیش از بیش ممنون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل
از مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد
رسانید ایضاً ابتهاج وصول صحیفهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است
که امر به نگارد و مشکل که هزار نامهٔ نغز به پایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سپاس است دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود مسرت اسم سرود و زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صبح
طرب بر ادا در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمونی
بالا بر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت
تازه واقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریف
در زمانیکه دل از دست شیر شده بود انتظار ستوده آمده بود بیاد مشتاقان رسید و خاطر را از بند
حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامهٔ بهجت عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در
قیاس نگنجیده آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بخشید ایضاً
لطف نامهٔ دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل به دریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
پیوند ترا دیده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه پیش ترا دیده خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
صفحهٔ آباد تحریر چون بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ حیا دو نگار پیرو از تحریر دیده داشت

آنکه قلم محبت رقم رنگین اعلام ریخته بود * آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود * آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوازشی اظهار آمین بدعا داشت * آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت * آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بیرون داده بود
آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود * آنکه گزیدهٔ خامهٔ یگانگی طراز بود * دیگر آنکه در شکایت نارسیدن
خطوط اینچنین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع السلیم
عمریست که ورود تحفه نامهٔ فروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نه بخشیده است * سواد
کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزها است که رنگ ورود مهربانی نامه‌ها فروغ طالع نشاط نداده است
دیریست که دوستان همچو را بتحریر رقائم خلت ضمائم یاد ننموده اند * مدتیست که نسیم ورود
رنگین نامه‌های بهار آئین بفضای گلشن دلهای محبان نوزیده است * روزها میگذرد که
چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست * عرصه دراز میگذرد و زبان
همت بمیر و که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده است * شب دیجور ناکامی
و محرومی بپایان نرسیده * دیریست که دل بنشاط وصول مسرت نامه‌ها آشنا و شاهد تمنا
در جلوه‌گاه نگاه شوق پرده کشا نیست * دیریست که عنوان صحیفه‌های مودت رقم بسر انگشت
شوق وا نگشته است * عمریست که نگاه شوق گل از خیابان عنوان رنگین نامه‌های
وداد نگار نچیده است * چه شد بمیر و که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد مضمون الطاف
نساخته اند * عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی مخلصان نپرداخته است
و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه بهار نساخته * دیریست که
دست و قلم را انخاطر خوبی احباب نگاشته اند و نقش عنایت بتسخیر دلهای دوستان
نگماشته * روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید و دل بی نسیم
ورود رقائم از شگفتگی با امید است * عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین نامه‌ها
تو و دیر رقم آشنا نیست * روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامهٔ سامی

چون شعلهٔ دل از جوش اضطرار در آتش ست ۞ مدتها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود نگارین نامه
شگفته نگشت ۞ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلعت طراز در کشمکش بیتابی اسیر
و گوش خیال از خامهٔ سوءت آرزو مند صریریست ۞ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بروی مشتاقان نگشاده اند ۞ عمریست که آتش شوق را بنم ارسال مکاتبات صفوت
آیات فرو نفشانده اند ۞ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در روش
سواد نامی نامه ها در عین نگرانیست **فقرات دیگر** که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم
تحریر آنست هذا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تحریر مهربا
نامه های خیریت رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار میریخته باشند ۞ مرجو که از مهربانی همواره
به تسطیر رقائم خلعت طراز یاد آور دوستان باشند ۞ مأمول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت [illegible]
به تسطیر نمائق محبت وثائق فرا یاد خاطر دارند ۞ توقع از مهربانی آنکه تا چشم مشتاق بلقای [illegible]
انتما کامیاب نگردد محرومی نگاه از سواد لطف نامه ها روا ندارند ۞ از عنایتهای دوستانه چشم آن
دارد که تا زبان بر افتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از چنگ [illegible] دست و قلم
بدلنوازی احبا مأمور باشند ۞ مترصد که همواره بارقام صحائف عطوفت طراز در ایامی [illegible]
فرمایشهای لائقه این دیار شادان و ممنون احسان ارزانی [illegible] گاه گاه بفرسودن نوک گیاه
چارهٔ نگرانیهای دل منتظر امیدوار سوده باشند ۞ مترصد که بمقتضای مهربانی از قلم رواق سلسلهٔ
مراسلات آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ۞ تصور مهربانی های [illegible] این آرزو میزاید که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تو در رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشند ۞ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلعت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط امیدوار سوده باشند **در تعیین القاب**
فائده فروع بسیار است **اول** برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای همنشین که در تعیین
رتبهٔ هر یک برای راقم خطوط سمت ثالثاً ملازمان و متوسلان علی [illegible] و فرزندان

را بدین طرز پیچوان نگاشت ٭ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعای
مزید حیات و ترقی درجات فرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ٭ برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه
برادر عزیزتر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ٭ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا در ضمیر ذرایع باد ٭ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد اوراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون
تشرات خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ماینعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند
و چه برادر و برادرزاده و امثال آن بیک وتیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان
آن مجموعه نوشتنیها را یکجا بنگارند ٭ فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام
صحت و راحت معلوم نمایند ٭ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق
دیدار که بیش از بیش است مکشوف باد ٭ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد
ادعیه و اثنیه معلوم باد ٭ نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دید نهان آنکه راحت و نیروی
جان و تن طول عمره بعد تمنای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ٭ درینجا خیریت است
و صحت و عافیت ایشان مطلوب الله الحمد که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم
پیوسته از جناب الهی مسئول ٭ صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت
آن گرامی منش همواره بر زبان شکر است که از صحیفه احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن
قوت بازو را پیوسته از خدا خواهان ٭ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث
خوشنودی خاطر میگردد ٭ بفضل الهی درین جا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه
مطلوب ٭ کتاب مرسله رسید و خاطر را خرم گردانید ٭ خط بهجت نمط وصول آورده و دل را بدریافت
نکوئی حال ایشان مسرور کرد ٭ مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را

روشن گردانید ٭ خیریت نامه فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد ٭ و در طرب بروی دل
گشاد ٭ نامه سعادت عنوان رسید و مژده خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ٭ خیریت نامه رنگ
ورود ریخت ٭ و دل در یافت خیریت ایشان گل گل شگفت ٭ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه
بر روی دل آورد ٭ مکتوب مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را ابتهاجی آنچنان که
توان گفت ارمغان ساخت ٭ سعادت نامه خجسته رقم ورود نمود و خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین
را مهر ورود فرحت داد ٭ مراسله مرسله رسید چون مخبر عافیتها بود و مطالعه اش مسرت بسیار فراهم آورد
و دل از تفرقه انتظار رهائی یافت ٭ دیگر آنکه در حیز تحریر در آورده بودند ٭ آنکه برنگاشته بودند ٭ آنکه
رقم کرده بودند ٭ آنکه تحریر نموده اند ٭ آنکه مرقوم بود ٭ آنکه در قلم سعادت در آورده اند ٭ آنکه ریخته خامهٔ
سعادت نگار بود ٭ آنکه تحریر آمده بود ٭ آنکه نگاشته کلک فرحت رقم بود ٭ آنکه قلمی بود ٭ دیگر گله نارسیدن
خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط استنباط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ٭ مدتیست که بفرستادن خیریت
نامهای تغافل ورزیده اند ٭ روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم
نگردیده ٭ مدتیست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ٭ از دیر باز بسبب کاهلی
قلمهای ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم
ساخته اند ٭ دیر باز است که سهو نیز از کلک ایشان حرفی نتراویده است ندانم در چه شغل
اوقات تلف میکنند ٭ مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را
فراموش ساخته ٭ روزگاریست که دل نگران اخبار اخیار ایشانست ندانم که در نارسیدن
خطوط چه هم نامه برانست یا فی الحقیقت تغافل آن عزیزتر از جان است ٭ روزها گذشته
که مکتوب خیریت اسلوب نرسید و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد و دل رهین اضطراب و خاطر
اسیر پیچ و تاب است ٭ از روزهای در انتظار رسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است
و جان را در کشمکش دام قلق در آورده ٭ عرصه دور و دراز گذشته است که چشم از مشاهده مکتوب
ایشان روشن نگشته ٭ دو سه سطر بر پایه کاغذ رقم نمودن نه آنقدر دشوار است که از [illegible]

در ماند و بجا آوردن این کار نتواند؛ مدتهاست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند
روزهاست که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاهلی قلمهای ایشان ست؛
فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم؛ زیاده وعا والدعا؛ والسلام اما فقرهٔ دعائیه
بے الفاظ مغلق بنویسند؛ زیاده زیاده زیاده است؛ زیاده ازین چه نویسیم؛ بیش ازین چه نویسم زیاده
عمر باد؛ عمر و دولت زیاده باد؛ زیاده عمر باد و مزهٔ عمر؛ شبهای بفرخی روز باد؛ سعادت روز افزون
روزی باد؛ دوام آگهی نصیب باد؛ ایام بهجت مدام باد؛ خوشدلی روز افزون باد؛ در استدعای
ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد؛ لازمهٔ سعادتمندی آنکه همواره بارسال خطوط
خاطر مشتاق را مسرور دارند؛ باید که پیوسته اینجانب را از یاد خود ندانسته بنامه یاد کرده
باشند خورسندی خاطر در آن نیست که همواره نوید خیریتها باشند؛ باید که در ارقام رقائم تغافل
نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند؛ لازم که تا زمان حصول مسرت دیدار خود تغافل
در تحریر نامه روا ندارند؛ مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب شاد بان
دارند؛ دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازه ارزش هر کس نگاه
توان داشت؛ در ان خطوط ساده و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف در چنین عبارتها نگنجد؛
اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد؛ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود
باد؛ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند؛ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند؛ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده باشند؛ تهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی؛ شرافت پناه شجاعت دستگاه
فلانی محفوظ باشند؛ مستعد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده باشند؛ خیرخواه نیاز اندیش
فلانی امیدوار بوده باشند؛ مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید؛ مکاتبه مرسله رسید
مخبر حالات گردید؛ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف معروضه معلوم گشت؛ بهر حال بهمین طور
مدعا رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است که
مهربان دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند

وعرضی مرسله برای معتمد الخدمتان وخیرخواهان ونیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت
وتهنیت ۰ اول آنکه تعزیت منحصر بر یکمقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد
یعنی در تعزیت کودکان وطفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد ودر موقع مستورات الفاظ
دیگر مروج ست ۰ خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه وملال ست از شنیدن خبر آن واقعه دوم
تعلیم صبر وشکیبائی ست سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال
درین ایام ملالت انجام که در چارسوی خیال وز بازار جسم تنها ومتاع انبساط نارواست واقعه
جگرگداز فلانی برق اندوهی بر خرمن صبر وتاب ریخت که دود از جان وگرد از دل برانگیخت دریغا
که در نگارخانهٔ دهر فرصت اقامت نیست واز چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی
هرچند بشریت مقتضی حزن وملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چاره وناچاره الصبر و
تسلیم باید پرداخت وخود را دستخوش اندوه وغم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق
بحر رحمت را در سایهٔ مغفرت جاوید وخستگان غم ودرد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً
سانحهٔ هوش ربا وحادثهٔ اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد ونشتر بر رگ جان
ناتوان فرو برد گرفتاران سلسلهٔ تقدیر را چاره جز تسلیم نیست وحی لایموت جز ذات واجب الوجود
در عالم امکان کیست زنهار سررشتهٔ حبل المتین صبر از کف ندهند وفرمان خداوندی را بپاینده
گردن نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه ودعای آمرزش شاد نمایند وخود را از بیطاقتی
بازداشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده
دل را مالامال اندوه گردانید وهجوم اضطراب از نالهٔ ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ
دوزخ اثر ندارد ودو جهان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست واین حیات چند روزه پایداری نی درچنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از جمعیت چه آید واگر دل بناهمواری نه بندند از مویه وماتم چه گشاید جزع وفزع را باعث آزار
خود وناخشنودی خالق دانسته صابر شوند وزنده کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی بدهاشند ایضاً غمنامه که حاوی خبر آغاز جانپرورشتن فلانی بود بفور ورود وصاعقه بر
دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گریده است و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست
میدانند که هیچکس با قضا ستیزه نتوان آویخت و هیچ کس را اندازه اندر مراتب تسلیمی لاجرم بصبر گرایید
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بی تابی وحشت می آرد قصه مختصر تهنیت
طرز و روش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ سوختگی و نکوهیده پرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد مثلاً در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرای توان شد بدا درین زبان خجستگی عنوان که غنچه بالیدها چون گل فطری
و طبیعی در حدیقه مراد رازیان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان
را ابهی مراد عطرآگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را بر ان معدن لطف و کرم
مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد و در مبارکباد طوی فرزند
درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال
گلشن اقبال به پیوند شگفتگی دل افزوده اند کردگار جهان آفرین قران این مهر و مشتری بخت یاری را بر ان
کرم فرمای مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتایج این نکاح خنده
زن و سبزه زار ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جهان
جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه ارزانی داشت نوید عطای
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت تهنیت اضافه منصب خبر
بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که بهار
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سرآغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساناد آهنگ دوم و ازین آهنگ چار زمزمه بیخیزد نخستین زمزمه
بنگالی که حقیقت مصادر ازان بی پرده گردد مشتمل دو دومین زمزمه بشمار مصادر فارسی
مرغوا ... سیومین زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمه اول

...ی اسدالله بود درستی فرجام ✽ هم محرم خاص آید هم مرجع عام ✽ آسان نبود گشایش
پاس قبول ✽ ز نهار رنگ روی نکوئی بدنام ✽ نظارگیان را بوی تراشام فرده که ✽ رهروی نوشته
وادی گفتار بود غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صد ره پیموده اوست ناگاه
بکنار پیغوله پای بسنگ آمد آزرده پای و ناتوان نیرو نبود که در بادیه نوردی چشم بسائیده خاربن سیه
گردی و از تفته دلی سینه به مهر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پا پیش از پیش رفت تا نسنجد که
فرو مانده و گسسته دم ست می سنجد گشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی بازیچه بر بستن
زینتی شور که چون ذوق می در طینت نه اید هیچ گلبن را در آنجا ریشه در خاک نه و دود خاکی تا استوا
که هر دیوار که دران ریگستان بر کشند پیش از سایه خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جای
بندند سنبل ریحان را چه روز بازار و منظر دیوان را اکرام بار نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان
دست بند زده مشکین آهوان دشت از من نخجیا زده ذوق گشایش کنند و من دران گوشه
ببالا بردن کار این پست لا و پای بند راز گوئی عالم لاهوت را بوا گویه رسوائی ناسوتیان چه امید
و جلوه بافت حوران معنی را به فرسوده تمثالهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین ره و رزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان هنجار این گفتار سخن بایدم
راند و دانش جوی خون گرم پژوهش را نو رآئه ار فسودگی در انجمن سوا اندر گوئی پالوده مغز
و مغز از پالودگی چون خوی بروی روان اندازه این کار رجا به شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ
آیی این رو و پای فکر بلای فرو پیچ مرا رسد میکشیدن و غزل سرودن و آنرا دو نبشتن و حلقه
بر در دل زدن نه خون خوردن و دبستان گشودن و دل تنگ بودن و به نیزه زبان افتادن
اندازه رضاجوئی فریبنده برادر و در گیرنده افسونی بود که تا دو کامن کردند پاسادن دایمن رقمی از
سمن برونه و زبانم را بناخوش گفتار گشودند و ماندگی پناره و دو سنبالگردی بناله که از پیشینیان
به پویه پیشی برده به نخستین قدمگاه پس دوان روی آورده هر چند به غمخواری آلیسیان قافله دو
گام بپس رفتن آزرده پایان را اپرسیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون رهروشناسان

روشن چه جهانتاب که چون فانوسش زبا گوش بمالید می خورد او بی همسر گرفتی واژون پوی نیست غم آن
دارم که ناچار درین رفتار به ناسپاسی درشتی و عطارد گردن بایدم نهاد و بی هی این نه جای دلتنگی
ست که چون انجمن بیاد نگرم اگر شاد نگردم چه اندرین ناسزا کرشمه که محبت بر من گماشت هم بهین خواهش
برادر روانی گرفت و هم بدین آرزو سی عطارد برآمد و دستانی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن
را پاره پاره توان کرد و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی [illegible] زبانیست باستانی و گفتاریست جز
تا دران هنگام این را از آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازو می
سنجیدند بگر فرمان روایان پارسی را دبیرستان بوده و آن قلمرو دبستانها نداشت و دران فرخنده کشور
پژوهندگان نبوده و دانش پژوه را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمده بزم و رزم ازین جهان
پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود اینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته
می شد و این سترگ بسیچها بکدام گفتار روائی می یافت فقط گهر از رایت شاهان عجم هرچه بدیدار حرف
خامه گنجینه فشانم داده اند هرچه از سنگ پارس بنیاد نهند تا با نام هم از ان جمله زبانم داده اند
اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار افروختن دارد
گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه بران
دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خروش و ناخوش پیوند بسازم اگر سر به آئین نگارش فرود آرم و انموده می
از انچه در دلست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامهای کهن
بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند وعده باشد و دهنده را از جزا اینقدر نیست که درین
آهنگ که دومین صریست از کلک غالب مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم
نهم تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارنده این سفینه بمشاهده ادای نگارش پالوده گویان بشگفت
زار نیفتد و بخرام خامه که در بیابان آلوده بیانان گنج روند فریب نخورد و لیکن چون در سر آغاز
هر سخن باز کشودن فهرست آن فن کند نیست بیش از شماره مصادر خلاف قاعده خوشتر سخن
می آرم و تا گره دیگر نشود سخن یکسخت بگذارم و انموده همگی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته ماند من خود آنچه مرا بر سر زبانست بقلم می سپرم
هر آینه مصدری که درین جریده مذکور نگردد از کمین جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه نثر
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع
و فاعل و امر و آیین تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین
روش پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوییم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی درمیان ضابطه
آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن گفتن نکته
چون نون لازمه ذات مصدر است از مصدر برافگنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه
ماضی مانند ما قبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن
نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که یا دال است یا تا حرکت دهند و
های هوز بیفزایند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران
مایگی پایه کم از مصدر ندارد. همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشاء پیدائی فراوان
افعال است و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع
بتغییر روش آن انگیخته که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری
بنون زنند چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعت آرمیده بود و
بحرکت فتحی جنبش داده بهای هوز پیوند زنند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از
مضارع خیزد قاعده آن برافگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد لفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی و گو و نیز میتواند بود نکته مصدر تا بحالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد لیکن
چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور گفتن و کردنی بمعنی
سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آن نیست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی مصدری
زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار رود چون
کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون مصدر تا بصورت
اصلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بدعائیه نام برآرد چون کناد
از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بر آنچه مسموع باشد نکته اسم فاعل
یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و بهیچ عارضه متغیر نگردد و معنی دیگر ندهد نکته
امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری کند چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی گداختن
لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر او را بحرکت کسره به پیوند
شین آرایش دهند معنی مصدری دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین عبارت
بزبان قلم رفت لیکن نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین را به الف ربط
دهند دعوی فاعلیت کردن افزاید و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون
اسمی را اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و سخن گوی نکته برخی از
مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که از نفس مضارع آن
مصدری دیگر میخیزد و همدرین نکته التفات باید گرفت که مصدر مضارعی را اجزای آن مضارع که
این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمی باشد نکته چندی از مصادر را اتفاق
آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته بدین ضابطه آشنا
توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدرے از مضارع برآرند
و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر افتعلی را

نکته

تابع این حکم نتوانند شد چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی موقوفست نه از مصادر اصلی
نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغهٔ امر و نهی بانفراد
باشد و نهی را بجیم میم مستعمل ست نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن روا ست لیکن مصدر از این حکم
مستثنی ست و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در
بیت اول این رباعی بیت من عهد تو سخت سست میدانستم بشکستن آن
درست میدانستم نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه‌های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه
برخی از صیغه‌های امر که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته‌اند آوردن
آنها بمعنی امری اضافه بای زائده محل معنی ست چنانکه ترس که صیغهٔ امر ست از ترسیدن و
آرام که صیغهٔ امر ست از آرامیدن بمعنی امر جز ببای زائده نیایند یعنی بترس و بیارام نکته
الف ممدوده در فارسی بجای دو الف ست پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند
که ابتدای آن الف ممدوده باشد لاجرم الف اول را بیا بدل کنند و مثال آن لفظ
بیارام ست که گفته شد نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری
از مصادر عربی بگیرند و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از
فهم فهمیدن و از طلوع طلوعیدن و از بلع بلعیدن و ما این چنین مصادر را بشمار مصادر
جا نخواهیم داد نکته اکنون آنچه از مصادر در حافظه موجود ست آنرا پاره پاره بشرح مسطور
چنانکه بعنوان نامه گفتیم مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت
آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان میگذاریم و میگذریم ان‌شاءالله بس باقی هوس از مصدر و هم
آمدن آمد آمده آید آینده آئی آوردن آورد آورده آرد آرنده
آرد شنفته مباد که مضارع و بمعنی که متعلق باوست باضافهٔ واو نیز آید آورد بحرکت
را آورنده آور آمودن آمود آموده آماید آماینده آمای ایستادن

ایستاد؛ ایستاده؛ ایستد؛ ایستنده؛ ایست؛ آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف
یای تحتانی نیز آید یعنی استادن؛ وحذف الف نیز رواست یعنی ستادن؛ افراختن
افراخت؛ افراخته؛ بجای خا شین نیز آید یعنی؛ افراشتن؛ افراشت؛ افراشته
بحث مضارع در هر صورت افرازد؛ افرازنده؛ افراز؛ سراسر بحث بحذف الف
نیز مسموع است آشفتن آشفت؛ آشفته؛ آشوبد؛ آشوبنده؛ آشوب؛ آغشتن
آغشت؛ آغشته؛ مضارع این مسموع نیست؛ آگندن آگند؛ آگنده؛ این
را مضارع نباشد آرامیدن آرامید؛ آرامیده؛ آرامد؛ آرامنده؛ آرام
بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست آفریدن آفرید
آفریده؛ آفریند؛ آفریننده؛ آفرین؛ آرزیدن آرزید؛ آرزیده؛ آرزد؛ آرزنده
آرز؛ آشامیدن آشامید؛ آشامیده؛ آشامد؛ آشامنده؛ آشام؛ آراستن
آراست؛ آراسته؛ آراید؛ آراینده؛ آرای؛ آلودن آلود؛ آلوده؛
آلاید؛ آلاینده؛ آلای آسودن آسود؛ آسوده؛ آساید؛ آساینده؛ آسای
اندوختن اندوخت؛ اندوخته؛ اندوزد؛ اندوزنده؛ اندوز؛ اندودن اندود
اندوده؛ انداید؛ انداینده؛ اندای؛ آختن آخت؛ آخته؛ این را مضارع
نباشد آهیختن آهیخت؛ آهیخته؛ نیز گویند الفختن بفای مضموم؛ الفخت؛ الفخته
الفخند؛ بفای مفتوح؛ الفخنده؛ الفخج معلوم باد که الفخند مضارع است الفنجیدن
پدید آید انگیختن انگیخت؛ انگیخته؛ انگیزد؛ انگیزنده؛ انگیز آموختن
آموخت؛ آموخته؛ آموزد؛ آموزنده؛ آموز؛ افسردن افسرد
افسرده؛ افسرد؛ بحرکت را فاعل وامر مسموع نیست واین بحث بحذف الف نیز
می آید افزودن افزود؛ افزوده؛ افزاید؛ افزاینده؛ افزای؛ سراسر
بحذف الف نیز جائز افگندن افگند؛ افگنده؛ افگند؛ بحرکت نون؛ افگننده

افگن ❊ سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد ❊ افتاده ❊ اوفتد ❊ اوفتنده ❊
اوفت ❊ فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که افتادن فعل اضطراریست
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز روا است یعنی فتادن **افشردن** افشرد ❊ افشرده ❊ افشرد ❊ بحرکسته را مضارع و نیز
باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند ❊ افشارنده ❊ افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت ❊ افروخته ❊ افروزد ❊ افروزنده
افروز بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر بحذف الف نتوان کرد چه اندران
صورت افروختن ❊ و افروخت فروختن و فروخت میگردد و آن بحثی است جداگانه بمعنی
جداگانه **بودن** بود ❊ بوده ❊ بود ❊ بحرکت واو چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر
نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر از آن برگرفتند باشد ❊ باشنده
باشنده باش **برشتن** بباء و راء مکسور ❊ برشت ❊ برشته ❊ این را مضارع
نباشد **بایستن** بایست ❊ بایسته ❊ باید ❊ مضارع این را فاعل و امر نباشد
بافتن بافت ❊ بافته ❊ بافد ❊ بافنده ❊ باف **بستن** بست ❊ بسته ❊ بندد
بندنده ❊ بند ❊ فاعل این در عبارات بکار نمیرود **بالیدن** بالید ❊ بالیده ❊ بالد ❊
بالنده ❊ بال **بوسیدن** بوسید ❊ بوسیده ❊ بوسد ❊ بوسنده ❊
بوس و آن بر دو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست **باختن** باخت ❊ باخته
بازد ❊ بازنده ❊ باز **بردن** برد ❊ برده ❊ برد ❊ بحرکت سه گانه را ❊ برنده ❊ بر ❊
بریدن برید ❊ بریده ❊ برد ❊ بباء مضموم ❊ برنده ❊ بر ❊ این بحث بتشدید را
نیز می آید **بیختن** بیخت ❊ بیخته ❊ بیزد ❊ بیزنده ❊ بیز ❊ و این بیختن گندم و آرد و چیزهای
خشک است از پارچه مثل آرد و غیره **پالودن** پالود ❊ پالوده ❊ پالاید ❊ پالاینده
پالای ❊ و این بمعنی گذرانیدن سائلات است از پارچه مثل آب و شراب **پاشیدن**

پاشید + پاشیده + پاشنده + پاش + پرداختن پرداخت + پرداخته + پردازد +
پردازنده + پرداز + پوئیدن پوئید + پوئیده + پوید + پوینده + پوی + پیراستن پیراست +
پیراسته + پیراید + پیراینده + پیرای + پژوهیدن پژوهید + پژوهیده + پژوهد +
پژوهنده + پژوه + پریدن پرید + پریده + پرد + پرنده + پر + پیمودن پیمود + پیموده +
پیماید + پیماینده + پیمای + پیوستن پیوست + پیوسته + پیوندد + و فاعل این از آنجا که
بلفظ تنافری دارد مسموع نیست + پیوند + امر پذیرفتن پذیرفت + پذیرفته + پذیرد +
پذیرنده + پذیر + نوشتن بذال انست نامه نگار خطاست پختن پخت + پخته +
پزد + پزنده + پز + پوشیدن هم لازمی و هم متعدی پوشید + پوشیده + پوشد +
پوشنده + پوش + تپیدن تپید + تپیده + تپد + تپنده + تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست
و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید + ترازیده + ترازنده + تراز +
املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت + تاخته + تازد + تازنده + تاز +
تافتن تافت + تافته + تابد + تابنده + تاب + تابیدن + مصدر مضارعی توختن
توخت + توخته + توزد + توزنده + توز + جنبیدن جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده + جنب + جستن
بجیم مفتوح + جست + جسته + جهد + جهنده + جه + جستن بجیم مضموم + جست + جسته +
جوید + جوینده + جوی + چپیدن بجیم مفتوح فارسی + چپید + چپیده + چپد +
چپنده + چپ + چیدن چید + چیده + چیند + چیننده + چین +
چمیدن چمید + چمیده + چمد + چمنده + چم + خفتن خفت + خفته +
خسپد + خسپنده + خسپ + خسپیدن مصدر مضارعی و اینکه خوابیدن نیز گوئی
دارد اصل اینست که خواب اسم جامدست در پارسی بمعنی نوم و آنرا متصرف
گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیارست اما اینکه قبله اهل سخن سعدی شیرازی
در بوستان میفرماید فرد شتر بچه با مادر خویش گفت + بس از رفتن آخر زمانی بخفت +

از ینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا بہ خفت استعمال کرده سخن
اینست که این از بہر ضرورت قافیہ شعر است ورنہ ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود خوردن
بواو معدوله ٭ خورد ٭ خورده ٭ خورد ٭ بحرکت را خورنده ٭ خور ٭ امر این باضافه الف
نیز آید خاریدن بے واو ٭ خارید ٭ خاریده ٭ خارد ٭ خارنده ٭ خار خواندن
خواند ٭ خوانده ٭ خواند ٭ بحرکت نون خواننده ٭ خوان ٭ خواستن بواو معدوله خواست
خواسته ٭ خواهد ٭ خواهنده ٭ خواه ٭ خاستن بے واو ٭ خاست ٭ خاسته ٭
خیزد ٭ خیزنده ٭ خیز خستن خست ٭ خسته ٭ این را مضارع نبود خریدن خرید ٭
خریده ٭ خرد ٭ خرنده ٭ خر دانستن دانست ٭ دانسته ٭ داند ٭ داننده ٭ دان
دیدن دید ٭ دیده ٭ بیند ٭ بیننده ٭ بین ٭ دمیدن دمید ٭ دمیده ٭ دمد ٭ دمنده ٭
دم ٭ دوختن دوخت ٭ دوخته ٭ دوزد ٭ دوزنده ٭ دوز ٭ داشتن داشت ٭ داشته
دارد ٭ دارنده ٭ دار ٭ دویدن دوید ٭ دویده ٭ دود ٭ دونده ٭ دو ٭ درودن
بفتح دال وضم را ٭ درود ٭ دروده ٭ درود ٭ بکسر دال وفتح را و واو ٭ درونده ٭ درو
دوشیدن دوشید ٭ دوشیده ٭ دوشد ٭ دوشنده ٭ دوش ٭ دادن داد
داده ٭ دہد ٭ دہنده ٭ ده ٭ رشتن بکسر را ٭ رشت ٭ رشته ٭ ریسد ٭ ریسنده ٭
ریس ٭ رفتن بضم را ٭ رفت ٭ رفته ٭ روبد ٭ روبنده ٭ روب ٭ رفتن بفتح را
رفت ٭ رفته ٭ رود ٭ رونده ٭ رو ٭ رخشیدن رخشید ٭ رخشیده ٭ رخشد ٭ رخشنده
رخش ٭ و این بحث باضافه دال نیز بدین معنی آمده ٭ درخشیدن ریختن هم لازمی هم
متعدی ٭ ریخت ٭ ریخته ٭ ریزد ٭ ریزنده ٭ ریز ٭ رستن بفتح را ٭ رست ٭ رسته
رہد ٭ رہنده ٭ ره ٭ در بحث مضارع را مکسور میگردد رستن بضم را ٭ رست ٭
رسته ٭ روید ٭ روینده ٭ روی ٭ روئیدن مصدر مضارعی را ٭ راندن راند ٭
رانده ٭ راند ٭ بحرکت نون ٭ راننده ٭ ران ٭ رمیدن رمید ٭ رمیده ٭ رمد ٭

رمنده ÷ رم ÷ رسیدن رسید ÷ رسیده ÷ رسد ÷ رسنده ÷ رس ÷ رساندن متعدی
و رسانیدن نیز ÷ زدن زد ÷ زده ÷ زند ÷ زننده ÷ زن ÷ زدودن زدود ÷ زدوده ÷
زداید ÷ زداینده ÷ زدای ÷ زیستن زیست ÷ زیسته ÷ زید ÷ زینده ÷ زی ÷ سفتن
سفت ÷ سفته ÷ این بحث را مضارع نیست ÷ سختن بضم سین ÷ سخت ÷ سخته ÷ سنجد ÷
سنجنده ÷ سنج ÷ مصدر مضارعی سنجیدن ÷ سرشتن سرشت ÷ سرشته ÷ این بحث هم از
مضارع خالیست ÷ سرودن سرود ÷ سروده ÷ سراید ÷ سراینده ÷ سرای ÷
ساختن لازمی و متعدی ÷ ساخت ÷ ساخته ÷ سازد ÷ سازنده ÷ ساز ÷ سوختن
لازمی و متعدی ÷ سوخت ÷ سوخته ÷ سوزد ÷ سوزنده ÷ سوز ÷ سودن سود ÷ سوده ÷
ساید ÷ ساینده ÷ سای ÷ سپردن سپرد ÷ سپرده ÷ سپارد ÷ سپارنده ÷ سپار ÷
بحث مضارع بحذف الف نیز آید ÷ ستدن ستد ÷ ستده ÷ ستاند ÷ ستاننده ÷ ستان ÷ سگالیدن
سگالید ÷ سگالیده ÷ سگالد ÷ سگالنده ÷ سگال ÷ سپوختن سپوخت ÷ سپوخته ÷
سپوزد ÷ سپوزنده ÷ سپوز ÷ شگفتن شگفت ÷ شگفته ÷ مضارع شگفد امر ندارد ÷
شگافتن شگافت ÷ شگافته ÷ شگافد ÷ شگافنده ÷ شگاف ÷ شکستن لازمی
و متعدی ÷ شکست ÷ شکسته ÷ شکند ÷ شکننده ÷ شکن ÷ شمردن شمرد ÷ شمرده ÷
شمارد ÷ شمارنده ÷ شمار ÷ بحث مضارع بحذف الف نیز آید ÷ شتافتن شتافت ÷
شتافته ÷ شتابد ÷ شتابنده ÷ شتاب ÷ شناختن شناخت ÷ شناخته ÷
شناسد ÷ شناسنده ÷ شناس ÷ شنفتن شنفت ÷ شنفته ÷ این را مضارع
نباشد ÷ شنیدن شنید ÷ شنیده ÷ این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون
مضموم گردد ÷ شنودن شنود ÷ شنوده ÷ مضارع هر دو یکی ست شنود بکسر شین و
فتح نون و فتح واو ÷ شنونده ÷ شنو ÷ غنودن غنود ÷ غنوده ÷ غنود ÷ غنونده ÷ غلتیدن
غلتید ÷ غلتیده ÷ غلتد ÷ غلتنده ÷ غلت ÷ آشکارا باد که نوشتن این بطای حطی غلط نیست بلکه

چون این بطامی حطی نویسند خود بصورت غلطیدن غلط شود و بمعنی غلط کردن **فرمودن**
فرمود + فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای **فرسودن** فرسود + فرسوده + فرساید + فرساینده
فرسای **فرستادن** فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست و این را مضارع
فرستید نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده + و امر نیز فرستیس + خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن**
کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف نیز آید **کشتن**
کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد **کشتن**
بکاف مضموم کشت + کشته + کشد + کشنده + کش **کشیدن** کشید + کشیده +
کشد + کشنده + کش **کوفتن** کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب **کافتن**
کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو **کاستن** کاست + کاسته + کاهد + کاهنده
کاه + مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده + گزد
گزنده + گز **گزیدن** بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده + گستر **گماشتن** گماشت
گماشته + گمارد + گمارنده + گمار **گزشتن** گزشت + گزشته + گزرد + گزرنده
گزر **گزاشتن** گزاشت + گزاشته + گزارد + گزارنده + گزار + باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث بزای هوز روا است و بذال نخذ خطا است **گسستن**
گسست + گسسته **گسیختن** گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکی ست +
گسلد + گسلنده + گسل **گشتن** بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده
گرد + مصدر مضارعی گردیدن متعدی گرداندن + باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن
لغزیدن لغزید + لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز **لرزیدن** لرزید + لرزیده +
لرزد + لرزنده + لرز **لیسیدن** لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس
لائیدن لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای **مردن** مرد + مرده + میرد +

میرنده ٭ میر ٭ موئیدن موئید ٭ موئیده ٭ موید ٭ موینده ٭ موی ٭ مانستن مانست ٭ مانسته
مانده ٭ ماننده ٭ مان ٭ مکیدن مکید ٭ مکیده ٭ مکد ٭ مکنده ٭ مک ٭ نواختن نواخت
نواخته ٭ نوازد ٭ نوازنده ٭ نواز ٭ نهفتن نهفت ٭ نهفته ٭ واین را مضارع نباشد
نگاشتن نگاشت ٭ نگاشته ٭ نگارد ٭ نگارنده ٭ نگار ٭ نهادن نهاد ٭ نهاده
نهد ٭ نهنده ٭ نه ٭ نشستن نشست ٭ نشسته ٭ نشیند ٭ نشیننده
نشین ٭ نشاندن ٭ متعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو نوشت ٭ نوشته ٭
نوردد ٭ نوردنده ٭ نورد ٭ مصدر مضارع نوردیدن نوشتن بکسر واو ٭ نوشت
نوشته ٭ نویسد ٭ نویسنده ٭ نویس ٭ در بحث مصدری بجای واو یا نیز آید یعنی
نبشتن ورزیدن ورزید ٭ ورزیده ٭ ورزد ٭ ورزنده ٭ ورز ٭ وزیدن وزید
وزیده ٭ وزد ٭ وزنده ٭ وز ٭ هشتن بکسر های هوز هشت ٭ هشته ٭ هلد ٭ هلنده
هل ٭ یافتن یافت ٭ یافته ٭ یابد ٭ یابنده ٭ یاب ٭ اندیشه دانش آموز را بدین
نمکون استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب که دعا ئیست جامع مختصر بپایان رسید
بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور نکرده ایم تا
سخن دراز نشود ٭ زمزمهٔ سوم در اصطلاحات آب بر ریسمان بستن و آب
بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن کنایه اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتی ست که در وقت رسیدن صدمه قوی بر
دماغ روی دهد ٭ جامه گذاشتن بمعنی مردن ٭ آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید
مشوره با کلاه کردن ٭ نیز عبارت از ترک و تجرید و بعضی کنایه از کمال حزم و احتیاط
والاول اصح با جفت دویدن ٭ برابر دویدن لف دوکس ٭ خط دادن ٭ اقرار و اعتراف
کردن ٭ سیاهی کردن ٭ بمعنی ظاهر شدن ٭ سیاهی زدن ٭ بمعنی خودنمائی و خودستائی
تنگ گل کردن خانه ٭ بمعنی سپید کردن خانه ٭ آبی شدن کار ٭ بمعنی تباه شدن کار ٭ دست

ودهن آب کشیدن * یعنی شستن دست ودهن * رو ساختن * یعنی شرمنده شدن *
بخیه بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن * بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده * کاری
از بن دندان کردن * یعنی بذوق تمام کردن * پی کور کردن * بکاف تازی مرادف پی
گم کردن * برکردن چراغ * بمعنی افروختن چراغ * سر چراغ افگندن * بمعنی گل گرفتن
چراغ * چشم روشنی * بمعنی تهنیت * بالاخوانی * خود را افزونتر از اندازه ستودن *
چهره شدن * و طرف شدن * بمعنی مقابل شدن * شیشه در جگر شکستن و آبگینه در
جگر شکستن و شرر به پیراهن افشاندن و خانه به پیرهن بر تافتن و نعل در آتش نهادن *
بمعنی بیقرار کردن * گل کردن * بمعنی ظاهر شدن * چشم به چیزی سیاه کردن * بمعنی
طمع در آن چیز * دامن بدندان گرفتن * بمعنی عجز کردن و آماده گریز شدن * خس بدندان
گرفتن * بمعنی زینهار خواستن * پای خالی کردن * بمعنی بسفر رفتن * بچراغ رسیدن
بمعنی توانگر شدن * کفن پاره کردن * یعنی از مرض مهلک و حادثهٔ سخت نجات یافتن *
پشت چشم نازک کردن * یعنی آزرده شدن از راه ناز * بسر زلف سخن گفتن * یعنی بناز
و تکبر حرف زدن * گردن نهادن * و سر نهادن بمعنی اطاعت کردن * گردن کشیدن و پیچیدن
و سر کشیدن و پیچیدن * بمعنی نافرمانی * شکوفه کردن یعنی قی کردن * تن زدن * بمعنی
خموش شدن * تن در دادن بمعنی رضامند شدن * گوش دادن * بمعنی نگاه داشتن *
پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا و افتادن شخص * از پرکار افتادن * بمعنی رفتن انتظام
و باطل شدن ترکیب * دست بهم دادن * بمعنی میسر آمدن * به پوستین افتادن * بمعنی غیبت
کردن * دست بند زدن * بمعنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان * دامن
زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه آمدن * عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن * آسمان
با بر دو پوشیدن کنایه از انکار وجود بدیهی * بر شکستن محمل * عبارت از پراگنده شدن آن
مجمع * بر خود بالیدن کنایه از ناز کردن و فخر کردن * در آب و آتش بودن * اشاره با فراط

زحمت و رنج درخود فرو رفتن و بخود فرو رفتن ۞ بمعنی متفکر و متحیر بودن ۞ دست زیر زنخ داشتن
و دست ستون زنخ گشتن ۞ اشاره بحالت تحیر و سکوت ست ۞ نان بروغن افتادن ۞ عبارت
از فراهم آمدن اسباب مراد ۞ انگشت بحرف نهادن ۞ بمعنی اعتراض کردن بر کلام ۞ آب
بر دست کسے ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن ۞ شب درمیان دادن ۞ عبارت
از وعده کردن خواهی وعده یکروز خواهی زیاده ۞ کاسه گرداندن ۞ کنایه از دریوزه گرے
و گدا را کاسه گردان نامند ۞ جامهٔ کاغذی پوشیدن ۞ عبارت از استغاثه و دادخواهی ۞
مشعل بکف گرفتن ۞ نیز بدین معنی آید ۞ جامه سرخ بر سر چوب کردن ۞ نیز ازین عالم
کچ گل کردن ۞ عبارت از ظاهر شدن راز ۞ قطره زدن ۞ اشارتست بشتاب رفتن ۞
کلاغ گرفتن ۞ عبارت از تمسخر و استهزا ۞ کلاه اندوختن و کله گوشه بر آسمان سودن ۞
عبارت از شاد شدن و شوق کردن ۞ آستان برخاستن ۞ عبارت از ویران شدن خانه ۞
آب تاختن بمعنی بول کردن ۞ آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا ۞ تک بر آتش افگندن ۞
بمعنی شور و غوغا کردن ۞ مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن ۞ ابلق سست کردن عبارت
از فروتنی و ترک دعوی ست ۞ برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن آید ۞
خط بمعنی کشیدن عبارت است ازانکه اقرار بعجز خود کنند ۞ خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد ۞ نعل وارون زدن ۞ عبارتست ازانکه
جیبی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند ۞ در پس زانو نشستن ۞ مراقبه را گویند
و تلمذ و استفاده را نیز ۞ درخط شدن عبارت از شرمنده شدن ۞ دور سر گشتن ۞ دست یافتن ۞
بمعنی غالب آمدن ۞ زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسمای مفرده فارسی ۞ وخشور بواو مفتوح
بر خاء و شین منقوطه مضموم و بواو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً ۞ ارج بمعنی
قدر و قیمت آید و ازینست ارجمند بمعنی صاحب رتبه ۞ سند افاده بمعنی چنانچه
میکنند ۞ اسپغی بفتح الف و کسر سین و یای معروف بمعنی شرم ۞ بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند
بکاف مضموم و های مضموم به رازده امشاسپند بمعنی فرشتهٔ رحمت اشکوب بوزن
اجمود عبارت از درجهٔ عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و
مجازاً نفس ناطقه را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و
خاکا گویند انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا بوسپنا نامند آژند بالف
ممدوده و زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انغوزه بوزن منصوبه لوزه را
نامند که بهندی آن ٹوٹی است هستو بمعنی اقرار کننده و خستو بخا نیز آید نشکنج بنون بکسور
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است اسق
بر وزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت آلش کرد لبست بفتح با صیغهٔ ماضی و
اسم طنابی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهکار که خود را بوی رساند از انتقام
ایمن باشد تاهو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند داغه کلاهی که بر سر باز
و شاهین نهند پاسبر بمعنی دلیل و رهنما پیچ پیچ بطانهٔ دستار را گویند چکسه بجیم فارسی
مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاز وده کاغذی که توبرتو پیچیده که آنرا بهندی پڑیا
گویند چاک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفای سر را نیز
گویند چپلک بجیم فارسی بهندی آن چوانچ است و آنرا بفارسی چلاچل نیز گویند چاپ
بجیم تازی زن فاجره را گویند آجل بجیم مضموم عربی جشاد بهندی ڈکار و اینک
دیگر آروغ رهآورد و ارمغان و نوزهان و نورهان بمعنی سوغات ار
بمعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جھری
گویند آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورک بالف
مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی زده بمعنی ریسمانی است که آنرا به سقف
یا شاخ درخت بندند و پا بران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آژخ

عنکبوت هم مگر آن کارتن چنانکه آنرا تنیج گویند یا لکاته تا بدان تاره یای مضموم و واو معروف هندی آن چیز
قوه بفای مضموم و واو بهاره چیزی که برای افروزش سنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈاک
گویند گشته بکاف تازی مراد بند گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی و مکیس
ادا آنست چکاره بهای مفتوح جواهر و آنرا پای باف نیز گویند چپاو ریسمانیست که مجرم را بدان
بسته آویزند تا خفه شود بمیرد و آنرا پھانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف فرستادن پدرود یعنی رخصت لال بمعنی گنگ که بهندی گونگا گویند ناگرفت یعنی ناگاه
کچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چھالیا کدیور بکاف تازی مفتوح و دال مکسور
و یای مجهول مزارع و باغبان را و بمعنی مرزکیم و بمعنی پالارک هم تیغ و هم جوهر تیغ هر دو را
بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف ومدری بحذف کاف پارسی نیز بمعنی چیزی
که از مرده باز ماند یعنی میراث ایفت و آفت دو کلمه پارسی است بمعنی خوبی و زهی بازنامه
بمعنی رونق شیره بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز مستعمل گردد سپری
بضم سین و یای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام گذارش لغات
هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین سپهر و پای فرجامی فروهیده بدست آید که بخشنده ایزدی
امیدواری و از بند خودی رستگاری دهد فرد مپندارم رفتا غالب تسکینش نیست چه بوکه
توفیق ز گفتار بکردار برد آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات بکار
آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در آغاز هر شعر اشاره بشایستگی آن شعر و دو انشای
که در کدام مقام جلوه ظهور تواند نشان داده میشود لیکن چون اشارت در غایت اختصار
بر آیینه چنان میدانم که منصب سخن در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط نیست
هر کس بسلیقه و اندازه خواست و طریقه معامله نگاری خویش هر نظم را در نثر نشست
تواند داد منکه سخن چند سخن گذار و گرد آرنده این اشعارم دل خرسند را باین شغل فریب میدهم
بفراهم آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کس نیست بر دبیران روزگار منتی می نهم الله بس ماسواه هوس

اجزای خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامهٔ پرده کشای قیصری شارستانیست بزلزله و جد دل کارفرما از
هم پاشیده بشور افگنی تابش ذره های آفتابی از در و بشکستن بازنامه و استان سرای نگویم دود چراغ
یا لاله و داغ اما سوختگی را بسر گذشت لست و خستگی را بدی انگویم تجلی و طور است یا جنت و حور اما نازش را
قلم واست و آرامش را سواد طلسم شعله و دود است باز بسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامهٔ ابر و باد است برانگیخته جادوی فکر ابر گهر پاش و باد الماس فشان
اندیشه جلوه دار نیرنگ دلها افسون خوان دود کبابیست باندازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده است
همه بو اتفاق بستن خیل خرابی است بسامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است انداهم به جسته
جمالیست در پردهٔ نمایش خویش مشاطهٔ حقیقی را ستایش نگار نهانیست در سایه و منه روی خویش
تحلیهٔ ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکار نواز ؛ دل بخیم جان پیچ گرامی ساز
شهر یکی از تو در دل سنگ است ؛ هر رخ لعل جلوه رنگ است ؛ ای بساط زمین نشینان را ؛
وی مشام یگانه بینان را ؛ از رگ نوبهار نافه کشای ؛ وز دم باد صبح غالیه سای ؛ ای فگنده
بر روی شاهد ذات ؛ معنبرین طره از نقاب صفات ؛ بفروغ جبین نمایش ماهی ؛ از بساط سیاه
کیوان زای ؛ ای فلکها حباب قلزم تو ؛ وی زمین لای بادهٔ خم تو ؛ از رحیق خمست پیر مغان ؛
لای پالای سهیل فشان ؛ بود فی بخش خوب و زشت توئی ؛ رونق کعبه و کنشت توئی ؛
ای گزین نقشها کشیدهٔ تو ؛ هر که و هرچه آفریدهٔ تو ؛ دیده را جوی خون کشادهٔ تست ؛ ناله را
بال برق دادهٔ تست ؛ اسپ مرا فر خسروی داده ؛ پارسی را آئین نوی داده ؛
هم به تسلیم عجز تن زده ام ؛ گر تو در مدح خویشتن زده ام ؛ ناتوانی قوی اساس ماست ؛ خود ستائی
خداشناسی ماست ؛ سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیر مرا از فراوانی
رنگارنگ معنی به لعل و گوهر انباشت باز ویم را تا از وی مرجان بخی چه بها ماند با بنگاه گهر پاشی
داشته نا انیسته رایگان دهنده منت تا نهنده سخنور نو از دو پیرو نه ایرا نازم که چون تن بکشاکش
تحسین داون ننگ گرانمایگی بهانم شناخت به نازش و والای هیچ دوشان بر ازش

چه ازین فزونم که ادا نشناس، خویشتن را لاک پاس کنم، بدوبیتی گفته‌های حزین، صفحه را طره آرایی
کنم، لائق هیچ ور زمانه چو نیست، خویشتن را همی سپاس کنم، کس زبان مرا همی فهمد، بعزیزان
چه التماس کنم، هر دو اگر بهوای تلافی عطیه نشو و نما سرمایه ابر ساید و ابر و سر ادای سپاس سرمایه
بختی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی هر دو هم از پهلوی ابرست
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینه دریای بشاوردان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافته و راز
کوتهی برخواسته یا درازی فرو گذاشت به ترخانی نپذیرفته یکره بدانش و دادگرای و پوزش
هنجار وروی و جستجو گردش پرکار امیختی نگاه سراپای چون بوی گل از بساطت معنای سخن را
بپیمای و هم از خود بپرس که روان بشناختن رمز هرگونه گزارش چه مایه دانا و بینا بگزاردن حق
هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای هر دو و شی و اندازه خرامی دست بهم دهد و پروانه
عالم ناهموار کاهش و آیین هستی نشانان آشکار اسگال چها در اندیشه گرد آید تا برخاستن فرجام
دو دود و دو رستن نشستن نقش یکتا گزینی را و گشاد انگاره وجود پذیرد بزبان موجی که
صهبای پیمانه اندیشه سر گذشت جوش خویشتن بالای که در خلوت خم میز نشنیده نیست
و به نگاه رگ تیشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد
دیده فن بینا نگر انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سرایه
فروشی ماهرو ام از صدق بخاک شهدا تا دل و دیده خونابه فشانم دادند، انصاف بالای
طاعت است و بهوائی که بال بالاخوانی زده ام و در ادائیکه خود را بشگرفی ستوده نیمه ازان شاه
باز نیست یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر توانگر ستائی یعنی باد خوانی پیدا و بین که هر جا بشانه خمی از زلف
مرغوله مویان گشوده شود بلا در آویزد تا دل بپیچاک آن شکن بندی و خوارے نگر که هر گاه از خود
غافل و از خدا فارغی برادر ننگ فسردی کنج نشیمن به هوس مرا برانگیزد تا پیشه
بنده وار بر راست استی شاد و هم از آزادی که بیا سخن بهنجار عشق بازان گزارد و ستم و
داغم از آزمندی که ورقی چند بگرد اوردن یا طلبان مدح اهل جاه سیه کرده ستم دریغا که عمر سبکسیر

نخستی بچاپامه و جنگانه سرآمد و پاره دروغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برخاست و آشوب هوشیاری
فرونشست هنوز خون اندرپوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آزرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست درین جهان باز
پیمودن و دوران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسائی بوی و نشست و
کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و گشتی خوی و دم سردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و درشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برجستگی مضمون
و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی کار و رسائی
بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری
صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بارنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل
اما من و ایمان من که بولای دیده‌ور بینان همی کیش که سیاه و سپید را و چهره و پلاس و پرنیان
را تار و پود نیافته اند این بچراغان دل پروانه و آن به بهاران زیر بال بلبل مانده اشیاء
صور علمیهٔ حق اند والوان نگاران عنقا به نقشهای از رگ کلک فروریختهٔ نقاش را صد رنگ گرفت
پرده در پیست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را بی‌زخمه پرده رامشگری هرچه از پرده
بال هویدائی زند جنبش موج شمال ست و هرچه آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سبک مغزانی که بباد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا هستو شده اند
از سحر او جز سحر او چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوندگار گلشن راز فرماید بیت
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ٭ یقین داند که هستی جز یکی نیست ٭ بلی هان اسدالله
جامه گرد آور نامه سیاهی سکنتش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل بر هنر و گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد و پیکار زدن آمده ان هوس نظم اندوهی و اندک تشویشیست که

بید و پارسیم و خراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکدهٔ ناموسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس گلگزار
نخلبندان این را بلبلم شور من هم از من جوی سبزه درماندهٔ ابر است و گل فشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت است و یاران پیشه ور را مزدی بیکار نشاید زیست نفس در شراره کاشتن است و
زبان در زبانه درودن و در گرفتن و هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است تماندرین هنگامه معنی پیمایان
از ذوق میتوان مرد و رنه هر حرف غالب چیده ام میخانه تازه دیوانم که سرمست سخن خواهند شد

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نامیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را ببر و بازوی نوازش بگسل و
دل در پیماه محرومی از تو مسر و میگردد بنالی پاسم را آتش نابرده فرو همهل آتش بیداد عالم برق
خرمن مستقبل است بداغ دوزخ تاب بیجا صلیم مسوز و عم تماشای بهار جاوید خرم حال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبکسیر بباد رفته و دستخوش بازی سیارگانم
نخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجمم مپسند از تصور هر چه رفت خون در جگرم
محاسب عمرم را الغرها که تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت نمی نگرم از آئینه
رنگ بسته زحل پاک فلک کبودی بزدای تا جلوه مشتری دهد تا توانی رنگ عالم عالم نامیدی
بپیرو هر چه از تو کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شمر را از پرده دل بیرون بر آبله جگر
ببخشای ای از تو نور را سپیدی از پالگانه داغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام
از تو غمر و روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را از بر سایه لوا
محمدی جا دادن و چه گستر بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بر روی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهرفشان گرامی و خشنود
نازی بافسر منا برافراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را بخوابه خاصه آل عبا
چون جوهر اصل و جودم نیز از خاک پارس سرشته در رهی هم وطنانم از بیدستگاهی خجل
نشان و از شفاعت مهر رسول و آلش شحنه طراز شجاعتی بگریبان توقیع نهادم افشان آفرینده

فرین را انجارم و زبان ستودن اگر راست پرسی خودنمائی و ستوده جهان آفرین را ستایشگر بودن اگر غلط
نم دعوی خدائیست لاجرم آبله پا پایان وادی تسلیم سر بدنی را جبهه عبودیتی زیبد گوهر آمای سجود و بهر اندیشه
سینه داران غیرت جهان **محمدی** را قانون عقیدتی باید زمزمه زای **درود** اما کدش اختلاط
بنده آزادی حیران و درا همه اندوه و شادی جهان جهان پنج تن را مطلوب و عامه عالم در دو
ا طالب سمرقندی منشا اکبرآباد مولد دهلی مسکن **اسد اللہ خان المتخلص بہ غالب**
پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی نیایش زبان از پرده چاک جگر
میرویاند و نارسا ناله دست انداثر خونناب دل شسته را بگوش یاران میرساند فرارسندگان
خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند که بآرایش بساط دعوی
نخاسته ام و در چارسوی سخن بهرزه فروشی نشسته عمریست که سخنهای دلپذیر را بجان و دلهای سخن پذیر را
نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ در نسیم
بالوده گل از رخنه دیوار چمن می بینند و خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایه
ب می چینند اما هر که از سرخوشان باده هر و آزمائی این انجمن مست از شیشه ریزه
زم پاستانی میکشانش خارها در پیرهن است فرو هرزه مشتاب و پی جاده شناسان
رو دار بی ایکه در راه سخن هیچ تو هزار آمد و رفته باصنعت ایزد را که دل دانا و چشم بینا داده اند
زبان را جز بستایش یاران نفرین خویش گشاده نه و لکشش نوایم نه هرزه خروش
تحسین خریدارم نه شعر فروش با هم آتشکده راز است و قلم سرچشمه گداز هر گوشه
بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و هر طرف بساط معنی خواجه تاش
هم پیاله آنانم چه اگر دیگران را از خزینه جود و مبدا فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت میدهند مرا نیز
گهر چند در جیب و کنار اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جادو بیانان را
ن در خویش هم کارگر جادوی آنان را هیهات انچه گزافست ورنه سود خودنمائی
انچه لافست در پرده خویشتن ستائی چه دانی من بدان پایه که اگر خود را هیچدان گویم

زانو بر داشت و لبم را که بمکیدن دل و دندان نزده سر داشت بحرف و سخن کشود چنانکه مقطع غزلی سازنده این نظم است و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت گم فرد یا سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ٭ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ٭ با آنکه بیم دیر نورد و ادا گره هر حرف سر از حلقه دامی بدر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بزمین میگذارد خونگرمی انداز جوهر بانیش را نازم که آتش فسرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا در علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک سفینه با هم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم از دوستی نیسان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز بهمان جاده گذارده و بهمان راه سپرده شد هر آئینه این چمنستان را دو در بروی هم کشودم نخستین در را باشعار هندی بگوهر آمود و هم دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان وا است و نام این صحیفه بزبان ادا شناسان گل رعنا آمد الهی این گل رعنا را بگوشه دستار قبول جا دهی و هر که این را گرامی می نهد

سپاسی از وی بر من نهی الله بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که لختی از سامان بیهده گردانی آماده و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چو بهای سنگ از رو پا خورده بهنجار نا طبیعی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تیر شگافته یکباره و ریز ریز کرده بسوهان خراشیده ایدون نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و دود چشم خفا وازکف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بردی مسلم است از ناپاکی باستخوان مرده تا بار شکستن و از دیوانگی برشته شمع مزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد و بزم افروختن را نشاید یخ آتش بصنع بر افروزنده و آتش پرست را بباد افراه هم ده

آتش سوزنده نیک میداند که تپیده و تپنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش است که بچشم روشنی
هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را
فروغ یافته و لاله را رنگ و مغ را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن
بها فزود را سپاسگزارم که شراره‌ای از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته‌ام
و از نفس دمه بر آن بر نهاده بود که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فر
روشنائی چراغ و رایحه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را
آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد
و باستفاضه کمال این فیروزه فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان
سخنور ستائی پراگنده ابیاتی را که خارج از این اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه
سیاه نشناسند و جامه گرد آوردن را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند
یارب این بوی هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی تار سیده یعنی نقش بضمیر آمده
نقاش که به **اسدالله خان** موسوم و به میرزا نوشه معروف و به **غالب** متخلص است
چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه لاابالی خرام از تک و تاز آسود و خامه از
کف چون آه از دل بدر جست و سر بالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و دورابود
دست بهم داد ناگاه نظاره سوزی برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدرخشید و نورانی پیکری
از نقاب غبار در رفتن هوش جلوه گر دو چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سرمه
سیاه و رخی چون پریچهرگان روستائی غازه رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب و
چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش پریشان
با جبینی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف دراز از

سرمستی ناز در پاکشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه در آن سخت
لختی منشم را باندازهٔ رفتار تبسم گوش بمالید و پاره‌ئی نوشتم را با دای تعریض بستود و گفت خه
ای غالب نازک خیال نوآئین رقم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای در نسب از گرانمایگان
عالم ایجاد و ای در حسب از بی مهر و پایان چارسوی جهان سبکسری بر جهی فرا خاسته و از
تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از ننگ بی‌مایگی رسوا نشوی و سواد از صفحهٔ هیچ
خوی خجلت فرو شوی و گفتم ای آشنا روی بیگانه خو مگر بگیستم بستن باز چه راه و لب بسپر نشتم
گشودن از چه رو همرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه گویش وا نمی کیستی و از
کجائی و چندین خشمناک چرائی بجنبش نسیم نفسش غنچه شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم
آلودش یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مروی طوفان کرد
و گوش خود را صدف گوهر این راز گردانید که ای بجز من شخص استعداد توام و آشتی آهنگ
بهر آزرم نه بکین ملامتم انجمن سازسا امت شکایتم آئینه پرداز هدایت تحریکیست که نظارگی
مرآت خیال توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر چه فریب مرا پیراهن از دست
و گمراهی اندیشه زور آزمائی تر آشتومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانمایگی
خویش کاروان کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان
و هم تو و خدا از پهلوی من آن سرمایه نچیده و خنده که سواد شهر روشن توانی کرد و طرح انشائی
ریخت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آن را بتار رشتهٔ نظم
گلدسته بند و خواهی همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و
بزمزمه ریزی مضراب پژوهش چون نغمه از پرده بیرون افتادم تارنگاه عجزی زبان گزارش بجا کی
بیخودی شد و نوای درد که از شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابتهٔ مردم چشم
و ای کالبد اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان
دارو و ای برفروزنده گوهر آبای من و ای برفرازنده لوای شهرت خویش چندین برق خشم مگیرا

در انجمن هر بریز زخم جگر را نمک سود ستم ساز و هم گداخته دل را ناخن جفا سگال و بگرانپائی خواهش و
بسبکخیزی شوق بخاک نشینی امید و ببال افشانی آرزو بگرانجانی ابرام و سبکروحی استغنا بجنون
گری اشک و بدمسردی آه بهره و سیری شمار و بدبیرپائی داغ بر زمین گیری خاک و باوج گرائی غبار
بدلربائی لذت بی سببی آزار می وستم و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت
تو و بتنگی حوصله اشتهای من بنالهای نارسائی عهد خویشی استوار بسته اند اشتر بیگانه سخن بجام
در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثری سپاس ناله مهربان تو که تیرگی سواد نثر نه ازان روست که عمه حسن
نظر فروزست جلوه ازان آئینه زار دریغ داشته باشد بل که درین مدت هرچه ازان عالم بر من عرض کرده اند
اگر بتاراج پراگندگی ندادی گزین نامه گرد آمدی سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش
خود در بوده از ستایش یاران بوده از تندی فرود آمی و به فراز جای بینش جا را دم تا ورقی چند از
نثر در صنعت تعطیل عرضه دهم که در کمینگاه هر لفظش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش
چاربالشی برای مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ عمر و سالها از آینه
خویش زدوده یا بیاض عارض نوخطی ست از نقش و چهره خال ساده حاشا که نامه گرد آورد
پیچ و تاب هر چه رفت بساط نوردی آراسته باشد یا در نورد هرچه خواهد گفت عرض تحمل دودمان
خویش بسیچد اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گزارنده آنرا فرو گذارد خراشش گفت
از پرکار افتد و انداز بیان بی سروبن گردد و بیرابه اگر کام زخم خورده نمکین نگیرد چه در عرضه
راهم زوریست به پهنا چه کوتاهی سخن را روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کده و
بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از
روزگار گردی و نه در دل سپهر از من غباری در آستانهای دوستان بگوش قبول نشنود
واز دیو افسانهای ملاقاتهای بیکران بودی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل
رفتمی چندانکه توانستمی تا گرفت گیتی آشوب تخمی بهم بر آمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر زد
دل از آسودگی برآشفت و رامش از سر شستن برخاست ذوق کاوش تا سحر الف پایم

واصلا مگر با مساعی عالی الحال که مهر و در دلا در الملک را در اگاه و بود که دو طمع دارد که اعلام
حال ساه کار مگر گروه طرح سود و اصل دوام او را در احاطه مد اطلاع در آورده راحل را در حلقه
سر و مه مگر دل والهٔ عدو کام در صحرای دهر اکام کامگار و رو هم و هراس مکر و حسد اعدا و درد
عدم محاصل سرکار الور و ملال در آمده گر ما سر گرم و سوگوار و گم کرده آرام او را مهر کو که کس را
دل دهد و هم در اصلاح حاصل کس گمارد و مراد دل آسوده دارم و طور آرام کو که صداع
آلوده در کوهسار الم و دل را در طمع امداد کار سالها در ره طول امل دارم حاصل الامر
دل در وداع گله طالع و سرور کلاه احاطه کرم کردگار در آورده احرام صحرا دارم که گرد کردا
و صرصر وار آوارهٔ عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و هوس مدعا سر در
دام اراده دعا گو در آورد و الطراد و الا محاله در کام اول ره سر در راه عدم و در سلسله اهل کار عار
دوده آدم الملک لله و الحکم لله صرصر صدمه سر دو آمد دل همه درد و همه گرد آمد دل! که در م
دام دل ما گرده! که کرم کام دل ما گرده! هوس طره طرار او را! حرص وصل و سر دلدار
او را! ساده دل گرد هوسها گرده! که عسل دام مگسها گرده! معامله سود اگر و لدا الحرام دل گرم
مهر اسیر گرم مولا را دو داده اسد که طالع سر و کرده و کلام ... صمصام حسد اعلام
سراسر آلام او گره ملال در دل و داد آساس الا در آورده ما مول که گره ملال وا گرده و
گره دل وا گرده ملک الوده طوالعهم دو دوام مال کمال اسلام و صلاح حال عطا ارد
والسلام والاکرام قصه مختصر چون سر رشتهٔ هر کار بنادانی باز بسته است در آن
کشاکش از بند نتوانستم بدر جست بیخودی گریبانم گرفت و بازم بدهلی آورد روزگار
دراز بخاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی بر گرد این تیره خاکدان بگشت که غنوکیمیای
مرا بامداد رسید و مرغ سحرخوان شوق نو برآورد و پس از آن که اسباب پریشانی بست
بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله جنبان ناز خودداری گسیخت و پریشانی
زورق بطوفان روانی افگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده بگردش

اشتمال شوق گلبانگ برقدم زد و سعی نفس دامن کلم هرچند مرا بایستی به کلکته رسید و چاره
لب تشنگی خویش از محیط جست اما از انجاکه عنان جنبش ذرات کائنات بکف اقتدار سپرده اند
و رهروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نستایند راه بجای نبرده نخست اتفاق رود
به لکهنو افتاد منظم اندران بقعهٔ معموره زدل تنگی خویش به حسرت آگین چو گنهگار بزندان
رفتم به جلوهٔ مطالع خیاشاک من افتاد زبون به شد غلط جادهٔ گلشن بنگارستان رفتم به نقشبند
سحر تماشا شدم صرفه نکرد باکه زجوشش عرق شرم بطوفان رفتم به سبزهٔ رنگ حنا او ست
بحران اختتام پس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم به کاس ... و داد فنا میداد هم
شهرم باد اکه بدان تازه خیابان رفتم به مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و
رفته رفته ذکر خاکساری های مرا به بزم **آغا میر** نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران روزها
به آهنگ **معتمد الدولگی** بلند آوازه بود و به ترجمانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن
سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا از ان جانب ایمای کششی رفت از این سو نیز آشوب آرزو
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستایه عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده کشتگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به پیدائی
کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت
اقتضای دیدن آن جاه مسند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده بسفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلالهٔ دودهٔ آدم دوام عطاوه
و مدعا ده طور عاکو اسعد الله مراسم مدح ادا کرده و مرکلاده ورود دل ... اکرده در ساحل
اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد و مدعا هم روح مراسم آسا سراسر ور داهم وهم سرور
آورده و مسعود و دو سواد اول و اله اوهم طاؤس کرده دل علم وصل عالم عالم ورود و مدعا
صلا مروا ده و هم و هراسی دل آرا ده را ... اکر ده لال مراد ده ساعه مر دود

اصحاب کاک در در آمد کارها والا مسمو وهم سلسله ساعد مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم مسعود هم
هم دعاگو را سوال در ها کار و هم حال هم اهل دهر معلوم که هر کس در هوس دوا هر سو که دود مهر
صلاح آلوده در کوه مال دیگر در سرکار او دوده معمار عدل دوا و مسر اسم دهر اگلک وار هم کرده و اعطا
عطا و کرم سر امرا ار عالم را در دام حصول مدعا آورده اراده کرده که در درگاه دار السلام آسمان
وعطا گل مراد و در علم هوس سالم حاصل الامر الملهم هوس در دل دود او با هم سود اور
الاهم راه دور گوار اکرم در اصلا راه در هر حلم پیدا المحمد الاحمد که طالع رسا در کرده هم دو وسعه کرده
راسم کرده در او دوده آل محمد را دار السرور در دو کرده هم گو که در عرصه عمر گروه اهل کرام گرد
کرده ام اما مدح سرکار عالم مدارم و عالم عالم گوهر هیچ در سلک سطور دارم دل پیدا و محمل هیچ
اساس و داد کرده و کلک عطارد کردار در مصرع ساده در احاطه دوام سطر در آورده مصالح
اکرم اهل کرم اسعد اولاد رسول ❊ داور داور سر و سر در عالم گدا ❊ مر او مسعد مطلع عدل
و کرم و سور و سرور ❊ دل و مطلع علم و عمل و رحم و عطا ❊ گردد و گرد سر او هم او در عالم ❊ مهر سپهر
مهر طلا گرد و چهره سوده سها ❊ عدل را راه در درگه او کرده طلوع ❊ ملک را گرد در عسکر او دوا و لوا ❊
در او آمده درگاه ملوک عالم ❊ که گدا آمده کاوس و دعاگو دارا ❊ داور داور گرامی و حکم در سلک
الاهم در آمده و کار و بار دور دل کرده دل در وهم محرم هم دوام محرم و مطمع مرهم دارد که گرد کساد
مراد و هم دارد ما حصل که سرکار والا سحر حلال و گوهر کمال مرا در سلک مطالعه در آورده اصلاح
حال حصله و هر گر دل گره در گره وا مدعا گردد که سوا هم ماه و کس همسر ها گردد و احکم الحکام
و صدر العلام سر و سر گروه اهل کرم عمده امرا امداد المهام و الاهم را اهم دوام آساس
دوام عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و مال مصرع عطا وارو طمع راسد الله

محرره دوم محرم الحرام

خاتمه دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را به نگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان ستایش ورزگار که

در نگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پا افزار از پای کشیده
و بند از کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سپرده اند از من که
واپسی این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد
همانا از پیش اندیشه بنوا سنجی این پوزش درخواه فیضان همت است وگرنه اثرهای قبول
که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این امیغی عطیه بر کرده ناز
میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره کشای آنرا به بستن شیرازهٔ اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بپنهان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا پاره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بدل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی با همراه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرو در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم چه کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامیدش چه گویند چون چنین است درنگ از چه روی گرانپای
را چه عذر نهان رخشی بدان توسنی که عنانش سپهری و شاباشش بوچی بر تافته و از
شمه سی گام بدر آرمی نهاده چه به پهنا شتافتی از ترسنده ولی عنانش کشیده و بلابه آواز
بوسه ابش آرمیده داشتمی چون پاره از راه بپیمود که بر شمر دم بریده شد و روز بلند گشت
هم جوش تندی توسن فرو نشست هم پست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تا
مهر بتموز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای نگاور نرم کرد رانفس
راه هم و کره را قدم بگذار آمد هم آن با خر گرائید و هم این را بستر بنا آمد توانائی بیچاره
سگالی توسنی سست آمد و در هنگام گسسته و می خستگی روکی آورد چه بینی ماه ... زنده در نگم
شماره سنین عمر از احاد فراتر رفت و رشته حساب زحمت باز و بهین گره بخود بر گرفت
اندیشه در رواروی گام فراخ برداشته و کرده و متاع بادیه پیمودن آغاز نهاد تا امروز

که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته و در هنگام طالع
یابی از جنبش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه که شخص این جام
و افلاطون این خم است به باعی غالب چو زنار سائی فرجام نصیب، هم به هم عدد و دو از هم
و هم ذوق حبیب، تاریخ ولادت از عالم قدس، هم شورش شوق آمد هم لفظ غریب، چه بیست
تا از من بپرسد و اگر نارسیده گویم درویش فرود آید که درین سی سال همت را با فطرت
چه آویزش بها رو می داده و پس از آنکه به انجام رسیده که هر چه گر از کوشش فرو باشد بپای گنج گرد
توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق و گمراهی
گرفتارها از نهیب دورباش اندیشه بدر از نامی فاصله دل و زبان خون شده و اگر نا گاه از دل
بزبان رسیده و الا بسیج همت آن را انجام نسپرد هر چند منش که یزدانی سرشت است در
سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی پی جاده شناسان
بر داشتی و کفر می رفتار آنان را الغرض مستانه انگاشتی تا بهمه ران هنگام پویش خرابان را
سنجیدگی ارزش همقدمی که در من یافتند دریغ نمی‌داشتند و دل آزارم بدرد آمدند و از گمراهی
من خوردند و آموزگار انه درمن نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی
مادهٔ آن هرزه جنبش های ناروا در پای ره پیمای من سوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی
نفس حرزی بیازوی و توشهٔ بکمر بست نظیری لاابالی خرام بهنجار خاص خودم بجای رفتارش
آورد اکنون بمین فرهٔ پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرام تذرو
تدرو است و برامش موسیقار بجلوهٔ طاوس است و پرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه
و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی پیت است که هر یک
پیرایه گلوی بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه
درگشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران و ویرانگرهای آبدار این ذخیره

۵/ در نسخهٔ مطبوعهٔ سابق نوشته است که بیاض به بیعت اصل نسخهٔ مطبوعهٔ مصنف فرو گذاشته شده و به سبب بیاض مذکور یک جا سه شمار اشعار باشند ۱۲

(۱۱۲۸)

را ایدان روش مستانه برزبا نهاروان واری که هرچه درعرض پیمایش ابریشم بیان از فرط
صفا بلغزد تا بمغز دل فرو نرود از عطائی بازنه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدهر آیین بودی
اشعار مرا شهرت پروین بودی + غالب اگر این فن سخن دین بودی + آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فروسازان رمز نانی ست چونی زمزمهٔ ما * ای ماه پیچ تو و ای تو همه ما * پرکار گشایان
از تنگ دانش چه داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فروگستر
بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به پیچیدگی آفرین پیچیده اند
و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سیاه هر آیینه هر وهی را آرزو دیده وری را فروغ
درانست که از هر نقشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند
گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است
و تاثیر تگاپوی شبا روزی مهر و ماه و انگاه نشا نمود این همه آثار نظر فروز غرق گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرندگان
بهر بندگی کنند آگهی را اتر ازین فرو دهشتی و رسن بازخیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از فرو این سررشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرائی گشاد پذیرد خرد که نگرنده
فراز جای را از پرویی و نشانه جوئی است فرا پیش رسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان
پیرای به برومندی ذوق نخل و نوا و زآبندی فیض آب و هوا همان در راز دستی حسن
ظهور ست که تقاضای فراخی سعت نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای شناسای
نقد سخن * محرم گنجینهٔ دیر سخن * آنکه در گنج نهان باز کرد * ساز شمار گهر آغاز کرد * هم سخن
مایهٔ خود راست و * داد فروبید و خرد را ستود * هم سخن و اشناساوری * هم سخن گرد
شناساگری * گرچه درین گنج گهر بیست * قفل در گنج هم از ابجد است * لاجرم آنانکه درین
جاده اند * هم سخن و داد سخن داده اند * نیک بود خاطر مشتاق گزین * هم سخن آفرین سخن آفرین

تخم امیدی پرورش به خجستگی اقبال این اشارت بر خویشتن میبالید که گوهرین پیوند گردیدن نامه
بهمین ثنای فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بهای
فردوس برضوان داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بتفصیل مدح مجموعه فضائلی است
که هر دم کلکش بموج جنبش کلیدیست که هشت بهشت را ابدان در گشاده اند یعنی نواب
همایون آثار والاشان محمد خان فرهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرامی دانش اندوز
و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست مهر پیشه وفا گیر نواب مصطفی خان بهادر
که گلبن خیالش فرشته بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش مهر خوشی را باده بخشش و انجمن
را از مه پیاله رقمش بصفوتکده مهر دوست بال هما آشوبگاه رشک است و سخن نهاد بفرازش آورده
تذکره ریخته گویان قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل حیات ابد نوآئین نمطی
بدان بزم درافگنده که رفتگان بدرازی آن تار با آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای
آن پود با رفتگان همنوا بمشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی
خجلت نیل دیگر در میان روانه و به نظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس
را از آتش غیرت پیچ در نهاد و اکبرآباد از رشک ذوق بخشی بهار این زمزمه و غیرت انداز رقم بسیج
این تذکره حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان افتاده که باربد را از خم
انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم و
پرویز را اوراق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش فرو ریزد و در حیرتم که سخن بدین سان
بلندی و فر و شکوه چسان در پسندی گرفت تا چاره نه از زبونی قدرت باید از افزونی نزهت
قدری و هم گرفته اند تا اندرین فرهنگ آن نهفته مدد پاشاهی اندیشه که هم چنان اندیشه و لغزش
است آشکارا بر شمرده آید و انهم که دیده ها آهو بین است و گروهی از نکته چینان و کمین ابها گر
بسرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه برده و بگزاف داد تر زبانی داده ای بیچ مدح سخن
دانشگاه گمان اغراق نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و دعوی از کلام است لا جرم سخن را چند انکه

ستایند سرمایه خلق هم از گنجینه اوست و از بهر دل که بجلوه در آید هم در آیینه اوست چشم بد دور چه گوهرکده
سخن را شمرا لی است پر زور که زمین از آن به لای و سپهر از آن به بوی انجمنان برقص آید
که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد
که سخن معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوق رقص در طینت اجزای گیتی از پی
دست است با آهنگ ناله سرایی بلبل و جوش بهاران و بال افشانی پروانه و رقص چراغها
دیده باشند اگر آشفته نالیسر سے گفتار نفس موج خیز ترنم گردد تمکین پسندان را چرا
این همه دل از جای رود که سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پس دیوانه
از هوشمندی نشناسند هم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنج انگشت و جا دارد
دنا طلقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده و شکرستانست در وا باشد تکلف بر طرف مجنون
لیلای سخن و از سینه صافی بد اندیشی نهان این فن یعنی غالب ترک نثر او پهلو زبان
و اگر از راستی نگذرم هیچ میرزا هیچدان نخست آئین نگنه در پیرا در سر آغاز این ستایش
نامه باز نمود و بفرجام اندرین هر نوا از پرده که ساز گردد آن ستوده پیوند است هم خدا یرا
سپاس گزار و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آورد را ثنا خواند و هم خور و انجیر را
پرسند نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بهار نام ؛ روکش
جنات تجری تحتها الانهار هست ؛ گر کسی لب تشنه تاریخ اتمامش بود ؛ جوی های آب هم
در گلشن بهار هست نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند از
رسالی نفس و آهنگ روانی قلم بسگالش ثنا و نگارش سپاس حضور گوارش دستگاه
صاحب و الامناقب و خداوند نیز پسند امید گاه حسرتگاه اندوه ربای شادی فزا
خرد اندوز ادب آموز آرزو نواز پاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال
جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه وگر وزیر آصف نظیر بخت و
وطالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین خطا گزار

پوزش گزین بکرم گنجینه پاش و بسخن گوهر فشان بپایه بالانشین و بسایه شاه نشان بنامه نامی
کن گمنامان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید نا امیدواران حرز نویس قصه دار
پیشه وران قبلهٔ حاجات دادخواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چاره گار بیچارگان ورد پسندیده ور
بهتر پور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر پور فریدون فر دانش اندیش دادگستر جهان بخش دل آسای اوج
بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا چیف سکرٹر سرهربرٹ
ٹامسن ماڈک بهادر نثری که بپشت دیوان ریخته رقم نموده
شیخ امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهای سخن جگر کار بسته ارمغانی است از نهانخانهٔ
جگر خستهٔ بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی پناه معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام عرفی ظهور
ظهوری نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر ثنائی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست
و در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگاران دانا
دوست که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تجمل گرایش دارد بالا نامه نگار در این
بیهده سگالی است که تیر بخت این تیره سرانجامان قلمرو تحریر بلیغان نگاه قبول مولانا
روشنی اندوزد و آنچه بگزلک انصاف قابل از این اوراق سترون رسیده است بغازهٔ
تحسین مخدوم رخ افروزد آرایش گفتار در ظهور روی نمودار صبح دمیدگی
سر سنگ سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گاوی اهرمن ... افشروان
رخشنده گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتابست از دهانش برآورد
گلزار زندگی را که انگشتی بخزان خوب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فرا آمد
دقیق و شسته میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بر رو
باز آمد تو گویی پرده های ظلمت که بر روی آفاق فروهشته بود از میان برداشتند و
شادی را از نوبدان درازی که پهنای گیتی را فرا گیرد در جهان افراشتند فروغ نور ... بر بساط

هنگامیکه روشنی روز که چراغ جهانی زند با دست از هنگامه روی بر تافت و تاریکی شب که نموداری
انجم درخشنده با دست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار ریگ تازی سر آمد
و خیل خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه دران سیاهی
پرده بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت
سر بپابوس خیال * به تخت مشتری نشست کاؤس خیال * از گردش گونه گونه اشکال انجم
گردید دماغ دهر فانوس خیال * بدل گشتن خرام تدرو و سایه سرو بچراغ افروختن و بال افشانی
پروانه پر سوخته بینوا ماندن روشناسان در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمای زنگی شب بدین آیینه چیره دستی
سپاه زنگبار به لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم بچشمی شاه در خفتن به بخت
دزدان گرفتار و هم طرح شده در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن
دوشیزگان مشکوی ناز دیده آسمانی فر و خفتن گشاده رویان اسواق و چمن پیرایانی بد بستن
بازی و خرچنگ دیده گاو از هر کرانه و هم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکست طلسم
سر زمین پهنائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پیدا از یک پرند سیاه بدان بو العجبی بار روزگار
درمیان نهاد که هیچ پیر از انگشتان انگشت حیرت بدهان نهاد مثنوی شام بگو جادو دست
مشکین لباس * انجم پیچ با خرد روشناس * تازگی کسوت عباسیان * تیرگی خاطر
شماسیان * غالیه سای نفس مقبلان * پرده گشای بخت بیدلان * همسبق پیر عقل کشایان
راز * همنفس پرده نشینان ناز * نکته دان را سخن جانفزای * راه روان را دم راحت فزای
سپهر ز دان تهیان خانهای * قاسم سنجاب بویرانهای * شهپر پروانه مناجاتیان *
سرمه آواز خراباتیان * رام کن شوخ عروسان بشوی * غازه شمع شبستان بروی
پر لطف آواز شبگیر * رشته پیر از نه زنجیر پا * خجستگی آیین شب را نازم که اگر چه تیره
و ظلمانی است لیکن خجسته پروزگارش بدان فراوانیست که هر چند دیده وران بجستجو شتافتند

گستردنیست این فیض ازلی را اگر نپذیرم حکیمم و بسگی به ناشری و بدروزی را به چیزی نگیرم حکیمم
سخن آن است که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو آنان که اندازه و نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش بسخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وا رسند تا گفتن در نیاید کاسه دل از دیدن
و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر گفتار
در دل فرو نتواند آمد دلدادگان تا بنوای نیرلبی ناله هرچه بادا باد دگر ریزند و ... آن
دلبر نزنند و دلربایان تا در دل با آهنگ دورباش زمزمه نپردازند گره بابرو نفکنند از ... تا نام مرد
گریزند از سخن است بدل نخلد خون از چشم باتی فرو نریزد و تا چشم ... که پاسه از
گفتن است در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب برنخیزد و بلند آوازگی سخن گذاردان ... هم
کشتی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدریادلی از گنجینه سخن کمترین مایه
والاگرانی که پشت خسرو را بآزاده روئی و بگنج بادآورد سخن هنگامه خسروی گرم ...
آن موبد موبدان آتشکده را از آبروی پارس و رنگ و بوی خمر ... شیراز ... آئین غزل
فرو بخشش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع ... ستایش ... شیرین سخنوری
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هرچه پرده ...
زاویه ضمیرش نمودیده و سروش زمزمه وحی سراینده را هرچه از یاد رود هم از زبانش
بدل بازگیرد صائب که مراورا ازین نمد کلاهیست و بدروی بخشش راهی است ... را
بآراستگی زیور تشبیه شعرش ستاید جائیکه میغز باید فرو نهد ای حسن خداداد او ...
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که مقتضای کمال خوبی از چشم زخم ... ان
گزندی داشت از نقص ریزهای کوشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه بایست پس از آنکه سپهر ...
بسیجا رسید ائی این کار بگشت و صدره بجادهٔ روائی این آرزو گذشت دانشوری را از جا

همدان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری
داده‌اند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیده‌اند تا به بستن شیرازهٔ این مجموعه کف کشاد
و بگشودن گره‌های این رشته گهر بست بیگانه گیاها ازین رو حضرت شناساوری بازدرد و تیره
زنگارها ازین آئینه بروشن گری ورزد و دو بگشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان بر بست
و بآرایش سیمای هر سخن دیباچه‌ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته
اوست از فوره هرچه خبر باز رسید و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانها بر رسید

مثنوی * بهر آرایش دیوان حافظ * که باشد آستی در شان حافظ * اگر نوشید
ز میخ جان جاکوب * چو یوسف کان پدید آید ز یعقوب * بتازی اسم چون یعقوب
باشد * بگفت دیگران جاکوب باشد * نهی نازک خیال نکته پرداز * که در بندش
رسد صهبای شیراز * می فروشش بجام و شیشه اندر * ز رستی در سخن نامش قلندر *
خدایا تا بیانها از زبانهاست * ز حافظ بر زبانها داستانهاست * ازین دیوان
دمش را تازگی باد * کمالش را بلند آوازگی باد *

دیباچهٔ دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز و شب در صومعهٔ تحت الارض که ام شغل جانکه از خدا پرستی می‌ورزد
که صبحدم از جگر تفتگی تا بلبی پیدایی نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد و نسکه
آشناسیاهی را از فریشم و نه سرمه‌سای چشم بینش بدین مایه آگهی که بیکار کشای اندازه
شیرینی کلک و رقم و درین جبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین
نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامهٔ که در نگاشتن نامهٔ سروری
صفحه سودن روشش پیراختهٔ اوست شگافتن پیکر نازنین نیازآگینش ازان روست
که در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشه بازپس فروگذاشت ناله در دل سجده
در سر نهادن نتواند داشت آری این کلک پا از سر سازد سر از پا تا بهمان نفس

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و با آهنگ ساز دادن نوای راز برنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمه چشم حور و ذوق شقه بال پریست خامه را ستودن و ورق را انبساط از بودن نه آئین دیده وریست چون بگفتار ارزش هیچیم چرا نگوییم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و هی را که خامه نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواندیم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن بوالائی بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کار گوشه ورق بسرفرازی علاقه گوهر نعت فلک فرسای الله الله این قدسی نژاد و خودپسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نیز بناز حمد و نعت هم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی در پستی زدی خوشا حسن خداداد سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بربست و فرخا بخت ازل آورد این پریچهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز گشود خود را بشهریار سخن در بست

مثنوی

شهنشاه سخندان سخن سنج ✤ که دارد نقد معنی گنج در گنج ✤
خداداد گشته در کشور خدائی ✤ ز بس درویشی و فرمانروائی ✤
جهان در خسروی ظل الاهش گفت ✤ بدرویشی خرد خضر رهش گفت ✤
سخن را تاج بخش سرفرازی ✤ سراج الدین بهادر شاه غازی ✤
خدایا بدهرش جاودان دار ✤ جهانبخش است دائم در جهان دار ✤

نازم بدین روزگار خجسته آثار نوبهار که هم شاه سخن سرا است و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری زبان تیغ آزمای و همه از تیغ گهری بار و قلم گشای بالجمله سرحلقه اردو زبانان گهرزای که میراث جهانگیری و صاحبقرانی عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص بحیا است که سخنش را از زندگی سیما کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از خجستگی فروغ جوهر الهام در سواد ورقیکه از زلف افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

رخ سخن را شگرف بگلگونگی روشناس اسم سامیش را با تخلص خالصش سوید نسبت معنوی و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصهٔ مقرره جانشینان نبوی تا زبان را بمیانجیگری دل رازگویی واداشته خامه را بنگاه داشتن فرو ریختهٔ زبان گماشته اینک آن سفینه اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست رقمی چند از کلک غالب بینوا دیباچهٔ سفینهٔ او قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از تشنگی ٭ بدعا قوت توفیق عنان گیری باد ٭ چون سخنگویی خود از نسل جهانبانانست ٭ سخنش را هم توقیع جهانگیری باد ٭

عبارت در صنعت مقطع الحروف

روان را داد و داور ورزش را زه در آور و از روان دل را در آواز ٭ روان در دل روشن زمان را زوار روزه ٭ درون دل روش آواز داده ٭ روان آوارهٔ وادی ورزش ٭ ره آورد ره دل روی زر روش ٭ وداع روح و ادو دل در آن راه ٭ ز روح اوج ز دل داد و زر داده آه ٭ را آز و ار رساد دود و دوازده وارث آن ورزندهٔ برج در دور اورد و وزن ذات او را وزارت داد از در او ارزان و دل زدوده ٭ روزی از راه ادا و ترو روی دل آرزوی او روزی ده آورده و رای دل زدران راه آواز درآمی در رای درداد او در دادو ران در رای آرای راز آوران وزن روزی ده آدم و دود و دام ٭ ورزش دل زار را دل آرام در روز ازل آدم را دل داد و در روان زاد و ادراک زداد در روزن دل ره داد آدم زاد از رای زر درای رزآور و در دل زود دل را در داغ آرزو و آداب رند درد دروا آورده و آرزو زر روی رده آن داد از دل درود و آن ادراک از روان زدوده زر و زر را رد چون دل آره و دل از آن آره ذره ذره از در دل آب در دوغ و آرام دل در از و آرزو در دوغ دل زاده از دو آزرده آز در دم از در درود و آزاده ره را از ذوق آزادی در ابر در روی دل داد او و درم دارو ی زره دل و دل از در دوری دام و درم در آزار از زر داری و روی زر راه اری از درد و زور و زن در آزادی او زدان دوزخ

درو لو درآمد سواد رساله سواد الکلم سر آمد والا گهر حاکم لوهارو که مدح او در سطور صحایف
درآورده ام هرگاه محرر را حکم سواد سواد الکلم در داد و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم راه و هم اسم
سال سواد رساله اطلاع و مهر و در سطر حرح اعلام الهام سر او و سال سطر سواد الکلام او آسطور محرم الحرام سنه ۱۲۵۵ھ

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده والله الله چه مایه جوش سود است که هر نفس
که میکشی چون خطی که از نقطه بر آورند هم رنگ سویدا است آن قلمرو اندیشه که از روانی خامه
و روانی گفتار آب و هوا داشت دی مهش را فروردین پرستار بود و چاشت گهش را
نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نژندی و بران چراست سبزه را چه افتاد که به چمیدن دل
از دست تماشائیان ببرد و غنچه را چه روی داد که به دمیدن پرده شکیب نظارگیان ندرد
نظم آن اثر پرده سازت چه شد ٭ زمزمه خاره گدازت چه شد ٭ آن زجنون پرده کشائیت کو
ولوله سلسله خائیت کو ٭ آن نفس نافه کشت کجاست ٭ وان نگه جلوه پسندت
کجاست ٭ گفتی که سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس آوری در زبان زد با دلی که هر آینه
نگداخت و با زبانی که همانا نسوخت عذر عجز دگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدیره الحذر
نوای را به سخن نهیم و همین زبان کشته نغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بپالودن
خون دل به ورد شیشه آغشته تو بینند بهم پیچیده بریزش اشک خون گرم کرده ایم و جگر جوش ریزند
بخیه از هم گسلیم و دیده را هم چنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم نظم زمن جوی در بند گوی بستن ٭
جگر خوردن و تازه رو زیستن ٭ سمن چیدن و در ره انداختن ٭ دل افشردن و در جیب
انداختن ٭ روان کردن از چشم همواره خون ٭ بشورابه شستن ز رخساره خون ٭
شگفتن ز داغی که بر دل بود ٭ نهفتن شراری که در دل بود ٭ رهرو را به ریگزاری مرغزاری
در نظر آورده و در بیابانی بخیابانی در آورده اند که دران تماشاگاه تا بهیچ نیم گامی ز منهج

سبزه را بینی تا کمر رسیده و دران خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشه دستار ره انگند و از گرانی
بار گل خمیده سخن بس که پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود و بکوتهی نزد و از کشاکشی که در نورد
بیان رو داد نمایش استعاره که نقاب عارض سخن ست از هم گسست همانا ریگزاری که بسر بکاری
انگشت نما شد و بیابانی که بخیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد و مرو یک مداد
و همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد وست که در نظر داشته ایم و فی ببینوا را بدیباچه نگاری آن
گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هر گوپال تفته که این فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست
و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش
بدیع انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدگر سرشته تا چاشنی نشئه
هستی شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن به سخن داشت بهنجار
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و داد شناسان شناسند و اندازه دانان دانند که
با آنکه خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام ست سخن
به نغزی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام ست آری سخن اگرچه بصورت نتیجه جنبش قلم ست
اما بمعنی از وابستگان سلسله دم ست لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سرد
ندارد و سینه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحله
سخن گزاری که بهنجار دیباچه نگاری ست در میگذرم و گزاردن حق ستایش خوبی سخن
بدیده وران وامیگذارم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامه بینش را و در نور نیرنگ گردش رنگ سه بوی نوید که بپین بو نما
نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آئینه
کار پیکر آرایان دیده ور را آئینه بیخودی روی آورده و آنگونه فرو مانده گویی بست چشم و دل کاگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده‌ها پیکرهای با پاهای پویه تا پای را برفتار آورد و پیوند روی
بنا زمانی و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامه مینو بار نامه نخواهم
گرشادروان شکیبی نارسیست و آرامشگاه پری پیکران را از سرگذشت شهریاران تشنه و سرنوشت
روزگاران و بدین نی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرایی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چرا ستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
بر نتافتمی و تا خود را بهشت از شیون آن تیزی گام آبله‌سای و در تن کوه به پیای داغ پلنگ
شور را سیمای پنهان شیدی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه زخمهای هم‌سایگی
فشانگاه و دیده چون دلهای پروانه خونابه‌های مژه و رخساره هم سوز را فزود آمد بجای
اینک در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر نشستن جای
خداوندان اورنگ و افسر کرشمه سنج بیگزرم و بداشان که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها شاخ
گل دستهای گلچین گزند فشانهای شاهان گذشته یکایک در اندیشه شمرم و لاویزی
پیچ و خم نشانهای لشکرکشان کشورگشای پیشانی بار را گفتار لشکر و کشور شنید از زبان
نگارش نامهٔ سخن ور دانست که درین ستوده آیین راه سخن گشوده کسی ست که دل آزاده و نیرو هوای
او بسی ست و بنوشتا دانا دل هنر دستگاه فرخار کردار گزارکار آگاه مهرورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام مردان روش روانی داد
که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد و پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
بیشتری به آب یکتی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بهر پاره
آشکارتر با همگنانش دلی ست از فرزانگی با آیین مردمی دانا و با منش بپایان مهری ست
از دل شیفتگی پیوند دانان با تا سخن که پیوسته سرفرسودگی تار و پود دیبا که کهنه خویش از گرهای گسسته
خنده و دندان نما داشت به پشتیبانی این گرامی هنر در جامهٔ خسروی و پیرایهٔ نوی یافت

آزاده مردی نبرد کارگزاری را بی مر آفرین کرد تا درخور روا این فرخنده گزارش که خبرگزاردن کردار
پیشینیان وافزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت از آن دست سخن راند که هم
به رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کنونه
غالب پشمینه پوش پلاس نشین که به این نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون بهره
خویشتن از نیایندگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود سرآئینه
از رهگذر این رهبر آورده شاد به نموداری این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی و
سپاس پذیری با رفتگان هم اندیشه و در گردار ستایی و آفرین خوانی با آیندگان همداستان
گویی گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه درباییست رود
بیا پاسخ نیست و آیندگان را سپردن ره که زود بیابند و دیر بپایند فرخ شادم که نگارش
به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت و به فرخی آنگاه نازم و شادی [illegible]
اندر آن هنگام روا باشد که روان دانشگیر اندیشه پژوه شناسی روشنائی خرد که فروغ فره
ایزدیست گرویده دانشوار گذارشها پیدائی را از میان برکرانده سپرد و مرا ازین شاهراه به بالا دویدن
برد و بیخانه نیستی فرود آورد بیک آرزوی مرد انگشت آن خستگان پاره به سفالم ریزند تا به سینه مستی
آن باده روشن از نوی نمایش آرزو آرزو از هم پاشد و نمودهای لب بود از پیشگاه هر خیز و نازه
فرخی رنگی باید و نه از شادی بوی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی خرد و غالب

بریدم از همه خواهم گزین سلیس ÷ کنجی گزینم و بپرستم خدای را

دیباچهٔ دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن ستائی را از حضرت سید آفتاب نسل را ای عرض جوهر دیده در بایست که
شاهد سرمست بی پرواخرام سخن روشنی که دل از خاص و عام توانه برد و در اندازه غلو گستر بیست
آنان که از روی سواد بیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود علم نظر انداخته
اند و از حسن بدین ادای خاص که عام ست چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند با که گوییم و اگر گوییم از چون منی که آنمایه گرانبار پندارم و دانشم که اگر
در سماع سخن دست برافشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنکمایه کی باور دارند
که درین هنگام که سهر گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن ساز پیدا هست و ساز نطق هر از زخمه نالد
بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست پگاهی که باد از آویزش
با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی خویش فرا رسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روانی دل بیبی نمی دید و طعنه هنرو
و دیده بر افسردگی دل چشمک نگار از شست اندیشه خوردن خدنگ پریشانه دید پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توفیق سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه سودای گلگشت چمن با سر سودازده من چه کار داشت ندانم باغی بود هم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد سرو با همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ هم
از انبوهی سرو گل جا بر سرو و گل آنچنان تنگ کرداند دست که آن نگه بیختن از حلقه بدر
رود و پنداری نزدیکست که این را خون بجستن از پوست برون رود باری بشاید برگ
و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شاد کام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگرچه آن بسر سبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوامندان طرح
داده دستند به بیگانه نلیند اختند اما تذروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل نختی خراش
و پاره ره رامش به پا مزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبک سر پیدا نوا به که از تذرو
یافت هم با تذرو در پوپه یا جفت شناخت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم با هزار در
زمزمه همنوائی کرد آرامش خاطر پرامش و خرامش خامه که آن غم از دل بروی و این
از دست بدانگونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که بتابش وی
لوای بلندنامی میخواستم افراشت هر ایران داشت که سخنور را بفرهنگ فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که به آیینه پرتو آفتاب ذات سخنور ست هم
به سخنور ستوده باشم تا ان ای همنفسان داد خواجان من و جان شما به فرجام ستودن این
بزرگوار سوی گهر مصطفوی نثار روائی نقد ارزش خویشتنم هوس ست ورنه فرمان بالا باب
در باب برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس ست زهی صاحبدل
دیده ور که دیده ورانش بصاحبدلی پذیرفته و صاحبدلانش بدیده وری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی محیط
سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر تابک
سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دودهٔ آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب نواب
فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از جاه و تمهای شاهانه جز به استغنا از خلق هرچه گوئی و بفروتنی
از سبب تمهای درویشانه جز با خلق هرچه جوئی داشت یا آنکه در رهروی از همه پیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه بیشی گاه گاه
بنوائی که عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی و در آیین سخن به نظم
گستری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هرچه از دل بزبان
و از زبان بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به بهشتی گیتی که در انجا تیر
از پایه برتر انستی روی آورد کهین پسر هش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن
روان کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانهٔ بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین میرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد و نا نگارنده نامه را
فرمان گزارنده جامه بر جان و دل رسائی گرفت بر گنج باد آورد رازی نشین فهرستی

نبشته آمد و پیرو در گنجینه دلگشا پرده فرو هشته شد یا رب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد ❁ دیباچهٔ تذکرهٔ موسوم بطاسمیه را از فراهم
آورده میر مهدی ❁ یا رب این جگر خراش خروش که من سپرده چون نیست که هم
به لبم موج خون نیست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه
دانستی و گفتن توانستی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از انجا صورت
گرفت آری نوای هیچ خسته درون سست و ناله از لب بلکه از دل نخیزد لاجرم از ناله رنجیدگان
قطره قطره خون چون فرو نریزد و خون دل از شکاف قلم بیرون دهم ❁ یا رب بیام ابرو نم از
ناودان دیده ام حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشته تیغ ستم جز لختی بر زبان
مانده باشد از آن همه لاف توانگری هستی و پندار پایه وری پیدائی که لختی را از آن متاع کاسد
دل دانند و پاره را زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی ست نا امید وار از بهر سوگواران
خوناب آبراه دیده گوی و خواهی دل انگاره‌ها تا روزی این دستانسرای گداخته دم را بدان پای
پیمانه آبله که چون راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند همی سفته و بتار جاده
راه همی آموده است از وحشت بگلگشت آورده اند و از وی من بچمن برده بس که تماشای
آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن شکل آوره بجای نبرده ام
و دیده را دل پرخون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دوا نپذیر و زخمهای مرهم گزین را
مهر هم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم نهند همچنان پیدا است با قیست آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه ببوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشامم رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد ❁ رباعی ❁ گیرم که زند بر سرم غم برخیزد ❁
غمهای گرشمه چون بهم برخیزد ❁ مشکل که دهند داد ناکامی ما ❁ هر چند که فرجام ستم برخیزد ❁
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار سپس سخن وران میروند که چه پیکره از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام هیچ من درین روزگار تیره تر از شب تار

پروین وپرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی وجامه
گرد آورده وراه شمار سخن گستران ازمن داستانی ست ترسم که چون نیروی قلم آزموده باشم وسخن را
بسخن ستوده باشم هم ازان ستایش بختی بمن بازگردد و اشناسان را زبان بپیغاره برمن
درازه گردد و دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش ست نه گرفتار بند بلند نامی خویش آیین
آزادگان سخن پیوندی ست نه خودپسندی هرچه بردلها گران گذرد چرا بزبان گذرد باری برآنم
که چون از سخنوران هم بخوشنودی خویش نیرو جویم ونیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه
بروی شاهد سخن طره خم درخمی فروهشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار ست
نبشته آمد **قطعه** اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر * کرده ایثار بر آفاق همایون اثری *
این شرفنامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف * یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری * سال اتمام
خود آنست بآئین حساب * که بر آیینه سپهر فلکی راشمری * اول احاد که چون با عشرات
آمیزی * کند از روی ورق نقش دو شش جلوه گری * چون بآرایش عنوان مات آری
روی * جزده ۱۲ و دو شود انچه در انجا نگری * آن دو شش وین ده و دو دانیست شماری عجبی
روزگاریست که عالم شده **اثنا عشری** * دانم این تذکره باغ و دران باغ بود
جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته بافتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون تنگی عین
عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی و پایانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بی میم احد ست
بهم آخته ست آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا بجو دادین راه بود و اتا بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قادر قدرت آیت فتح رایت چرخ کوکب
موکب نواب فلک بواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
کشاده و ملائک آسمان آرا تاک شاکیان را چون حاکیان به تقریر تقرید و اعانش گرفته

آبان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم بتاک تلاک او وگر عما نشست قالب فلک لگاد او
در راه پرستش حق سجاده جاده او و در عرض پرستش خلق جز گرا خدا دل داده دلداده او در دبندار نگاه
حمایت جمعیت دلنشین و در شهر آرایی رعایت رعیت آیین در حضرت حق باطاعت
سرافراز و در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را بکف کفیل طریق اشراق را
بدل دلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی معنی
که از آرایش زای اوست هم برای اوست چون آتش در شما سود مند نهی رعایت
مقلوب مستوی داد اگر به گرد و جهان داد است نهی اتحاد معنوی ساقیان بیارش شراب
سرمست اما این رضای دینار مطربان بشمار رامش تر دست اما پایای دینار ضمیر شهرت
که بسوی عدد وی راجع شود آن شین را تیش انگاشتن هر شیر که بسایه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را نیش پندار شرف و ذوالشراع فرش است هر آیینه شرع در عهد وی
از روی شرف عرش است زرخ افتاد و دود و داع گویم غم و هر چه باد اباد اما غالب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر بی اشن باد
و خروش سروش بزمزمه این مصرع سعد کامسعد است نوید سعادتش طلوع والعیش الصافی خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدا را سپاس و جهانیان را نوید که سپیدان هنگام آن فراز آمد که کار پردازان قرارین
جهان این نشیمن نشیمن را از سر آرایند و آن پرسشها را که تا بنداز روزگار رو تیره جهرا این روش
نگاه داشته است نوروز انهم گشایند سپهر سپهر و ساز با نوان عز و ناز نوا آهنگ شیرینی
ساز و هر که هر آیینه هر فروغی که در شبستانه آفرینش از پیکر آرایی مهر و ماه و انجم بازمانده است
بدین انجمن باز ده بجنبش اشت نظر فروزی خلق آنها به درفشانی رود بدکه بر روی زمین
هر جا که آسمان رانگرندست چه انجم بشب مهر گیتی فروز به بیارند مردم شهر دل بروز به سویدای
دل بدخواهان این دولت جاوید پایی که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این هنگامه بادیا دستی

دیگر روزهٔ دسمبر که بهر دیباچه پیوند همیشگی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان
یگانگی بست و نقطهٔ انقلاب مستوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی به هم پیوست آری سفر جدی که از
دولت روز افزون رخ برفشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در
سفر حمل باشد آنچنان دارد سه هند در فصل خزان نیز بهاری دارد و هر گونه سبزه جلوه خیابان آید
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد اندرین ملک گل و سبزه فراوان آید تا برد داغ غم هجر
شقایق ز دلش گل صد برگ به پهلوی دهقان آید نیشکر بکه صد آراست که پیر
به نسیم گفت ها نسیست و گه سرزده شتابان آید اگر در شرف مهر جهانتاب کران
جز به فرازگاه برده پیکر نیارد پرده سخن ازین سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو
یادافش و داد سپهر حشمت فروغ بخشش خداداد غیرت ایرج و رشک فریدون فرمانروای رامپور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است آن گنبد مهر که درین ماه بجدی اندر است از آنجا که درین
همسایگی به پاسبانی آن در چشم گشوده باشد ازین روی پایه چندان افزوده باشد که
در حمل نبوده باشد زهی داور داور یا در کیوان ایوان مشتری انگشتری آن به دانش و داد
بازوی کیهان خدیو به بلندی پایه چون سپهر نهم و به فرخی چون بهشت هشتم فرمانروایان
سیاره شناسان گرد از راه شش رفته و شرافیان در آغاز خطاب با دی انشت
نور الانوار گفته همین شهریار دانا و گزین پادشاه توانا و رنام و نشان مثالهای ناآورد
صاحب سکه با نام ازان روی که نقش درم گردید آورد ازان سببی
که نقش نام توان انگشت دگر دادن زر که را به نام اند نقش نیز دارد و شیوه نهادن
بیشمار نقش بست سکه بر زر نیز پیچم بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش ور پیوره گوهر و چاه و اورنگ سلیمان با اینهمه بلند پایگی از که تشنه مسند جاهش
دایه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه جمشید جام ساخت فرزانگان دیده وزین بدل
نپرداخته حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جداجدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم در این عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه
نشان سپردند تا تنها در آن دو فن گوی از آن دو تن برد و خواهش دهر به فرجامی فرخ انجام
یافت نور حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر
آئینه خود عکس رخش چون بنگفت چرخ چارم قدری نیست ترا از منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش ز دم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد و تا به نیزه ولا که
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد با غنیست
که در بلاد از کشور اوست از گهر در نگرانی بود از چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی
سر اوست خوبی گل بود از رایحه گل پیدا خوبی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای
دل خلق بسر هرچه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست والا ادیم در روش نظر افروز منست
هر یک ذره خورشید رخ انور اوست از بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش
که اینهم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ و مد از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
شعریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی بلند شوم و به راستی این
داگو پیشینگی هم اکنونکه دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالنده را چنان می آید که
که شگفت اگر جمشید فیروز بخت با او بتاج و تخت که با نام ما نا کاسته باشد بروزگار
پیشین اینچنین انجمنی آراسته باشد در آن زمانه گیتی نوبود و جهان را این یکسر جهان خسروی
هر چه از روی سرزمینیگان آمد اینهم بسر آشفته و دانشگان با آفرین در شهر رنگ گماشتند
شاه میوه‌ای انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی بهم کرد این باده‌های
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پرویز و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان با هر جای را به سقف آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب ابیاتی چند از غالب

فرهنگ همه صاحبان فره و فرهنگ هر یکی بازوی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سروری حضرت دهی
دستگاه انجمن آرای نیکروان یکاد بخوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان
نامه نگار بسرای ؎ زان رو که بپیرایی بزم تو نهالنست + انگاره این نقش توان گفت ارم را +
نخست اطلس فلک را بپای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه بها سایه بفرمان خدایگان
سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ؎ وکتوریا که کاتب قسمت
زد قرعش + بتوقیع خسروی بجهان خسروان دهد + از بارگاه آسمان کارگاه همین دستور شناس
مستطاب و بسرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده
نه بیند بجهان جز احول بهر این جهاندار که از آفریدگار کشورآرایی رامپور داد آورده اند
فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گوینده هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار
بودی و خردش رهنما و بخشش یاره بودی درباره خویش هم و مقدار سکالش کردی و این
خلعت را با ورقش بکاو یافی آتش کردی ؎ اختر بفضای بارگاه آمده است + هنگام
فروزش نگاه آمده است + چون خور که از مهر بجاه آمده است + تشریف شهنشاه بشاه
آمده است + یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم‌گستر درویش‌پرور
روزافزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ؎ گر همین ست جاه افزایش +
دائما بر عیار اکنون باد

تقریظ رنگینه خامه جناب فیض مآب نواب والاجناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

؎ خدایا چگوییم که شاهی تراست + تو خود هر چه گویی و خواهی تراست + اگر ترا می ستاییم و اگر
تراخی نپستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده + اینکه فرستاده خاص
و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان در
نهانخانه سویدای دل برکرده تا دران روشنی دیده روشناس جاده راه راست آمد

آنکه به نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خردافزا نوشت که هر یا تن در گنج لحد آفرین گوی
اوست شرح نگاری اینچنین همه دان را سزد نه آن خیار از چنار ناشناسان را که چون خواهند
در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه بازار ارادتخان واضح را ترا ویده رگ
پروین نگارد و پیرین یار مولانا نورالدین ظهوری وانمایند یلان و هابن غالب لاابالی
شیوه از دشمن بد دست روی آورده‌ای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاید معنی بدین گنج
نگین مهر اوست ۵ مرحبا مظهر ظهور علی ٭ در روزبان کن یارب ابیات گرد آورانش دو دولت
برخوردار باد

آهنگ پنجم
در مکاتبات که با عزه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باره هوگلی بندر

قبلهٔ خداپرستان سلامت ٭ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا ناچار در
عرض نیاز فضولی وا برام در شرح شوق با شما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسیم
تا داغ کوته قلمی بر خیزد همانا این عبودیت نامه را قماش سلام روستائی ست و دائره
هر حرفش بی‌پروا زکاسه گدائی تهی شکم بود ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان نیم و هم
آرایش بیان خردوران دانند که این هر دو صفت با آینه اندر ست و اهل کلکته برانند که قلمرو
آینه هوگلی بندرست آری آنچه از هوگلی و گل از گلشن ایثار از جناب و سپاس از من
شوق بیبنگاله که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و آزمی نالد
که ما شاید بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت **فرد** گلویم تشنه جان و دلم افسرده ساقی
باده نوشینه دار و می که هم آتش هم آبستی ٭ نخل مرادهم بار ور باد و هم سایه گستر آن آرایش
دامان نگاه و این بفرق غالب هواخواه

خطی که در تهنیت شادی منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت ٭ میانه نکه

غالب صافی مشرب را چون دیگران دل بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه پرست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار نداند و دلش را زبانی نبخشیده اند
که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد واگرنه اینچنین بودی من دانم و دل
که درین چشم روشنی که پیش آوردهٔ دولت و ساز کردهٔ اقبال است از اقسام سخنها
بکار رفتی هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ
نیر بخت چراغان نمودمی تار را از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و فوطه آئین نمطی درهم بافته بدان
همایون انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را به رامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتعال رشک زیبائی آئینی که شبستان عظم بسیمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه رخسار شکستی و گاه از نشاط میخانهٔ ذوقی که از رگ رستان نشئه
کشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بیگانه سر دادمی و در چشم خیالم هر گوشه از دل پریزاد
معنی گرم بال افشانی است همانا گردی که از جا ششه بساط این بزم میرود بسر سلیمانی
بنامیزد آرایش این بزم جلوی که تنم از دل شوی را نازم و رونق این هنگامه بشیرازه
نامه را ستایم اکنون پدید آمد که زهره چشم و رامش خامه از بهر گوی کدام محفل میکرد و مشتری
متاع سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت مهر آئینه با بهر مشاهدهٔ جمال
که میبرد و چرخ گوهر به پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید اینها به قطره میزد و اندیشه
بسراپای این گمان نپیچید که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی
دستگاه ذوق میرود و از روشنی که خاصهٔ طبع سخنور است نشان داده میشود تا دیده وران
فراسند و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است وارسد که نگاه داشتن اندازهٔ سخن
که آزادگی را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد
و از لب خیر طلب جز زمزمهٔ دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همایون تواند بود نچکید

یارب این کتخدائی از بسازگاری بجا و واند کامرانی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و
فیروزیهای بی اندازه رسانا و برادر عالیقدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر تقدیم
مراسم خلت سلام نیاز میرساند و در گزارش شیوه چشم روشنی و عرض مراسم تهنیت با نامه نگار
همزبان. نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شده فرو کاریده
به برادر نکوست به زبر او رشتوان یافته وست. هرچند شیوه من نیست در گفتن اندوه و دراز نفسی کردن
و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که چند
بامید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بنوائی که مجرم زندان
نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم نبیند به فیروزپور از بهر آن نیامده بودم که بارهم بدهلی باید آمد
نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه‌ئی که با التفات پیمانست از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و غم خورم هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلائی بارد روزم از
تیرگی چراغ شب نشود و حاشا که چون من شیشه وشی درین سنگباران توانا بود میر امام علی را
با عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام تنها رسانی زمانه سازی و از نواب جواب بگیرند
و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را گذارش
نیرو دهید و میر امام علی را بسخن دلیری بخشید و در طلب مدعا تا آنجا که گرم خونی ستم که خواهش همت
جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و درد دل با وی نمیگوئی ورنه
از کجا که نواب بیچاره برنخیزد و کار با مراد روانی ندهد اینها که میگفتم از بهر زبان بندی این او ا
ناشناسا سانست خار اطرح آن افگندید که میر امام علی زود برگردند و بین پیوند با تا دوستان ناصح را
خبر باد گویم و بسر و برگی که ندارم بشرح پیچیده. والسلام. ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت باد مداری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای تار و ای من در آنجا باشد
بوی سپارند و نیز آنچه نزد متاعت بر بار و دیعت است هم بنام گرفته بدهلی فرستند شنیده میشود که نواب
بدهلی می آید باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپای

نواب باید پسند باشد من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود به فیروزپور رسیم
و شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم عمر و دولت روزافزون باد **ایضاً**
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم و دلش بسوی من نگران است دریابد
که **غالب** هر روز ره نگار بادیه نوردی سر آمد و رخت سفر به منزل کلکته کشود و دوش به چه کلکته
بهانی انگیز گونه کالا مالامال جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش هنر و دانش سهل جز بخت هرچه خواهی
بیازار بیش فراوان، ار فرود آمدن جای من بکاشانه ایست بشهر بازار که آن را روز ورود
همان هنگام ورود بی زحمت جستجو یافتم با جمله ایزدی نوازش مست از خواب خوش برخاستم
در روی ناشسته بدرگاه آمد و را در چشم و دل فرماندهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر
بخشید میستر اندرو استرلنگ نامی از اعیان کونسل در دو دل و سپاسمندی و خستگی بند غم منتهی
به بیکسیهای من بخشوده است هر چند دل که عمری به نا امیدی خو کرده است یکباره به پیوند از هم
و بدین آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این چه اندیشه تا دل بجادوی تاثیر کاهش میان من و تاب
طرح جدائی جاوید افکنده شگفت نیست بهر فضل مولی خان نام یاری داشتم او را ناگرفته در عرض راه
جهرشاه آباد یافتم در نور گفتگوهای درپرس و جوهای کرشت از جامه گذاشتن **فخرالدوله بهادر**
بمن خبر داد و باز بکلکته میرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آری چه چراغ روشن این دودمان مرد
و شبستان آرزوها تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید و خواه
نباشد ناکسان را روز بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه بود که انجمن از هم پاشد و پراگنده
چند گروانید دولت روی گرداند و آسودگی برخیزد زینهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بجو و نگران
باید بود و دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارید و هر چه درانجا از این گیتی آشوب ماتم
پدید آمده باشد بنگارید عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد **ایضاً از کلکته**
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
باندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود دریابد و این پیچ روائی نپذیرفته است مگر آنکه گوینده

در آن بگوشها که نشستن از گفتن آشنا به دور تر نیز و که سر این مهر و رشته با هیچ گر نتوان یافت و نقش
یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زبانی گوش من دارید و فرا رسید که چه میگویم و ازین گفتن
چه میخواهم و شما را در برابر این چیزی باید کرد و اندازه آن تا بیست تا کجاست مه پنهان نماناد که از
جاده منشان این دیار نواب اکبر علی خان نام بزرگیست که از نماینده بلند پایه مرد دانشمند
و نیکو پی بپسند چون داشته است که با دوستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمانروای
دهلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفا هست سپارشنامه
اندرین باره رقم کرده است و من آنرا به نور و نامه خود به الله ابیر الال وکیل فرستاده ام و شنیده ام
که آن نامه به نظرگاه قبول شان گذشت و نیز بیدلی تازه و پیمان کار رسانی استوار گشت نیز در آنماند
نگار کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فروغی فزون تر نمود
و صاحب رزیدنت دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سودمند نوشته است
چنانچه هم بفرمان پذیرائی آن نقشهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفاتش بحال
وکیل در افزایش است وقت است که پیوسته مقصد من از محکمه رزیدنتی دهلی بالی روائی
گشاید لاجرم شما را با منشی التفات حسین خان سر رشته گفتگو اگر زین رنگ آمیختن
که تقریباً ذکر سپارشنامه کرنیل هنری املاک بهادر و صاحب رزیدنت بهادر در میان
آورند تا گل دعا شادمانی پذیرد و ارزش من بلطف و ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه در درستی
فرجام کار را شاید شما که اندران هنگامه جادار پذیرنگ و ارسیده باشید زیاده ازین چگویم که
یگانگی دل و محبت منی و توقی بیرنگی تا بدو السلام و الاکرام بنام مولوی محمد صدرالدین خان بهادر
صدر الصدور قبله حاجات امروز پس از گذشتن نیمروز که هنگام گزاردن فریضه ظهر فراز آمده بود
چون دولت سجود قدسی آستان رسیده ستم چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدستم پیش
از آنکه حلقه در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشیم با سعادت
همقماشی داشت بر در آمد و نوا بر آورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن ست و وجود مسعود سهیل

آن همین ناچار از خود رفتم و پس از دیری بخود را انجمگاه همچنان آرزومند یافتم سها تا آن پرستار
دران برآمدن کام دل دشمن بوده و من درین برگشتن بخت خویشتن

مکاتبه در جواب خط نواب مصطفی خان بهادر

سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات ناآگهی را
این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه فروغ هستی
ازو افروگیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است از چیست که این دو صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین با تازه دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض بهره ربا نیست
آنرا ورق از نگارش و نمایش ساده و این را از پیدائی همان نقش تمرخ در کار اگر فیض هستی عام است
و چنانکه وانموده اند تمام است بایستی هیچی نشاط هیچگی برگرفتی و ناتمامی به تمامی نام آوردی بالجمله
سر رشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار رحمت عقده این تامل بود و میانه من و خرد درین پرده سخنها میرفتی
تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل گشودند و نیر آگهی بدرخشیده اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایه هیچگی داشت چون همه آن را همین باز گردانند
ناچار هست بود و برجاست و ازوی بجز هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسپاری بمن از آن رسید از آنچه بود بجاست و به ناتمامی انگشت نما شد یا رب چه شگرف
کسم که به هیچی همه ام و در ناتمامی تمام و در بیکسی گرانم و در خستگی تمام دل دردمندست و چاره جوی
زبان خود پسند بست و راز گوئی نگر از سر راز گوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذار اندیشه برچینم تا سخن را
پای بسنگ نخورد و درد خود از بن جانگداز ترچه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود و رنگارنگ
متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
نقد رایج سخن خود را بهای گفتار ناسرهٔ من میدهد و گوهر را به پله بهائی خزف می نهد هر چند نه آنست
که اگر سخن برابر سخن گزاردمی و آواز بر آواز افگندمی شرمسار شدمی لیکن اداشناس اند که این خجالت

ازان شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از حشو و پوش زبون‌تر
ماندن دهان ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا آنکه
نکوهش خواه خویشتنم پس بر رشک آور و حوصله مرا که فرسوده غمهای دهرم گنجایی انبوه شادی کرد اندیشه
مرا که دل شکسته دورباش باران غم فرجام پذیرایی اینهمه قبول کجا روزگار را از آنرا نخجش چگونه
پشیمان نگردد که اینچنین شادی را بجوی و پذیره می‌دوستان را تا کجا قدرناشناس پنداری که از
شما اینقدر ستایش در باره خویش باور دارمی حقا که نه آسان ست ستوده شدن بزبان شیوه بیانان
و دشوارتر از انست اندازه نمائی باندازه دانان قبله مرد چهل ساله جگرکاوی آنست که فراهم آورده بر
فرق فرقدان سای افشاندم اکنون آنهم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوی پس از سخن آن
گنج گنجیدان رفته و از سخن هرچه ازل آورده من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بساختگی سخن دراز
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنوده ستید هیچ بیتی بخاطر
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد و در رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد یارب
اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سر فرود آید غزلی بگاماستگی رنگ بوگر آید غزل من بوفا مردم
رقیب بدر زد ** نیمه لبش انگبین و نیمه نیشتر زد ** در نگهش بین و اعتماد نفوذ ویش ** گر بهی افگند هم
بر زخم جگر زد ** زان بت نازک چه جای دعوی خونست ** دست وی و دامنی که او به کمر زد **
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی ** مهر نفس ریزه ها بروزن در زد ** هجرت پروانه هم بروزنه
مبارک ** ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد ** دعوی او را بود دلیل بدیهی ** خنده دندان نما
بحسن گهر زد ** لشکر هوشم بزور می نه شکستی ** غمزه ساقی نخست راه نظر زد ** برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم ** هرچه ز طبع نه مائیه بیهده سر زد ** شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد ** تاک چه نازد
اگر صلای ثمر زد ** کام نبخشیده گنه چه شماری ** غالب مسکین بالتفات نظر زد ** خط بنام
میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبرآباد ** رباعی امروز شراره بداغم زده اند **
نشتر برگ صبر و قرارم زده اند ** از کثرت شور عطسه مغزم ریش ست ** تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند **

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطاع مکرم مخدوم اعظم را نازم که به احیای هوسهای مرده ساحت
خاطر را عرصهٔ محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزو با سر از دل بر آورد و یاد آنان
که پیش از این مرا هم در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش نیش اندیشه فرو
برده اند خون چکانی نوا را تماشا کردنی ست و رازی زبان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال ست
و بدانست نامه نگار کم از بیست سال نیست سر تیز کلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر این
سترده اند آغاز ورود بدهلی که در بادهٔ غفلتی بقدح داشتم تلخی از شهر بیرون جادهٔ کامروائی بهوس گزشت
و بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطرب بجای بگوی فرو رفت تا چشم
و بهم شکسته سراپای و گرد اندوده سر و روی بر خاستم هنگامهٔ دیوانگی برادر یکطرف و غوغای دام هم از
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزن چشم فراموش کرد و گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد با لبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه هردم تیغ نالان بکلکته رسیدم فرماندهان
سر بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت سپاس ستایش
آورد و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود در دل نماند و هوس آشکارای
نیرو و بخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید مرا بپای بند خویش انداز ضمیر بر جست و سالی
در آن بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد بمشایعتش دویدم بدهلی آمدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال ست که خانمان را باد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته ام اگر با این همه
رنج و اندوه که پاره از آن باز گفتم و نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم باشم و نزدیکان
وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گر آشنایان جهان مهر و وفا که درین روزها
دراز از دور افتادگان پرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بمیان آید
و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه نخواهند برد و قطع نظر از حریت آسمانی ندانند که

منعم خدای توانا را چه جواب خواهند داد، و کس از اهل وطن غمخوار من نیست، چه مرا در دهر بیداد ارجی
وطن نیست، مخدوم مهربانا، یک اینک اگر گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید تا
راه این سگالش سپرده است که گر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فروبسته او را
از هیچ گشایش خواهد بود، حاشا ثم حاشا این جمعیت جز پریشانی من نفزاید، و مرا بدین هنگامه
کار نباشد، چه عدالت دیوانی را با تب تظلمی که مراست نیست، و سر محکمه گورنمنت جهان خود رای
ورد منا کش است که نگارش نشنیده بیداد او، مصرع ع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست
یارب چه بود که من نشنیدنا و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار ندیدا، و سخن کوته دل جز با مید
مرگ نشکیبد، و از هر نکوئی و هیچ خود گمان ندارد، این ست پارهٔ از درد دل هزار پارهٔ غالب
بیچاره، دیدار فرخنده یاران و تمنای ازلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد، زمان
کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم، امید که بوالای پایه بارسند
و جامع گفتار و کردار گردند. والسلام بالوف الاحترام. به مولوی کرم حسین خان
سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات، نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند، ولوله گزارش سپاس در ضمیر افگند، و صلای
سربانگه کرم حوصله آز کاره افراخی بخشید، لاجرم در طلب تقاضا ابرام میرود و با دریوزه گری
نام بفضولی برآورده میشود، قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه
دست فرو خویش می آنجم بر شناسی خسروست، بتشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح
انکشایش طلسم این مدعا دیگر دانسته که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح شمرده شود
تا باندازهٔ ارزش وی عطا تواند کرد، ورنه پیداست که جائزه با وخوانان تا چه قدرست
و آبروی مدح گستران تا کجا، اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که بپایی این مراتب
باندازهٔ گفتار سحبان علی خانصاحب نباشد، چه ایشان آبروی خاکسار مهای سائل در نظر
ندارند و جز شاعر مدح خوی شمارند، اگر مخدوم مرا سر یکسین نوا نیست قطعه در نوردهم فرستاده

نامه سیاه که از رحمت گسسته امید. و درین دو روزه پندار پیدائی اسیر رحمت جاوید است معروض
خدام والامقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرساند اگرنه وسعت
حوصلهٔ حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با همه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا گو آری هنگام کردن با آلودگی از قطره بشوید و مهر بر خاک رود به پای تابندگان عطا چون از خود زبان
خطا بینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل بر ندارند سیاهات دل از غصه جان در گرو است
و در نظر با هزار اندیشه در جنگ. روز از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه
باز ندانم و چرا چنین نباشد که با همه شورابه که من در سفال داشتم سوزش الماسی بر آن
افزوده اند. تفصیل این اجمال آنکه برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که دم
از شب سیه تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بدین خرابه بخاک یکسر
مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم هزار سفینه انجام نپذیرد و شوق جگر تشنه
این نوازش است که چون برادر صاحب والامناقب بسراپردهٔ قرب جا یابند از تفقد
و عنایات آنقدر در بارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند و در دل شنیدن طریق
چاره نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و به تدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
با خویشتن دیده ام بحقی بسامان تر و فراوان تر از بهر این والاتبار میخواهم و بدین خواهش هم
بر خویش منت می نهم زیاده نیاز است و بس خط به شیخ امام بخش ناسخ مکرما معظما
از نیاز و تسلیم آنچه به تقدیم میرسد همانقدر است که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هرچه
گزارش می پذیرد خود آنمایه نتواند بود که در کلک و ورق گنجد بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان
ریخته درهمین جامه پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بوالا خدمت رفعت درجت فرستاده شده و تا
امروز که بست و ششم جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگریزیست باجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه سپری شود
رسیدن آن نرسیده بار با هوای این جنون سر پیچیده که هنگامه بر انگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گره بکفیل رسانیدن کاغذ و کتاب ست نه بکفیل حصول
پاسخ و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ست اهل ڈاک را چه گناه و آویزش را چه اثر خدا را
به منتظران پرداختن ست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام

عرضداشت بجواب شقهٔ صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض
ایستادگان حضور فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان
گورگانی شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند که بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آئینه دار این نمایش و پرده کشای این گزارش ست
که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبد هواخواهان میدمید
سپاس اینهمه ذره نوازی و بنده پروری چگونه گزارده شدی پیداست که هر قالب را روانی
پیش نداده اند و رونمای عنوان این والامنشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چرا نهمه جانها دمیدهٔ فیض بخشش خسروی بوده است بسر انجام کاری که فرمان رفته ست هم
بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری به دیگر جای داشتمی یا از سر ساختمی و دربان
داوری بسر تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علی خان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم
و اندوه چه پایه آویزش بوده است و نیز و چه بیشتر ازین خواهد بود و کجا پادر رکاب هم دو فردای نگارش این
عرضداشت کام سنج بادیه آوارگی بوده ام و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز و شهر نیست بلکه
خود مقامی معین ندارد و هر روز در جایی و هر شب بسرایی ست بهر سید قاسم علی خان با وصف منع خانه زاد
راهی دراز بریدند و تا پانی پت رسیده حاکم را شناختند باز گردیدند طریقی چند در سگالش چاره بنجا حضار
موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان بهنجار روند سپهر خواهند شد کارهای
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده صاحب بهر دولت و اقبال خدا داد جاویدانی
فروغ باد **رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر** مخلص نوازا والانامه سرفراز گردید

آنهمه سر بزرگی و کوچک دلی شرمسارم ساخت هی هی چه پا مغز و کدام دستیاری و کوته‌بهائی اگر
خطای عمدی در نگارش بود نه در گزارش بی آنکه سخن گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن سواد
روشن گشتی باجمله هر چه بود که تعلق بنظر ثانی داشت دوباره نگریستمی سپاس است قطع نظر
از آنچه من هیچگونه هنگامه پیش آئین نیست که بپاسخگری کرده ام و وکالت میر امداد علی خان بجای
آورده اگر منتی ست بران بزرگوار است نه بر بلازبان گرایش اندیشه و وفاپیشه اینست بیان فرهم
تقریظ پاره بیفزایان فهرست و تشنی بهوای دل جانا این آرزو دارم که به پرده این تقریب
ستایشی که از دیرباز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است انگار از سر انجام این خواهش است
یار شما هم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر پایان فرمان عنوان سپرده باشند
هر چند پیداست که پیش از آنکه مطالع جهانگیرآباد خود این کار را پایستگی انجام دهد و در پنج دو روزه
فرصت نگاشتن یک دو ورق آنهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جا نمی و زبانی
سخن سرای ندارم عوائق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر جان برابر مرزا علی بخش خان
بهادر بجور از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در انجمن گفتگو باز روی داده
و در باب معاش شد الله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچاپیچی افتاده اوقات بیکاری
ضائع و دل بیچاره شماری کالیوه و خامه معامله نگاری مرهون اجرای تذکره بازپسین منظرم نمی
میگیریم تا حق وفای یکی از احباب که روانش به مینو آسوده باد دیگران نمانده مرزا احمد بیگ خان
ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی
از مرزا جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش بر شمردم برادرزن همین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در همپیشگی دل با زبان یکی داشت و مرا هم بیگانگی بجا
می آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جاه مند از نیز بیست چار سال هست که تا غبار رحیل
خبر رسید و بهنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته گویان انشا میکند تیزروی از نتایج طبع خود بمن سپرد تا چون بدهلی رسم نامه گرد آور

یعنی نواب امیر محمد خان سرو سبد هم من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بیادمن می آید آن سفینه
پیش میکشم و پیام آشنا میگذارم گوئی سرور مرحوم هنوز فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرده
آوخ که مرا خود از کلامش بیتی بضمیر نیست اگر بسبر گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحومی
مرزا احمد بیگ خان که از من بسر ورق رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فرخنده جریده ثابت گردد منت
برمن نهاده بود. والسلام. **رقعه بنام حکیم احسن الله خان** ورود منشور نوازش نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشائی و شمیم این نوید را غالیه سائی آمد که روزگار
بکلک طول زمان فراق نقش بی اعتباری بهای من از صفحه خاطر احباب نستره و ترکتاز صرصر بیداد
جدائی خاکستر بهای مرا از یاد عزیزان نبرده است و بعرض طلب نثر فرو مانده تر از آن بیزبان
بینوائی که ناگرفته مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا با گرد سراپای سرمایه خویشتن
نگرد و تا سفره ربائی دو دو پختی و نان تنگ کشیشی فراز آرد من و ایمان من که نگرد و آوردن نثر پراگنده
نپرداخته و خود را درین کشاکش نهاد ندانسته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک اینکس نقشی ست
نغز یا رقمی ست از سر زند و صورت ستاید کسی لازم ست خود را هیچ فروختن دو بال نظاره
آینده گان به مطالعه خریدن و در شوق ثنائی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن و امید بتاب دارد انصاف بالای طاعت ست بدعوی گناهی
که بنازی تن لطفی را باشد بیچارگی فرهنگ مسلم داشته و نوای نور العین و اقف لشیوای شیوه
بر افراشته باشند با کی باید گفت که نتائج طبع با کجائی ست و یارا چه پایه لذت درین جگرخائی ست
سطری چند ناتمام با تنگی دیوان ریخته کسوت حرف رقم پوشیده و دو دو سوادی که برایش
شایسته است هم بگل رعنا از سویدا پوشیده است ارمغان بفرستم و از شرم تنگ مایگی
آب چکیده ام. والسلام مع الالف. **بنام دوستی در باب تهنیت پسر**
مهربانا روشن نگری مهربانی خود سلامت باد. بار آوردن نهال امید و غنچه شگفتن یعنی ولادت فرزند

دبیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد   آنچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پیروی بهمن
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت تنگنایی بخاطر پیچ و تاب انداخته و
قطعه دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف بمسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شما رسد و پس از شما نیز سالها
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ‧‧ پسری یافت سر بسر شهره ‧‧ نام او چهره بیگ کرد
بلی ‧‧ الف سخنی بود چهره ‧‧ یاران انجمن شما را لب بیاد میبایند گاهی سری با این شیرازه
هم بتوان کشید **مکتوب باسم سامی جهان علی خان** بنامیزد بدین نازش
که نامه بسوی که فرستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن ناپذیرفتن با عالم که بهیچ آسمان
در نگنجم چاره چنانچه ظهوری فرماید **فرد** گرچه خوردیم نسبتی ست بزرگ ‧‧ ذره آفتاب تابانیم ‧‧
هرچند سخن گفتن با بزرگان سربزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین
شادمانی در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سخنوری و سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک ست و سررشته ناپدید است بیان هم در سر آغاز رنگ شیوائی یافته و بتراهم در اندیشه
درد آورد و بهوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار بهرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام
پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم را
بسزا ستودن نتوانی ارزش آن داعیه با رسطو زیبا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ برمن زند که جالا والای تمنای زمین بوسیدن برنتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن
نیابی آن منصب خطیر بعطارد ارزانی و این پایه بلند به مشتری مبارک باد و بان چون منی را انجا
آبروی بس باشد و اگر ازین نگذرم آرزو نیز برین افزاید که بپیشگاه قبول قلندرانه سوئی که شیوه
گدایانه شیئاً لله گویان و دایه چو بیان خویش و دیده با چشم ریزش آبروی سائل که از فرط لطف

مضمون را گنجینه چون نکوئی خواهد نامه گرد آورده ام و از نگارش این پیکر شادم که این نامه
دو بین نقش بست از ان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر شودی مرا این راستی بنظر شودی
آری هر شناسی را که بیکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایه بلند رسید و باردو را رونق دیگر پدید آمد اینک نارسیدن نامه من
بخاطر عاطر جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در نظرم
جلوه گر ساخت خوشا من که دران چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد
به آرزو ارزنده گردد سر این نوازش گردم و برین پرسش جان برافشانم خاطرنشان باد
که بهجوم غمهای دهر آسیمه سرم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیه قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در ان
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستاده ام و این سررشته را آن مایه استواری نیست که دل
بدان توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرایض دو دل بودم اکنون که کار یکروئی شد
و پرده از پیش نظر برخاست و بنارسیدن دو رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه جز در ڈاک
انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را به آورنده دیوان یعنی حضرت میر مهدی جان
سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی بوده باشد
غزلی که درین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر کوته قلمی
بر حاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بینید و از دیده و دل
جا گزینید غزل رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم ٭ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ٭ در وجد
اهل صومعه ذوق نظاره نیست ٭ ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ٭ معشوقه را ز ناله
بد انسان کنم حزین ٭ کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم ٭ هنگامه را بجیب جنون جگر زنم ٭
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم ٭ نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم ٭ ابرم که هم بجوی
زمین گوهر افگنم ٭ با غازیان ز شرح غم کارزار نفس ٭ شمشیر را بجبهه ز تن جوهر افگنم ٭ با دیریان

ز شکوهٔ بیداد اهل دین ٭ مهر خویشتن بدل کافر افگنم ٭ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ٭
سجاده گستری تو و من بستر افگنم ٭ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ٭ بگدازم آبگینه و در
ساغر افگنم ٭ برراهی زگنج دیر به بینوکشوده ام ٭ از خم کشم بیاده و در کوثر افگنم ٭ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ٭ آوازهٔ انا اسد الله در افگنم ٭ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ٭
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم ٭ غالب بطرح منقبت عاشقانه ٭ رفتم که کهنگی تماشا
بر افگنم ٭ **خط به مولوی نور الحسن** **فرد** جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن ٭
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ٭ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدام آیین رنگ نو بست
که کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره خانهٔ روحانی را کشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت که با این همه افسردگی بستم پیوند آمیزش سوز از نو
با پیهم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد و کرنگه سپستانه در سر میغلطد سخن در شرح ادای
نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نور الحسن را نازم که نظاره برا شعبیه جولان قلمش در سنبل در رود نشست و اندیشه بذوق
لطافت رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و
غالب و ثنا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست و در رو جستنگی رقم صحیفه
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن برنتابد ارزانی داشت و نشاط صهبای بندگار
خاک نشینی کلکته بیدل تازه کرد دیر و بخشش نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرم خونی دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان است
و جاودان دلنشین خواهد بود پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر آرایشی و هنگامهٔ این
گفتار را در انجا آرایشی هست یاری باهم دل بپسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن
گزیده روشی پیش گرفته و هم سرو خوی شما بدانش آموزی انچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
میکنم و خون گرمی شما در خرد اندوزی انچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی به رهگذر دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد شگفتی شمارد و در طلب بار آورده نی فی نگاه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب باز آمده و هر صفت گروه
خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگریسته و نشست هر کرشمه
و انگیز هر بذله را با بایستگی برآراسته بشما فرستم صاحب من نگرید انشا اینکه گفتار نثر به گفتار
سره نگردد و سخن بسخن شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بیم آنچه گرهی بخامه کار هر بنیاد آری
نگارش یکدست ست و گفتار لخت لخت ستردن یک لفظ از میانه آوردن لفظ دیگر بجای
آن بر شما نه دانا شناسد که چه بار گفتگو چه قدر پرس و چه دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد دیگر به همزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر ست گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین پس آن مجموعه پریشانی را به پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز نماینده
اندازه نکوئی فن تواند بود و اعظم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود چندانکه احاطه
خانسامان هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هرچند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و پیادان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکی دل
بدین استواری نمی شکیبد هر آئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که بعنوان
مکتوب را بدان نگارد توان هست بر من نگشائید کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامه شما ذریعه آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره ور شدم هم
امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خادم ایشان را ارادتمندم هم
آداب عبودیت گزارده شود و به باکریم خانصاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدید نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم همانا آوازان

به پرده وفا دشمن و به جلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامه
یاد نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سر داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق
سلامی خشک فرستاد و لاجوردی غمزه به پیچی من گماشت خواهم که سلامش آشکارا همچنان
بسوی وی بگردانند و پنهان از روی فرجام باز دید و او را این رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد
و روزگارش چگونه میگذرد و انشئی آوازهٔ کمالات خادم حسین بمقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید
به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب ست و دل
آرزومند و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو دربند اگر خود را ایشان تنگی ارزش التفات مسلّم
داشتمی تا سه هزار گونه آز و آرزو بالا زبانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند
لاجرم هم بر فرود الست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از
فکرهای تازه همدرین ورق مینگارم و از شما بدین نقش امید دارم که شیره از مهر این کار بدان
والاگهر پیوندید و غزل را پیش باریافتگان بزم والایش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی
بدین هنجار در پارسی زبان سخن بسر آید اگر آنچه میگوید در خور آفرین است دستوری تا دیگر از کلک
دو ورق کامستان و بخیال نغز گفتاری شادمان باشد و رنه دور باشی تا بعد ازین گرد این رو
نگردد و هرزه خون جگر نخورد **غزل** بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ٭ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ٭ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ٭ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ٭ بگوشه
بنشینیم و در فراز کنیم ٭ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ٭ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ٭ وگر
ز شاه رسد ارمغان بگردانیم ٭ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ٭ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ٭ می آوریم و قدح در میان بگردانیم ٭ ندیم و مطرب و ساقی
ز انجمن رانیم ٭ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ٭ گهی بلابه سخن با ادا درآمیزیم ٭ گهی به بوسه
زبان در دهان بگردانیم ٭ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ٭ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم ٭

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم * بلای گرمی روز از جهان بگردانیم * بوهم شب همه را
در غلط بیندازیم * نه صبح دم رسد را بشبان بگردانیم * بجنگ باج ستانان شاخساری را دستی
سبد زد و گلستان بگردانیم * بصلح بال فشانان صبحگاهی را * ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو زما عجب نبود * گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم * بمن وصال تو باور
نمیکند غالب * بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم * **بنام نامی مولوی حافظ
محمد فضل حق صاحب** قبله و کعبه * اگر نه این بودی که لاله بیرالال راهوای
دیدار اعتقاد در سر و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من
گذار افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه و رخت همسایگان از
هر کرانه و رسیدن آسیبی بکالا زبان در انمیافتند از کجا شنودمی و اگر شنودمی هر آئینه هم حق
دوستانه پیش گرفته غمخواری و اندوه ربائی ست نگزارده ماندی و هم ایزدی ستایش که
لازمه حق شناسی و سپاس گزاریست بتقدیم نرسیدی هان ای وفادشمن بیگانگان که اسباب
پیام و نامه را آشنایان جگر تشنه شیخ نامه فرو دادی برمن که رقیب از تو بمن نجایند و نامه در شده
مهر عنوان زده * همانا سوزنده آذر سر گرمی شوق از من فرا گرفته بود که پنداشتی گرد سر
گردیده اند از آن اشتعال نا خود شرار در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و انهمه گرمی
بلند از کجا خود نمائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لائی و یاوه سرائی
وا میدارد ورنه آخر که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیراهن نسوزد و شکوه پیشکش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی پناه
از بندگان خویش بگرداند و تابی عنصران را دیده و دیده وران را سر بسته افتد که شمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یا رب این شگون سلامت
که رنگارنگ فرخی وارد خجسته ترازان باد که شماقوه آخر اهنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و درانروز محال طلبی برمن زبان طعنه دراز

نخواهد شد از ان مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و بپرسیدمی
که دران هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسراغ تیرگی دودی و تابش نشودی فرا رسید شما چه بیگردید
و نور چشم حرومی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از انکه رستخیز در همسایه آشکار شد
و هزار هزر در انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی برونی هواداران چه قیامت
آورد و این همه آشوب چه مایه ورشت یاد و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه دواب
و بنه بارکهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها ملعبه آتش بلکه
افروزنیده آتش ست چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
ننگ در دل فرود آورده اند که حالیا دران گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته‌ام بطریق
آرزوست نه بسبیل سوال والسلام والاکرام به نواب مصطفی خان بهادر فرود رم
ز فرط ذوق وصل نشیوم ** یارب کجا برم لب خنجر ستای را ** سحرگاهی که دلم از درد شادی
چنانکه مومن صبرپیشه از رنج همسایه و دل آزار باشد بیقرار بود و ستم از اشتعال بیتابی دل رشته وار
فرخنده سروشی از در درآمد و به سپردن بهار سامان نامه گل جیب تمنا بخشید هرچند نامه سپاره
مس امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر پیکر آرزو را زیور بخشید
لیکن از انجاکه آن قدسی سفاد خمه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از نکوی و ثنا تهی
بود دل سودا زده بدان نیاسود و خمارم بدان یک دو جرعه صهبا نشکست گفتم تهی‌ها نه مژده
دیداری که دل به تماشای آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزمزمه آن توان کشودن خجسته
دراز نفسی خواهش در آغاز حال بجوش آورده بود و بیچو است که خواهی نخواهی غبار ناله به پرده
گوش الهام نیوش فشاند اما دور اندیشی فطرت با خودم در ستیزه افگند و پس از انکه افتادن
پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر همنفسان خاطر
نشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی بر دهان نهاد و بفتوای شیوه آزادی هم
بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و گاه گاه به آمدن رسول و رسیدن مکتوب

آزرم نه پسندم کرد بدله که مانده گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک ست پیشکش
و رنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم نتوانم گفت که مرا این
جرم نتوان گرفت بهان درو شانه که ورود والا صحیفه بر اثر آن بوده است سخنی گرانپای
آمد و کما بیش دو هفته به رنج روز افزون گرفتار هم داشت چون آن روان فرسا زحمت
بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم به جنبش و ورق به کشایش آمد
و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد نه روند دیر پاسخهای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاهی نهادن روز فراق
کرانه بین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت و اقبال
روز افزون باد عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر
آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند والائی تخت
اورنگ جهانبانی که نمونه سریر سلیمانی ست برتر از انست که پایه آنرا به آرزوی بوسه نگار
توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدن بسراپای آن توان کشود لاجرم بگوشه
بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را دستور العقل
روائی آثار همایون پرتوی باد جانی که بفروغ خرد نورانی و بهمین گوهر گنجینه یزدانی ست بسیل
نثار همی افشاند و بزمزمه تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان همزبان
و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل انتظار پیش آمد
آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در درآمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی که از دیر باز
در دل بود دلپذیرترین صورتی بر آمد و نیز آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی دیده
بر روی هم کشودن ست و خار و گل را بر رخ افروزی نشاط کامرانی دل از یکدگر
ربودن بهار تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد و غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه رو و گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در سبوها
صورت گوهر میگیرد و هرچند چنانچه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گری
پرویز شهنشاهان را به یغما رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که به آوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از انجا که عقیدت در هر رنگ جلوه کند ذوق
اظهار ست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار ست
حقا که بودن تیرگی سایه از مهر صدقه شهنشاهی درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر زکوة
گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و گوش چرخ
نوای جهانداری آسمان فرسای باد خطاب بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوازا
خستگان بند غم و دوری اگر دم زنند بیساختگی نام بر آورده و به توانائی انگشت نما
شده باشند در دل این قوم آرایش گفتار نزیبد و فراوانی عبارت در بن حلقه نگنجد
لاجرم هر آنکه یکی از ینان هم خامه مرهون مدعا نگاری خویشتن تا بعد از آنکه خود را سخن آزموده باشم
بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور حسین سلمه الله تعالی فرستاده بدان زمان رخصت آن
داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که چنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصولی
نرسیده تا بدین اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر
گذشته باشد که غالب آشفته سر وفا ندارد و حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در اینجا رنجش
بجائی تنگدلی کرده شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکهنو بطلبید و به فرستادن آن مرا از تشویش
بدر آرید دیگر از دیر باز بنیجا هم وعده نیز همین است که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم از ان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان عالی شان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مد ظله العالی می سپرم کرسیدن

آنرا روشنی امین تر و روشن تر از این شود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن
در تمامی سفینهٔ نثر سخن ست چه آن وابسته به تفقدیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد که در
خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والا گهر ست به من
باز رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از
رهروان روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام
چگویم که جای مهر در دلست نه بر زبان شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر فرودی رنجد از تحمل بار جفای خویش ها هان
شکوه که خاطر دلدار نازک ست ها جناب نواب صاحب برانگیختن رسم نامه و پیام که مرا
در گفتار دلیر همی افگند چون بکردار آمد هر آئینه پرسیدنی دارد و بازگفتنی میخواهد اگر بی پروائی ست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائی ست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزیم ناکسان را بسخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگداز از عالم مکافات بشمار ست مرا که بزه مندم بگله
نواختن و ساز پوزش مرا به نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه ازان سوی رسید کدام
باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر بگذار این فشانده نفس من خود از
فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ست که هم و هوای دل
نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده به شمایل
نامه فروغ پذیر گشتی و دل بنشاط چاشنی زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون بسوی کشان
بدر نیاوردمی و خود را بر و بر سخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور نواختن خواند
و نه ستایش دلنوازی غزل تر انشتی و سرود فرو چه نوشتمی و در نامه که از شعر من ها نیست
ممکن که روانی زعبارت نرود ها داستان درماندگی جز به گفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را برتابد یارب زود باشد که بنده دوری از هم گسلد و دل به پیوند همزبانی
آرایش پذیرد **نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان به پوزش جرم کاهل قلمی**
و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرخ شبگیر را روشنی اختر من بس بود در راه
ادب جستن طالب رهبر من بس بود آیین آمیزه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدی دبستان است
آنست که هرگاه خداوندان بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار روا و نیز و بروی و خوی
مهرانگیز است هم خواجه از دل بدوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند نشاط
از خاطر بپیچیده گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون نکوشناسیده
گوئی لاجرم این چنین بنده روشن روشن را بند حرمان جاوید بر دل نهند و پس از
یکبد روزه جدائی که گوشمال ادب آموزیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده
بسیار گوئی دشوار جوی شیوه او بوده و نه نکو بندگیش پایه و نه شایستگیش مایه هر
به بیم گناهی که ازوی سر زند از بود و نابودش در گذرند و بیگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
نامش بزبان آری من آن بنده زشت خوی ناسازم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غمخواری
نشایا روزی باز رست و همدمان را اندوه تنگ همدمی از میان برخاست نه خیال صد
در ضمیر خواجه گذاری و نه نامم بر لب شفاعت نوایان طواق با اینهمه ناکسی بتوفیق این
دیده وری شادم که شناسائی باد افراه کردار خود هم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده
هرگز نبوده است که درین دردی آویزش از لازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی
ابرام بدامن مقصود بخت در آویخته و از فزون سری خواهش آبروی گفتار به ناپایاب است ریخته بودم
هر آئینه شرمساری برمن هجوم آورده و بیخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه بعرضه نویسی با پستی
نشستی و خستم از بیتابی دل آنچنان بلرزه درافتادی که عذرهای بخاطر آورده پیش از آنکه
بهنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم بیجاست از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعا نگاری
و پوزش گذاری یکسره نماندی فرو نشکوه بیابه جهیم طلب رحم خطاست + سخنی چند بنهای

نهانی بشنوید. نیک یاد دارم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی بر اندیشه
اشتلم کردی و از یکی بر سید علی پرسش حال خجستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق مطالب
وآن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی بار نشنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهانم
افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش هنگامه تیز بوده
و ستیزه مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر به سرگشتگیهای من بخشود و بخت بکارسازی
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به الهآباد ارغنونی
ساز کردند و آن فیروزی ساز را بمژده ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب بتقریب ادای رسم تهنیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را افسرده
و مرا نشرنده داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا برخ فروهشته بود
چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت بناز از گشاده روئی آهنگ پابوس از سر گرفت
و بهنجار چشم روشنی گوئی تمنم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی القضاتی از پیشگاه
گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی قرین و این
منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست با همراد خدام مخدوم را به تحسین
پایگی دلنشین باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر دوری از نفسی آلوده است بر خاطر
خاطر گذر نکند و اسد الله نامه سیاه با فاضه تابش نیز قبول روسپید جاوید آید نگاشته
یکم جنوری ۱۸۴۳ عیسوی رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان صدر الصدور
قبله حاجات. اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی نه گستاخ و پشیمان را حق
بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی بخوان بخشش و فر دکیم وفادار داشته هم بجا گرامی
زین سادگی که دل با ثبت بسته ایم با شور کرشمه تفقد مخدوم به روائی کار مشفقی مرزا اسد بیگ
ز نغمه سنجان آن دربارش که به پاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان بین

رسیده بود به نمک انباشت و با دو دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت
به پنبهٔ مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و زود میرسیست سخن کوتاه هرگونه
عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق تکدمی مرزا افضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجایی رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت ز حساب
افزون باد

بنام شیخ امیر الله سرور تخلص

حضرت سلامت رسیدن نیوازنامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجا اید و چه در سر دارید یاری پیوند
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که پیمان مرا فراموش کرده بودید ناگاه در روضهٔ جناب مولانا
تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد و شنیدید که فلانی از سخت جانی هنوز زنده است
مهر کهن به جنبش خواست تیا که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته اندیشه کردید
لاجرم در روغنی چند بهم باختید و آنرا دیباچهٔ دیباچه نامه ساختید بهر حال دیر شناسید
و از دیر جز نکوئی نه بینید و بیاچه پاهای بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که گفتن
نیرزد چنانکه گفته اند فرو شکسته دل ترازان ساغر بلوریم * که در میانه خارا کنی نه دور بریم *
خیره سر و آشفته رایی نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی بر جای چهار سال
میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقه بیم و امید ریش حکمی
که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدی نیامده
حالیا بران سرم که چون جنرل اعظم کونسل اشرف الامرا لارڈ ولیم کونتس بنتنک بهادر
بدین دیار در آید بدامنش درآویزم و داد خواهم و استدعای صدور حکم اخیر کنم
گروهی برآنند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم از آن رهگذر با به اجمیر خواهد شتافت
اگر همچنین است بدامن روزگار من و آوخ از دوری راه و درازی کار من خواسته آید
که نتایج طبع والای شما بنگرم و از تراویده های کام و زبان خود ستها

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزه اخبار از هر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه‌های رنگارنگ و سگالیدن اندازه بیان آنگاه
دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از بهم گسستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ چند
روز دگر معاف دارید تا ناشکیبی بن پیوند یگاه گاه بناز رنگ زدای آئینه و داد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که در ان افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین ست شیوه تکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی از ان بزرگوار
مخمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بهیزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نیما ندانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فروشنده خریدار کا حصه ہون نه حنا
بائع کا ہین وه دانه ہون که گر جای کف میزان سے + والسلام نامه بنام نامی
موہن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت + دوش اندیشه دیوانگی پیشه بار شوخی
سپهر سیر ز نیشی که به پرخاش انجا بدانگاه کرد و تیغ دو دسته چار بن مصرع این رباعی در میانه آن
هفت فرزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به پیمانه من ساقی دهر + ریزد همه دُرد درد و تلخابه زهر
بگذر و سعادت و نحوست که مرا + ناهید بغمزه کشت و مریخ بقهر + با آنکه بشوزم لب از تلخی
این سویه زهر فشانست دل از سادگی دربند آنست که اگر نگارش تقدیم این پیمان گران
پذیرفته باشد منش نیز بنگرستن تا بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زهی
نادان هوس پیشه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حتا که دل نهادن من به آثار نوروزی
بچشم داشت فرخی و فیروزی از روی مثال بود گویا آن کنیزکم خرد و سال ماند که چون شب
عیدش مشاطه تازه در گرفت و بزمزمه عید آمد عید آمد نوای شادی بر گرفت خدا گواه

بتازی نگاشته آمد بهمن روز ست از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره
روز بزبان ترسا ابست و دوم اپریلش توان گفت تا ببینم که چه پایه از روزگار زندگی سپری شود
تا چشم نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد
ایضاً بجناب عالی دوسه روز ست که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کمین
بهانه شماری میبینم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق
از دل چون سائل سبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار
و شگفت تر آنکه من خود با نوائش در شکرابم و با سگالش دمساز چکنم درین ستیزه جانب آرزو
نتوان گرفت و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بنیاد سخن گفتن ست
و این را خود از سنجیدگی در سخن سخن ست سرمایه نگارش اگر هیچ است دست بهم ندهد پیدا است
که پدید آوردن و گرد کردن آن باندازه نیرو کس نیست کیستم تا به آفریدن انچه بنیاد فریده همت بگمارم
انچه بدیدن ارزانی ست پیدا و نمود ست و گرمی مهرجیادابا الله اگر فضلی ازان نبشته شود خامه
چون خس کبریت بر افروزد و خود را و نامه را با هم بسوزد گرفتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته
باشم نامه و خامه را با آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بحال نامه بسوزد که چون بیچاره را
آتش در نهاد افتد و آتش بر لب و رفتارش بپای نگذارد و این را چه چاره توان کرد و یزدان را
چه جواب توان داد انچه شنیدن ارمغانی ست آمیزش روسیان ست با خسرو ایران و گرایش
این هردو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گوید دیو افسانه بیش نیست خردمندان
خوشتر که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آواره دل ننهد هنگامه گرم و سرد روزگار اینست
بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست رسیده که سپاس گزار
یاد آوری توان بود و غزلی روشناس نظر شده که آنرا بگران ارزی توان ستود و مثال نامه را
روزگار نثر افشانی سپری نگشته که بشکوه سری داشته باشم را خود غزلی بخاطر نگذشته که
نگاشتن آن بکار بیگانه رنگ نهاده باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان نامه جم ست داستان اشتیاق را

بیان نارسا لاجرم لب ازین پروزه زمزمه خاموش ست و گله فراموش تا پیش ازین که یاد آورده
شود فراموش ایضاً اولی نعمت طوطیان شکر خا سلامت ۔ هنوز گل افشانی گلبن التفات
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود و نشاط ورود بهارین صحیفه آب و دل
بدر رفته بود که نخل برومند تحفه افشانان بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه پیچه ها
فردوس به روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سو پیشتر شسته و از درون سو
بشکر انباشته بتازگی آب از چشمه خضر و با دانه دم مسیح خورده و به شیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبرو و هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دوده
برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی حق بخشست دفتر از حساب
زیان زدگیهای روزگار رگهر سازی نتوانست شست انگور را گر در رسیدگی دانستی که آب گشتن
و باده ناب گشتن دیگرست و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر هرگز آب نخوردی و
بار نیاوردی تا درین ساختگی هر دم درد سر ندادی به نیشکر اگر در آغاز کار در رسیدی
که بگونه گون فشار در آمدن و به سعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگرست وگر آنجا
ازل آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک برنکردی و باندازه درازی بالای نخاک فرو رفتی
تا درین نمودارهی با بلهی انگشت نما نشدی انچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشتر بس یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام ست سبحان الله اگر میوه طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی انچنین غالیه فام ست من ضامن که بهشتیان بباده طهور نگرایند و سبزپوشان
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس ربایند گفتم انچه به پختگی زرد گردیده کرشمه کارسازی
عنایت ست که کار بی نوایان بفردا نگذاشت و انچه پیش از رسیدن رسیده باشاره
بجوش گرمی ذوق ست که در رنگ در دیجوی روا نداشت دل گفت همانا انچه به پختگی
زرد گردد و نهایت شوق ست که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و انچه
پیش از رسیدن رسا شده وصل ست که من بدان آرزومندم که دوست مرا به زبان باد

بمولوی سید ولایت حسین بیکسان امیدگاها غریب نوازان ملاذا و ماوا الا
التفقدنامه رقم مع سه قطعه نوت دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود و سپاسگزار
دلنوازیهای جناب گردانید یاد رفته بود که فرستادن کاغذ زر بیاری حضرت مولوی
محمد علی خان ست از انجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم بمن
ننگاشته اند شگرف حیرتی روی داد و بوالعجب سرگانشتی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان
و خرد را سرمایه تیرگی و در عطای بزرگان بیجائی و خیرگی ست ناچار هر سه قطعه با خود
نگاهداشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی
که متعجب کیفیت این عطاست نبینم و حالها در نیابم روانم نیاساید و خستم از دل نزدود
بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاء الله العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نوازا بخجستگی این روزگار راستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال ستایم و شوخی
کو بینم که در عرض دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی
نور الحسنین بدید آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه
رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان مانید
که بپایمردی را جانید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم عرضداشتی باسم سامی مخدوم
ستوده صفات حضرت قاضی القضات میرسد چون گشاده عنوانست بخوانید و بحضرت
مکتوب الیه رسانید و هرچه ازان لب جان بخش فرو ریزد مرا ازان بیاگاهانید اگرچه
من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوارم که رشحه خامه مخدوم آبروی
من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه بازدهند آنرا ایمن بفرستید
تا حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام **ایضاً** صاحب من هنرنمائی دراز
گذشت که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش انچه بحکم بیکس نوازی نبشته اید
هنوز نقش نگین ضمیرست و بژه همدردان باب غمخواری دارم که تماشای خیال سرگذشت بدیدن

و سر جان مالکم بهادر این را بدیده وری بپذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشته خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر نخست اینکه سر جان مالکم چنانکه این نامه فارسی بی نام
و نشان را باور داشت رپورت انگریزی را که جگر گوشه دفتر سرکاری ست نیز خاطر
نشان فرموده است یا نه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورت انگریزی
ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر میان آمدی تا کار یکرو
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده اند نشست
باز دادند بمدعی چرا نگفتند که زینهار چه این را باید جست و دیگر تا باید چه [illegible]
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده و خود را از [illegible] از
بیخبر نمی‌نماید نیز سخنی نگفته است که مرا از فکر فرقه دار ماند و خاطرم را فارغ گرداند بیار
از شما میخواهم که تا توانید راز ما بدانید و بمن باز گوئید تا دانم که چه باید کرد زیاده زیاده
ایضاً سوالی من بدو چگونه گویم که از بخت چه قدر گله مند و از چه هم اندوه چه باید نوشت دو
سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک شهر و دیار
گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نامه از آنسو میرسد نه پیام روزی داود بیگ نزد من آمد
و بتقریب حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسید ناگفتم وای به حال که کسی
نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نوشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده داده اند که چون کرنیل هنری املاک را فرجام
رنجوری بر خیزد سپارشنامه بنام مکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند همچنینا
روزها یکی از ستمگران فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم صدر
جاه مند و مال دار و من تهی دست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنه خون منست خدا را
اگر بکانپور و از انجا بلکهنو رسیده باشید بشتر تکلف نخواهش آن رسیده آید سطری چند از اوضاع

داوگاه نگاشته بمن رحم فرمایند تا روان بیارامد و دل شکیبد والسلام ایضاً جانیکه لطف
اجزای آن بتحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و غبار کسته از آتش وامانده است اگر پای دوست
افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نشانه نگردم در عالم مهر شرمسار بوده باشم
یارب چکنم ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم مشابه صفوت نامه
دیده را آئینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد اغلب که چون
این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده
باشد سخن این است که بار گرانی دارم خدایا دوش همت نه ورزیده که چنانکه این بار را کشید
ندانم که همچنین کنید چه از کریمان و گرانمایگان شایسته حال این داد کرده و اوضاع آن محکمه
در نظر دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جز به بیداد نیاساید و خسته جز مرهم
نخواهد بخدا اگر جا پیچ سو نشین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد یکباره دل رسیدن من
آسان است و اگر انقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجع باستحقاق من است
داین خود از تنگ ظرفیهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شماست و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سترگ درمیان می نهادم
هر نامه که از من بسر رسیده باشد بعد خواندن و بجوالی نامودن سپید سپیده و به آب و آتش می افگنده
باشید بهمت کارها دارد والسلام ایضاً قبله من به رسیدن دلکشا نامه روان را بخوبیه
تازگی بنواخت و درون تیره را آگهی برافروخت دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شاه و بی رونقی کارخانه گویم بالای بدل راه یافت ایزد بخشایش گستر
شما را که از نیکو اندیش یک نگاه دارد و دیگر گونه انقلاب که روی دهد به ترقی تازه رساند
خوش و ناخوش دهر را وقعی ننهاده روی با خلق و دل بخدا باید داشت من و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خدا [illegible] که هیچ این سفر و مصارف راه
می سنجم با همه خدای را شکر گویم که بار اشکده رسیده و هیچ را سر آمد مضامین گرامی

مفاوضهٔ سرسبز خاطرنشان شد، درباره خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و با درهم جهد طالب
ظهور حق حقیقیم و اینچنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود
آویزه گوش هوش گردید به عظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب آزردگی دل باشد
از جانب مرزا صاحب گمان نکرده‌ام بلکه اینقدر دانسته‌ام که چون بکلکته هستم فلانی در توقف
با مرزا صاحب هنگامه همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این باید بود
باشد که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیف میکند بیچاره که حق ایشان در ادای آن ملاقات
حقوق کوشا چون صفحه ضمیرم را بدین اندیشه نگارستند دندان بجگر نهادم و
ز مهر سر اشدم فرد دال بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست اکنون که دوستی
گرفته است الحمد لله که ساده دل و راست گفتارم آفریده‌اند هرچه در دل داشتم بزبان
بازگفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا سزاوار باشم تهنیت پذیری و اگر
برآیم خود را بعفو تقصیری والسلام ایضاً این نیایش نامه ایست
مولوی سراج الدین احمد بعنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه
وکنارم بگل انباشت و رنگ در نگارش پاسخ از ناپروائی نبود خجل استم که سراپا تحریری
دست بهم داده و برق آگاهی از پرده بدر رخشید ایدون که جادهٔ مدعا طلبی بپایان رسید
در نامه نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسانا
نامی نامهٔ شما از صحت وجود فایض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم
ساخت حقا که پژوهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوتاه قلمیها
باز خواهند امید که در عرض یک دو هفته بجز دا آیم و خود را بذریعه تحریر فرایاد خاطر عاطر شان
دهم دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد اینست که بروز چهارم از ستی که چهار شنبه بود
و یازدهم ذیقعده مطابق داشت رپورٹ مقدمهٔ من از زمین داور بیگاه بصدر روان شد

ای بی چه ربوده و چه سپرده به پوئی چون سوی رنگینیان حشر انگیز رپوئی چون حال لبستگان
درهم ریپوئی فتوی خون بیکسان ابرو و ریپوئی فرمان ریزش آب و اینجا که فرمانده
شهر را در آغاز بر خود مهربان شناختی شرمم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
ناچار شنوده است که اگر بنای امیدم را استواری پایه بخور بود مدار شنودی پاسداشتن این چکمه
رشته در بیابان هرادم افگنده بودم و عالم را بر من دگرگون ساخته کوتاهی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار را نیست تا فردا چه پیش آید وازین پرده چه رخ نماید ایضاً مطاع
غالب و مخدوم غالب و قبلهٔ غالب اگرنه اندوه سترگ بنا بر دلم نهاده بودی
من دانم و دل که در شکوه چه بر و شهنا ایجاد و در گله چه عربده ها بنیاد کردمی صرفه شما در یکتائی
من است ورنه اگر تاب و توان داشتمی القصه با شما در آویختمی که شما را دامن و گریبان
بر باد رفتی و مرا سر و دوش شکستی آخر از بهر امیر سید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
بدان رسید که روزگار را بگذارد و بنامه یاد نکردم گفتم که در بند گزارش اندوهی تازه‌ام
شکوه کجا بجا ماند تا شما و میپرسید اگرچه اندرین ورق گنجائی این دو سطر نبود لیکن نمیشود بر شما
بپوشید که بیماد و دوست از آشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تدارک فی
فارغ باشد و من زبان زده و جاوید دلگسسته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری مدعای اصلی
بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ را همان موج بلا که زورق شکسته بود
خانه بسیلاب فنا داده خون و وفا ایم بگیرد که درین سفر از بهر پاتیش با زمانم فرو روی سپاه پیش
از خود بهم نهفته ایم بسعی خموش که ساینه تا رشته و هم با هم و واماندگی و بیچارگی من اینجا توان
سنجید که دندان بر جگر نهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی محبت بدین
جرم بر نطع نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین است که چند روزی پای
بگفتار گرایم و هنگامهٔ پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد و خجلت افزاید که سراج الدین احمد

بتلافی برخیزد تا از گرانی این شکوه سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کمر بغمخواری
و رهی نوازی استوار بندید و خود را وصیت دیرینه امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند و رازخانمان اسدالله
روسیاه را فرامش کنند و شما را بجای او دانند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون به کلکته رسند و شما را دریابند دانند که اسدالله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بهر شهر و هم آخر خدائی هست و وادی هست افسانه
ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگدازد
و آهن را آب گرداند زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی سید بهر و من از ساختگی
گریزانم والسلام بس باسوی هوس ایضاً فرد رسید نهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را بهروزگاری دراز در پیچ و تاب انتظار کوشش
گزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری و خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار وانمود و به عذر بیش از گناه آورد بهر تقدیر مصرع عشرت
دیرانه یاد که اینهم غنیمت ست * غالب که برادر صاحب والامناقب فخرالدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در نوردیده
این ورق ببر سید باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد کنند که بکاشانه
شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف هرگز نداشته بنگارید که چون ترا یعنی نامه نگار را
با نواب امین الدین خان محبتی هست بهر آئینه مدارج پاس و فا تقدیم رسانیده خواهد شد
سرت گردم معامله من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
چه این الفاظ افاده معنی دوئی میکنند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه با وے
خواهید کرد با من خواهد بود و حال اختلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از مرزا
آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدایا توانا آن گروه را

توفیق نیکدلی بخشندیاد وازین چه نویسم که نوشتن نشاید اگر آرزوی دیدار نیست
پاپانش کو واگر اندوه روزگاریست تاب گزارش آن کرا نگاشته چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۳۴ع ایضاً صاحب من دیده بمشاهدهٔ آئینه سکندر فروغانی گردیده و صفای
عبارتش که بهشت نظاره کشیدیا نهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند
ورقهای نظرفریب دارد و فرمان شما بجان و دل روا نیست و در روائی این اوراق
کوشش فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتقدی اخبار جام جهان نما ملول اند و حقی
درست باخبار ندارند انصاف بالای طاعت که اتفاق با می افتد که صاحب جام جهان نما در یک هفته
خبری نگارد و که در هفته دیگر خود تکذیب آن نگرد و در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور
پیش از سپیدان موسم زمستان مبالک تحریر میکند و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبرآباد و روضه تاج محل بدست ها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمانداران کونسل این بیع و شری را نادرست انگاشتند
بهرحال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر است نامه نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر
دیدند و خریداری این را نپسندیدند پس هر که از اعیان دیار هرچه من خواهد فرمود بشما
عرض خواهم کرد والسلام ایضاً جناب عالی امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم نهفته مباد که لارد ولیم کونیس
بنتنگ بهادر بروز بیست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹهی رسیدنسی فرود آمده
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشته جمعیت از هم گسست و مردم را برفتن دستوری
داد و از انجمله خیام خاصه به شمله روان شد صاحبان عسکر هرجا بجا و شهر رخت اقامت
افگندند مولوی محمد حسن و مولوی سید محمد و شبا روز نگه راقم را آرامگاه داشته کاشانه
گنجائی خویش همسایگی کوٹهی رسیدنسی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب بپیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر بهپای صاحب رسیدنت بهادر به بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار دادند
و گروها گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پیشکشی اینبار اقرار
نیافته هرکس خواست نذر گذرانید و هرکس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار نواب
فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر و سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش کشیده
و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران گروه
مثل نواب امین الدین خان و اکبر علی خان و دوندی خان زین پس امرای شاهی و عمایدشهر
و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار نمودار باد که درین هنگامه میر حامد علی خان داماد
اعتماد الدوله میر فضل علی خان نیز بملازمت حاصل ساخته و بیست اشرفی نذر کرده و بیافتن
انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضاً
سرت گردم بدبخواهی گفت که است الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را از ناله و فغان دردمندان شما بر رنجید و تیره چون من دردمندی که از بندگان شماست
نامه منشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد پاسخش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد
و دانند که دیگران آشفته سر حقیقتی نخواهند داد و حقیقت این تدبیر هوسی و طمعی بیش نبود و کار بدان گونه
انگیزی است که من بشما فرستاده ام و رسانیدن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته
پنجم شوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی و بالغ ایضاً قبله حاجات
گوهرآگین نامه دلنواز پس از روزگاری دراز رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا با فسردگی شوق تحمل گردید چه به هر گاه من تحمل نگردید تا از آشنا سپاسی
خرسند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی مرا ایمان من که ریشه مهر شما بخمیر دل
و دیده و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام و تا آئین من ست مودت دین

من سست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد به فراموشی محمول نشود و یادها در دلها و نگاهها
در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوادها در سر چگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر میبرم با آنکه همه وسوسه
جمنا داس اخبار نویس و نامهٔ موسومه نواب فتح الله بیگ خان بهادر بجا رسانده و آنچه پیرزادگان
نتوان گفت گفته شما سلامت باشید که مرا نجات داده‌اید سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم اکنون
جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگ خان هر دو دانند و شیخ علیم الله زین پس من در میانه نیم که
تقاضا را از سر نو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم والسلام بالوف الاحترام ایضاً قبله حاجات داغم از نارسائی بخت که شیرینی
سرانجام هیچ که از دیر باز گرد دل میگردد و دست بهم میدهد و توانائی سر کردن هیچ که خاطر
از یک شهر در گرد آمدنست روی نمی‌نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از دهلی بیرون
برکنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد همی سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام باید خواهد آمد خواهی نخواهی از این دامگاه بدر خواهم جست سفر بسیج خواهم
شگفته کارگشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت خود نومیدی با گردش ایام
ندارد روز زیر که سپهر شمار سحر و شام ندارد آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر جز به مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و مودت اجز
ضمیر منیرش جا و جگاه دیگر نیافت اکنون کم بیش یکسال است که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بیست و ششم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی ست
دل از دو بیخبری بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر نیاید
یاد آیم دشوار نیست که در پیرهن گنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضاً عمر من جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزارش نوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان روی
که روز شنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجمع مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود از هم
گسیخت شمع ایوان سروری فرو مرد نهال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره گشایی بسته کاران را بی ناخن شکست خاطرم بدین چگونه گویم و اگر
من نگویم کیست که ندیده اند که مستر اندرو استرلنگ مرد و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاش بدی گداخته
بروز نه گوشم رنجیدندی تا نشنودمی که چه شد اکنون امید غمخواری از که باید م داشت و دل را
بخیال گردش چشم که تسکین داد و ربودگی که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص داد خواهی من
بصدر فرستاده است چگویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه برکارسازی
آن چابک خرام پیدای فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن است نپندارید پاسخ
این نامه درنگ روا دارید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی را کدام
تند باد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جایش که گرفت انالله بس
ناسزا پس ایضاً قبله و کعبه‌ها والانامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه پایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای پیوندم از هم
نمی‌ریزد میگفت که به دهلی می‌آیم وعده فراموش پیوست راه دگر داند تا قصد منزل دیگر اند
گرفتم که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سر شان
بازگرفت وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان
نالید و گسستن تار و پود پیوند از هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است
هنوز هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بگلگشته رسیدی و در وقت نظاره فروزش دیگر باره
دیدی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کار را باندازه دانش وی روان
گشتی حیف که همین پسرش خردسال است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر روا ندیگرد
آوردن زرهای توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرو دستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد و هر آئینه در چنین حالی باید هوشمند
و حق شناس که گره جاده برآید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید بدین قال فرد
مرا باشد از درد طفلان خبر، که در طفلی از سر برفتم پدر، والسلام که تا آن بیچارگان غمین

فرض و فرض چنین است هم بر شما و هم بر میرزا ابوالقاسم خان بیکسی اینجا عده در نظر باید داشت
در تحائف نیایی بود و السلام الشیخ احمد حسین ایضاً بان دہان این نامه ایست از اسد الله
دردمند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه یاد
نیارد شگفتی ہنگامه که دوست با آن ناپروائی و من آنچنانم پرسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم
که در روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آن روز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن
بدین سو فرستاده آید هیچ زہی تصور باطل زہی خیال محال بهر صاحب من این شوار طلبی
نه از تنگدلی و فزون سری ست بلکه گشایش گرہی چند که در سررشته خیال افتاده بنیاد هم دارد
و آنچه از شما میخواهم پیش از این شنوده ایم و همین می بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دہان می آیند و باعلی میرسند و از آنجا میگذرند
و باخر سوی این دیار راهی می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان میشوند و تابستان
در آنجا بسر می برند و درین نوید هرگونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک استفاضه را
وقت کار را سرو سامان میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که نہال کوکبه گورنری تا الہ آباد خواہد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند بعضی برآنند که نواب والاجناب از الہ آباد بکلکته میروند
و بعضی را عقیده آنکه به الہ آباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران بقعه می آسایند و درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار ہیچکس
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران ہنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغ فانی کوکب تا الہ آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست
بر شما آشکارا شده باشد زنهار بلی سر در دل نگاه ندارید و هرچه ازین عالم دانسته باشید بنگارید
والسلام ایضاً قبله حاجات جہ هرچند درود نامه نامه روان در نمیدانم با بر آتش سودای
خواهران میرزا احمد مرحوم آبی زند جابتلی بحال عمه ها می خورد که عاشق او وینه چیره ائمی پردازد
و خبر طلبان را بسا امی خشکتک می نوازد عجب اینکه چون شما اورا یتی جانبی را بسعادت

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره به بورد و نواب گورنر جنرل بهادر به جهاد پیوست دارد والسلام
والاکرام ایضاً نیازمند نیهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین
که چون قیامت قایم گردد و آفریدگار بداد بنشیند من گریبان و موی کشان ترا ان هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دل برد و چون من از
سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نقش کج باخت و من بیوفائی کرد
خدا را بگو که آنزمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و آه بر من که روزگارها
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا پاداش
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوانست لاجرم جفا نیز باید
که فراوان باشد و اگر خود این تغافل بیاد افراه جرمی دیگرست نخست گناه مرا خاطرنشان من
باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهرهٔ گفتار نباشد ستم که معاش
من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب بعداد کفّارها نه خون در جگر و آتش در دل
و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این خواری
مبیناد و راست به تنهاروی مانم که در صحرای پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد که بالا
جهد نتواند و فروتر رود والاقدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر وفیش
دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را
بدیدار که شادمان دارم و واماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپایش کردن و روا
داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چه
بدان دیار رسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار نیاید و دلم جز بوی نشکیبید چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید
که چون شما را دریابد آشنایه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را بجای من شناسد
والسلام ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاولی بود قدسی صحیفه

نگاشتهٔ بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آنکه سکندر رسید اما ورق اخبار پار و امسال
لفافه هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه
نوردیدن اوراق از یاد رفت بهرحال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش از آن
که گفته آید اما بدین زودی بدین مراد چیره نتوان شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد سپاه اوده
و کامی اطراف را از جا برده برخی بسوی کسارندگان خود رفته و گروهی را اردوی در رفتن است
تا این آشوب فرو نشیند و این پرده از پیش نظر بر نخیزد مقصود در روائی نگیرد و کار من بدین درگاه
دهلی چنانکه دانسته باشند تباهی گزید حالیا بدان سر هم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم
و در رود دل بدان زمزمه فرو ریزم که هر شان همواره با میان در بیابان بر نیز دیگر باشم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا اسناد است
آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا پیش راندندی و گفتندی که برو
مژده باش آنچه تو باز یافت وانموده یافتی از آن افزون تر نیست و قرار داد نیز همانست لاجرم
دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بینوائی
و بباطل سپری نامه مرا آوردمی کوتاهی سخن بر انگیختن بانشی نصراله بیگ گری و طلب اعانت
از جارج سوئنتن بهادر بدانستی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
و روزگار برگشت خدارا انگریزی بدر رود کن وارس کولبرک بتوسط کرنیل شیری املاک بر من
مهربان شود و رپوٹی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر از آن
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و بلنس
که بجای کولبرک نشیند آنچه بر هم زدن هنگامهٔ سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و گفتار
وران داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپوٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه گسسته و بدان جارج سوئنتن آنجا هم
کرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزولی نگر دو مگر کولبرک

بمرگ ناگاه نمیرد مگر استرلنگ بولایت شد و دگر هیچ سو نشنیدم و بعد ازین صدمه یاهی جابجا گاه نباشد
مگر اسد الله دادخواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمایند
و وکالت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند والسلام
با سوی هوس ایضاً والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی سختی آوارگی
در زاویه دهلی پای بدامن کشیدنام آئین غمخواری و جان پروری نگویانی که درین سفر
دیده روشناس کف پای آنان گشته که وطن را بجای من آشفته مشرب تلخ تر از غربت
ساخته رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر اند ره
هرگز نداند که این رهرو بمنزل رسیده یا بوطن آرمیده است بلکه پندارد دوره منزلیست از وطن
دور افتاده تازه بداغ غربت مبتلا است چگونه چنین نباشد که مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و میرزا ابو القاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرا نوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا از نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی با آغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعه فنا
چشیده گرانمایگان صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان را روزگار
بروی کار آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر تا رسیده ام
هر سو دویده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت فرو سار و راه حق گوی
اما هر چه ازین عالم ست عامان را بزبان ست و خاصان را بگمان سر رشته بهیچ کس
پدیدار نیست نامه نامی که در بابه من رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده سطری
از نهفت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان بروی کار نیامده تا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل نیست ناچار باید که ارباب کونسل را با افسران محکمه صدر نیز خود
آورد و اعیان آن گروه بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که تجریم نگذارند هر چه درین باب

دانسته باشند بمن برنگارند. دولت روز افزون باد. **ایضاً** قبلهٔ حاجات، دلنواز نامه
پس از عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باند و سپری شده را تلافی تواند کرد، اما شاد کردن دلی
که بنیاد ستمش به غم سرشته باشند نه آسان ست. منم که چون نامهٔ شما رسیدی مستانه از جای برجستمی
و جهان جهان نشاط اندوختمی. اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد. نخست
آنچه بنظر درآمد خود آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد، یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شما. همانا
این مخدومهٔ مرحومه همان ست که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بودید دل از دست رفته بود
و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته. در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت گذشته باشد.
توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد
و این سانحه را در روزنامهٔ سحر شما خاتمهٔ مکاره و مقطع مصائب گرداناد. آنکه نگاشته‌اند که مخدومم
از علاقهٔ تازه خوشنودی نیست، هر آئینه انکشاف آن یعنی غبار ملال بر دل فرو ریخت. خدا را
دلتنگ نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت. شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست.
خاک نشینی آن دیار از اورنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر. من و خدا که اگر متأهل نبودمی و طوق
ناموس عیال بگردن نداشتمی دامن بر همه جهان افشاندمی و خود را در آن بقعه رسانیدمی تا زیستمی
در آن مسکن گزیده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسوده. زهی هواهای تر و خوشا آب‌های گوارا.
فرخا باده‌های ناب و خرما ثمرهای پیشرس فرو همه که میوهٔ فردوس بخوانت باشد. غالب
آن انجمن نگارنده فراموش مباد. هیچ از نگارش مخدومم پیدا نیامد که قبلهٔ جان و دل مرزا احمد بیگ خان
از درد پهلو زحمت کشیده و به حسن تدبیر جناب سید احمد علی خان رومی افاقت دیده اند. الحمد
لله والشکر. نامهٔ موسومهٔ ایشان همرشته باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید. والسلام
ایضاً امروز که روز سی‌ویکم ست از جنوری و نام هفته یعنی سه شنبه، هنگام نیمروز این ورق
نگاشتهٔ کلک اسدالله دادخواه میگردد. امید که منظرگاه قبلهٔ دلها و کعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفات بسراپای ذرهٔ بیدست و پا نگاهی

را ناسور ساختن و هیچ را با همه پنداشتن عنایتی ست سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ عنایت بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید گزیده اگر دیده حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بمحض عنایت پیرایه وجود بخشید و بر آن معدومات بدین عطیه منت ننهاده حقا که گر نالی بسزا کرده شود و قسم گشتن قطعه تاریخ در آئینه سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته اینچنین نوازش بمیان آمد هر آئینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فضلی بمیان نهاده آرزو را سرانجام گفتگو داده میشود نهفته مباد که بی تمیزی و قدرنشناسی حکام رنگ آن ریخت که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت دهلی استعفا کرده خود را از ننگ و عار وارهانید حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنش مولوی فضل حق آگاه نه بجا هستند که از صد و یک وا ماندند و باز آن پایه را بسررشته داری عدالت دیوانی سنجند هنوز این عهده دون مرتبه وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد روپیه ماهانه برای مصارف خدام خاص وی معین کرده نزد خود خوانده و زینکه مولوی فضل حق ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم مرزا ابوظفر بهادر معلا نثار را تا پدر رود کشتی سوی خود طلبیده دو شاله پاپوش خاص بدوش وی نهاده و آب در دیده گردانیده فرمود که هرگاه شما میگوئید که من رخصت میشوم هر چند اینکه نپذیرم گزیر نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جر ثقیل تا اینجا سخن ولیعهد بهادر ست و **غالب** مستهام از شما میخواهد که واقع تودیع مولوی فضل حق و اندوه ناکی ولیعهد بهادر و روپدید آمدن ولهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آئینه سکندر بقالب طبع در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام

ایضاً

مخلص نوازا عمرها ست که بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آئینه داران التفات اند و بذوق ارباب مودت از هر دو گوارا تر اما آنچه من می نگرم تغافل ست و این را بر نتوان یافت گر یاد لیکن

اندوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا شنیده اید که بر من درین روزگاران چه گذشت و غبار غم دلم
پاک از این شعله بر کشش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم چنانکه
گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم * روز شنبه نزدهم از مئی بود و وقت
برافروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشته ایجنتی دهلی رسید و نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انگاشت یارها
از هم گسلیدم دو یافتم که نامه مهری ولیم مستر جی مکناتن صاحب بهادر در فزوده الست مضمونش
اینکه اضافه منظومه مشتمل مقدمه از نظر نواب معلی القاب بگذشت و فرمان صادر شده که تجویز
بالکنس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانده مرزبان سواءت اصلی در بند و بست مندرج
دفتر سرکار نامصرح و ناکمل فقط مبتلا شدن قال رسم ع درخاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان ساعت گذار گردید که مولوی محمد محسن سر رشته دار خفیه نویسی
ناخوش شده اند تا رفته رفته کار به انجا رسید که خبرها بوقلمون شد و پهلویان ستم پیشه ناچار امروز
چون مرا اخلاص صادق الولای مولوی محمد محسن دانسته اند رنگ آن ریختند که هر روز دوبار
پاسبان با سپاه گنده گوی نزد من آید و در دو سه روز چندین یکی از دیگری نیره گرا از شر ایشان نماید تا بعد از
دو هفته بزبان بابیک صاحب که عهده سکرتری ایجنت دهلی دارد شنودم که خبری دیگر
چنان کرده و سرآغاز دادری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم از دفتر صاحب
بناخوشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند هم دل از
اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی بره باز داشتم تا
بهر بیست و دوم ماه جون مولانا از شما رسید نه و بساحل دریا بد ورقی که خاص از شما
پیشم آنجا روشان آماده بود فرود آمد رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آشکار اشد که این
بزرگ را با داوری سختی با مره پیش آمده هم دو ماه بسبیل بیگی یافته و هم پروانه راهداری از دفتر
جهانگ آورده با سپهدار آن جهان پیکر مردمی را پدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت و مرا از

همچنان وی و ناصرادای خویش ستمگر اندوهی در گرفت خدایش نگهبان باد و مرا در غم دل صبر
کرامت کناد والسلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فرو غافلی نامه روزم سیاه است کافر
باشم اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشاکشم که نارسیدن نامه را
چه اندیشم نه چنین از من که تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از روی
انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید چه دارد خدارا برای گرامی
مرزا احمد بیگ خان چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها
و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودازده بیتاب میدارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش
کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من
ساخته است بتواناند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فروریزید و بمن فرستید
و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام برآید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان
نرسیده باشد که نامه شما از در درآید و گرامی مفاوضه بمن سپارد فرجام دادخواهی من آنچه اینقدر
نیست که لارڈ گورنر بنگاله بهادر گواهند مقدمه مرا از دفتر دهلی با خود نبرد و کارپردازان دفتر
گورنری میگفتند که دادنامهای پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهده آن
مجموع حکم اخیر تواند داد بار اینهمه دل که آئینه دار راستست مرا نا امید دارد و فطرت شیفته که قوت
حکومت روی داده و جگرم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل درباره من حکم
قتل صادر گردد دل بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون عدل تحقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام ایضاً از استغنای نامه سیاه
بوالاخبست مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد
و پیامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر شما می تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من گله
اگر است و بلوانگی از بیگانگی است چه بهاست چه مایه بی مهر و زود گسسته یاری اگر نامه نگاشتن نتوانید
اینقدر رنجه کنید که نوید آمد آمد فرمانروای لوا آنچه شنوید در آئینه سکندر یا اطلاع آورید ثانی الحمد

و در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام بالیده که بیجا نباشد به زبان فرو مردن شمع
و چراغ و هنگام بروز میدن ستاره به روز نزدیک است آنچه پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر
به روشنایی روز دریابند شگفت نیست نوایی که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش
بمن دادرس آید هنوز بر جان و دل روانست تا ریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن غلک پیشه
جگرکاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که با خود هم آویزشهای رنگ رنگ است
قافیه سخن سنجی تنگ است منم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی فکر
پنجه ارباب فن بر تافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بزبان خواهد گذشت
بیدرنگ بی نامه به روشناس نگاه التفات خواهد گشت یا رب بخند و هم من از خوی خویش
که نامم دگر تغافل است پشیمان شود والسلام ایضاً مولای من درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از انست که اگر خواهم سخنی از ان برنگارم خامه روانی تواند گرفت
آشناسا کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهده عنوان صحیفه مرا بدان فریفت
که نگاه هیچ را از نیکروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد که
روزگار در ایثار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سر که دل را به بند غم خسته تر
کند و امید هم کند و هم فرادل از روزگار خوش نیست بر آئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
تنگنانی افزوده است پیشه را پراگندگی روز افزون مبارک خاطر را تشویش دادم ارزانی
چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید
چگونه تا فرجام کار روا دانسته باشم و هرچه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد بدان امی ساده
پیچکار نخواستن نگه دار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره را
به شکوه شکوه هایی بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوه کدام مردمست پیش
ازین ورقی بپاسخ نیران حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گذارنده

پاسخ آن نیم سطری از سپاس وجود آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من پر بوده مرا هنوز آن خامه
کو در ستودن آن صحیفه فرسوده بود و همچنان فرسوده و شمارا زبان سپاس گفتن نیز ولیکن به شکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوش اخلاقی شناسی والا گهر جناب محمد حمید الدین خان صاحب که به دست خویش
و نامه من خبر ساختند اگر سجایی من شمرده شود ناچار دارد و نهفته مباد که ایشان از عمایر روزگار
در و پیشانی والا تبارانند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران سپاه بوده اند و نام سپر
شیخو پور و مضافات آن را فرمان فرمایان عهد فرمانروائی کرده اند و بعد ما جوانی از شاهی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد ... صاحب
که پدر بلی دیار با نده بود اختیار کرده اند با من در عهد دل با زبان یکی دارند و آن مهر و لگی
که من دارم اگر مرا انشاطی و انبساطی هست به دیدار ایشان است چون با من از رفتن برادر
خود به اله آباد و همنشانی خصوصیت افتاد او سخن کرد پیش از آنکه از جانب شما ...
مرا نخود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و اشفاقی که در نامه یاد رفت ...
ضمیر محبت و مهر خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم مهر ستی در خیال ترتیب یافته ...
بهر این بزرگوار و والاتبار در خواهم در دل شنودن و پیچاره نشودن و اندوه تنهائی از دل
بیرون و کار ایشان را کار من دانستن و خبرهایشان از لطف و کرم آنچه در صله قدرت سنجی بکار رود آنها
برد نسخه پنج آهنگ که خامه لاابالی پوی به طلب آن جنبید و بیرون پس از روزی چند خواهد رسید لیکن
آنکه بر نگارش من بخشایش آرند و مرا از حال خود بی خبر نگذارند یا رب بخت و دولت افزایندا
باد و چهر خبر به کام شما گرداد ایضاً فرد هر شبی که زکوی تو نیم گذرد ؛ یاد صبر از دل ... عمر
ستائش نوید به رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نمانده هم
بر سر آن نامه فشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی با قیست امید که تا جان
بخشیده بیرون از تن نشست گزارده آید بخند و من در رسیدن نامه پیشین و دل خواست هنوز هم
نشاط دروان ... در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که غالب خویشتن‌شناس بختی از رسم و راه سترگان پارس بهرگوید و کتابی ازان گروه نشان ها
که رازان آن دیرین کیش و سامان باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم به دانش منا
اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت فرو زمن که بیخودی در وصل ننگ از بوی آشنا سهم
بهر یک شیوه نازش بازبیچواب چوابش رانه چون دوباره گفتند که خواهش چنین ست
ناچار مهر خموشی از دهان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگوییم که ای دانای راز
خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد
و نگارنده دبستان مذاهب با این همه لاف آشناروی آنچه میگوید نه همه‌ست فهمه
برجای خود درست پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زنهار گمان نبری
که ازان گروه جز نام نشان دارند آن پوییدن آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار زند
و جز تخمه و نژاد از روی شیوه به پارسیان نمانند پارسیان از گرامیگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش‌های سودمند و کنش‌های
خردپسند داشتند گشایش را از خراش هفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشنده گهرها از ته خاک و برکشیدن باده ناب از رگ تاک پژوهش اسباب
خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده گشائی فهرست اسرار کیانی
و فرماندهی و رصدبندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکدگر بستن نگ رنگ
گهرها و هنجار سره کردن گونه گون هنرها داد و گیاها فراخور هر درد بکار اندر آوردن پرندگان
هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن الاهی اندازه هر گونه بینش
و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آیینه اندیشه این فرزانگان روی نموده و انگیزش
بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازند از مغز دانش این فرهنگیان
بوده است گنجینه خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهری
چون دولت ازان طائفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خانهٔ مستعصمی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینهٔ
گلخن گرمابهای بغداد شد تا آن احکام آواز پستی هم به آذر بازگشت زبان آوران عرب فارسی را
بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست
تواند گفت و ازان دیرین آئین براستی خبر تواند داد و نیز و بهمه این را زرا کام دل بپاید و من
ضامن که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد و من
به مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز گویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار ناروائی خود بنگارم و
لختی از ماجرای خود برگزارم اندیشه را لب گزیدن و خرد را شگفت رازانگند فرد
چگویم از دل و جانی که در بساط من است * ستم رسیده یکی ناامیدواری یکی * از چه بدان آرزم و را
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا بستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرسودی
هستی و سر و برگ پیدائی که خود آشکار است پنهان زود زوال والا و بیدکتا گر پنهان نمودی بود است
آنچه بمن داده اند زبانیست یافه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم از بیتابی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره بهم بسته
و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خوشست دیوانی
ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب
ستمدیده روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق برداشته اند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گردآورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گردآور هم چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده
ور حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای وست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش بسپاس آشنائی بنان گوهر آمای او شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خوانندش برگزینند و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش برچینند با
اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن از من سخن رانند سخن را
در ستایش من بدینگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان دهلی و بیاد مسلمان [illegible]
زاده ایست کافر ماجرا و گبر بیت مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکند و بدین [illegible]
نازش می خاید فرد خرسندی غالب بود زینهم گفتن * یکبار بفرمای که ای هیچکس ای هیچمدان
همانا که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فروزنگان و خلاف بخت برگشتگان [illegible]
روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب و پشنگ می پیوندد
و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد دولت ایشان [illegible]
سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه و مهتری آن گروه چون [illegible]
و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و قزاقی از جا ببرد و طائفه را کشاورزی
پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد از آنمیانه نیای من از پدر جدا و
رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همرهی معین الملک گزید چون بساط دولت
معین الملک در نوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست
زان پس پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون پنجساله
از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست که مرا
بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر [illegible] را در
بر داشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت درین حادثه که مرا نشانهٔ جانگدازی و گردون را
کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه آرائی [illegible]
صمصام الدوله جرنیل لارڈ لیک صاحب بهادر بسروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چار صد سوار برکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنهٔ سیر حاصل از مضافات اکبرآباد و

بجاگیر داشت سپه‌سالار سرکار انگلشیه بجویتنهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ و ما بینوایان را
بعوض جاگیر مشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمارهٔ نفس‌شماری
زندگانی بچهل و چار رسید بدان را انچه خرسندم و بدانچه قانع در سخن از پرورش یافتگان
مبدأ فیاضم و سواد معنی را به فروغ گوهر خویش روشن کرده‌ام از هیچ آفریده حق آموزگاریم
بگردن و بار منت رهنمایم بر دوش نیست رباعی غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم زان رو بصفای
دم تیغ است دمم چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم
نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی و درازنفسی بر من استیلا کرد دیده‌وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مرا در انچه رفت گناه نیست و اگر هم گناه است دوست کریم است و کرم عذرخواه والسلام
بالوف الاحترام خط بنام راجی ججمل کهتری جناب من هرچند میخواهم که بنالم از جست
صداع یاران نیندیشم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جمعیت آورم
بکم نرسد دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله‌ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان نرسید
خون گشت و چه خونها که از درد بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون میرود و چاره هیچ یک
معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود
و از دست سفیه بناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود و جلای وطن و عزم سفر و آرام غربت
چیزیست که نصیب هیچ آفریده مباد وای بر نگون طالعیها و در سینه تجنبهای کسی که اینها
بار آرد و خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام نداشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد وحشت گوش
است نیم جانی گرانبار از وطن بیرون آورده‌ام و لعنت خاک فیروزپور است که مرا این همه
اقامت اضطراری اتفاق افتاد و عمری که نقش هزار آرزو از خدا میخواهم که همدرین سرزمین
موقوف است که اینجا بیندیشد دیگر بدر افتادگیها روداده هرچه از اخبار معاودت نوانشنید مینمود

راهی بحرف مدعای من ندارد و چه سر بسر آن افسانهٔ نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و از گو
گشتن کارهای اعدا و در دست آمدن فال سگالان از دولت فخریه است کلمهٔ مختصر یکه نواب جنتا
درین قدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده میشود و دل مضطر تسلی
نمی پذیرد و دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از آنجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند واماندگان تنگنای اضطراب تسلای یاد نمیفرمایند تا بابلاغ
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت همرو ی انم که در کارزار
نیغز و مقابلهٔ حریف پالیش زخم کاری برداشته باشد که اگر بیند نیارد گریخت و اگر خود را
بر جای دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانهٔ طناز دست بسته و تیغ زند بفرقم
و گوید که هان سری میخار خدا را کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع خویش
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس شکیبائی خواند و مرا و خود را بیش ازین
نرنجاند زیاده ازین زیاده هست و بس ایضاً کرمفرمای من چه مطلب بشمار و مدعا بسیار
و حوصله و وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید همگی این سطور ابرام دوستی است
در بادهٔ سفارش دوستی بخیال دل نگرانیهای آن مشفق در تحریر جیاسخ میرود و دو سطر
ماجرای غالبی رقمزدهٔ کلک بدایع نگار میشود چه تاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه شام سواد
مهربانی نامهٔ تفقد رقم جلوه بخشش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد و متاع رو
دست مضمونش بود و بس جواب چرا بیقدر بنیوایم نوشت که انشاء الله العظیم بدرین
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه بیرون تراویده است بلکه یقین است که ورود آن
نامهٔ موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بوده صحیفهٔ هذا مقدم نشیند آمدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که بخصوص این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم بعد و کام اضطراریست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن نگارم

گو ذره چه شناسائی من ایشان گرد و مشکل تا ز کی مزاجهای عزیزان نکو سنجیده‌ام و تغافل‌های فروتنی را خرا
عمری خریدار بوده‌ام بجود فرو رفته‌ام و میترسم که اگر بمکتوب الیه داشتم دلجوئی و غمخواری بتقدیم
نرساند چه حجابها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بلند گر دیدم میرسند بپاد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب در سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدرها دانم که از مروت‌ها چنان کنید که سزاوار باشد
زیاده فضولیست و بس الایضا برای مهر اقتضای رایصاحب رافت گرامی پنهان مباد
که در نگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشا آن نبود چه در زمانی که نمیقه سامی
ورود دریافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا بنشیند
وهوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی مطلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
بهم خورد و بخت رسیده یاوری نکرد و سوادی مقدمه سراسر طرز از دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود منت ایزد را که اواخر تا دیده باز و ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خود بتقریر
ادا نتوان کرد واز وفور بی ربطی آن ابدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد از
کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
بخدا که حال بعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بدست
پیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بساط جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنو از بیداد این
بی رحم سیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده و او
خود از تنگدستی و اسراف خود پشیمان شده و از این شیوه برگشته و برگشتم اجمله بازار
بیداد و کرامت مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان زر و مال خود را بکانپور میرسانند

وامین نبینند هرکه بود گرسنگیست و هرکه هست دربند گرفتاریست چون حال این دیار بدین رنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گویم بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه از الٰه‌آباد برآمدم و بتاریخ
بست و نهم در دارالسرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا میشوم و آنجا
چند روز آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را بر رفتار و
باپای چوبین در صحرای آتش رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر دستم
بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد ایضاً
مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یادآور آوارگان سلامت چه نویسم که از متاع نوشتنیها
بر تهیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان برودت
جگر و حرارت قلب و ضعف فواد اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که قطعه مغلوب سطوت غم دل غالب حزین کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی درخور تحریر
رو دهد که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی وطن بنگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید و اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف ست یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بماتم خانه
بدتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند زیاده
ازین زیاده است ایضاً بصاحب مشفق مکرم مظهر بی التفاتی ها فراوان سلامت
شرمنده و هم غلط کار خویشتنم و از ننگ ناکسی سر خجالت در پیش بخاطر که هرگاه تامل میرود
و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز و تامل حضرت به ضمیر می‌آید
و لیس مراد مستقبل بجناب کار ما و مطلب ما ست اول ما شهود [illegible]
دارد هرگاه که مبادی صرفه تحریر تغافل میفرمایند [illegible]

خواهند کشید یا نیز باشید تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود بجمعی
دیگر داده شود ورنه بجود آیند و بدلجوئی بیکسان گرائید بجز درود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که باوی معیت
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گله بیجا
طاق نسیان کردید اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط غمخوار میر سید راقم را تا این زمان
ماسک که در حضور خضر میباشد روی نداده باشما التماس اینست که زحمتی کشند و لختی از
اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح و بسط
چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نموده هر چه معلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود آن را نیز
معلوم ساخته بنگارند و حال دربار رزیدنتی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط
حاکم جدید با تازه مسند نشین بصورت مفصل رقم فرمایند که هر آینه مراد در ضمن آن نظرهاست
تا اینکه از جناب طالب افسانه باشم و بس و قصه مختصر است و از استفسار آن چاره
ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ وجه استفاده حاجت بدان افتد که در دار الخلافه وکیلی
از جانب خود قرار باید داد و صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد و بایستی هرچه درین باره
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و دیگر بی شرکت غیر در سرشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در شمله
بازار نزدیک تالاب گرد و در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
او نگاه پندارند که چون پایستگان رسم و راه و هرزه دست بنامه نگاری سعی آلایم حاشا ثم حاشا
تاب این پایه دوستی ندارم اینک رالف تجمل یار و همدمی خویش می بینم و از هر در
در سخن پیوسته اعم علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات
مستقبل شنوا دکاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شادی

چون ہنگام طلوع نعمہ فراخ یافتند خوشا مسرت و زہی شادی جای آنست کہ ہم مبارکباد گویم
و ہم تہنیت جویم افزایندہ عمر و بخشایندہ دولت آنقدر فرصت دہاد کہ با و شما بزم کتخدائی
فرزندان چون این ہنگامہ امیرانی توانیم کرد لطیفہ بخاطر رسیدہ است بشنو و سرسری مدار
چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتادہ راحتی و ہم از نشاط شمول بے گذاشت
در بیت [illegible] وجہ دعوت من جدا ساختہ آنگاہ خواہی داشت اگر زندہ بدہلی رسیدم عشرت
از من است ورنہ دراز دستی بر عنوان مکتوب کلہ نواب را جنود اعظم ساختن یعنی چہ و
عرضہ بابان اسم رقم کردن چرا سنگ ونیارا بہ اسد اللہ شہرت دادن چہ کم است
کہ نوائی و میرزائی پسر ہم باید افزود اینکہ گفتی فلانی روش حکیمانہ دارد و دنیا را گاہ گاہ
بیگار او و با اینہمہ اندوہ ہا نے خندہ ام درگرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
نہ آنست کہ پیرا سپیان بادرفتار بر نشستن و گروہ گروہ مردم را پیشاپیش دوانیدن
تن را بلباس رنگارنگ برآراستن و معدہ را بالوان خورش تنہا انباشتہ گردانیدن شہوت
از اندازہ بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و خستگان را
نشاید کار دانشوران چیست دور از آبادی در بن کوہ نشستن و از شش جہت در بروی
خلائق بستن تن را بہ پاشنہ فرسودن و جان را بہ بیخودی پالودن ہر کہ حکیم خرد گزین
است کار و بارش اینست بے برگ و نوائی از شکنجہ گوناگون حسرت بدین پستہ نفر افشا
سرخوشی رسیدہ است از کجا کہ آزادہ رو باشد و بالطبع کریم بود و ہنوز او عیبی از رواج
[illegible] داند و ہر آینہ بفرمان باد است روزے چند باش تا بنگری
گروہے کیسہ زنند شان در حسرت زر تلف کردہ زاری کنان اینکہ فلان و بہمان را از
خویشتن راندہ است حقا کہ روسے در مصلحت نداشت و ہرچہ کرد از بیخردی و ابلہی
کرد چہ اگر دانا بودی بخردی داشتی آنانرا کہ راندہ است نراندی و کار ما از آنان
گرفتہ دانائی آنکہ با خود و با یک پیرہن جا دادہ است و چون غبار از دامن افشاندہ است

و هرگز بهوای اینان قرضی گرفتی و دلی و بجا اصلی ورزیده نگردید با ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان
دلی برداشت و با اینان لختی رام بود از آنان دل بدین تیرگی تا لی کردن و دیر و ایام اینان را بر
کوری در آمدن نه بفتوای دانش است نه بفرمان منش حکیم کرا میگوئی و کرم پیشه کرا میخوانی
بی پنجایه اثر ش نهر شناسائی تا بخروی خویشتن نگشتن و همچون فسرده دل فرسوده روان
دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و سبک پرده بسوے آن و بیوه مردم خواندن
کدام آئین دیده ور بست و کدام شیوه خرد گستری چون سخن در ینباب بسیار است
نامه بر عالم بهم ختم میکنم دیده را بینش درست و دل را دانش بهره مند روزی باد
بشیخ امام بخش ناسخ حضرت سلامت قدسی صحیفه تقدیر رقم نجبش نسیم از درد دوری بکلیے
و همدردی بمشام آگهی از چهار ماه است که نامه نگار کنج نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه
بسته است اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از شنیع
و آشوب دیده ام کافر باشم و اگر هیچ کافر صد ساله عقوبت ابد هم یکی از آن تواند دید چنانچه
عرفی فرماید فرد از کوی تحمل سوخت دماغ امید و یاس زهر یکه پیاله ما که در روزگار تشنه بشیر
که در خرمن صبر و ثبات زد ندان بود که دوش از گروه دارم طلبان چنانچه قاعده عدالت
انگریزی است دگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که باز رمند رحیم
دگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر است از
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود به گاه
یافته نشوند باسیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم سپاس آبرو خود را گرد آوردم
و ترک نشاط سواری کردم تا امروز زبان بند خودداری بر پای دل ماند اقامت گاهی دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکے از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیدنت دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ چنان تازه کرد دل از جای رفت و سنگ اندر

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمید را یکباره بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر
سترده شد قضا را به نشانهای داده و پیمان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بجرم آن دار و ستوده سپیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقه و معرفتی و علاقهٔ
صدوقی داشت و در آن اندوه که گفته شد بوم آسا پروازم جز بشب نبود گاه گاه شب بهنگام
تیره و رفتی و نفسی چند خوش گزاردی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش کار دخل اسرار
با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور هم قرار یافت و بحکم سرکار بستنی چند از همراهان خود
اسیر شد و تنها بسرکار پیچا آگهیش رفت چون میانهٔ من و وی رسم ناسازگاری بوده مردم
شهر اندرا امید آلستند تنگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داور کش را گردیدن
من بستند بسی اشخاص دهلی از خاص و عام این ادا گوید و دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه وری بهادر شد چند بهم بافته و خاطر حکام را از
جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفه تر این است که فتح الله بیگ خان خود ابن
عم والی فیروزپور است و تا به سخن کار بجای رسیده که نفرین من در وی باده سرایان دهلی
گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر بسوخت اما اکنون
هم قابل مستغرش شد و هم بدگمانان شهر مرا ستوه آوردند از بس تنگی کشش ستم رسیده نواز حاکم
جمیعت خواهم که این خیره سر بی آزرم زودتر بیاد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ دار آید و
دانم که هم ظفریاب و دعایم مستجاب است و ستی که دو شنبه هفتم صفر بود حاکمی از حکام
سی مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بدان مامور است
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را با معان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعزیرها بپایهٔ قرار داده کار
را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یک ماه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گوهر فشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است نه چنان است بلکه حق آنست که خان والاشان یکتا مان نپرداخت

والتفات سنجاکساران ننگ پایه خود شفاعت ورنه بشرط تامل نهان نمیتواند ماند که مقصود من همه
آن بود که قطره قطره چکیدگان خسرو سپهر احتشام گذرد و سخنی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
وانگاه خود اینقدر دشوار نبود وسبحان الله والحمد لله فرو حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من ازین سعی چاره گر گذرد + کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و بمن می فروشد در نظر
نیست ورنه از هیچکس نشنوده ام که در دهلی اینچنین کسی هست آری شهر معمور است یک دو نسخه
از بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست یا رب این فن هنگامه تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد بهم رسید
و بیارند همین که دست بهم رسید فرستاده میشود والسلام ایضاً قبلهٔ حاجات درنگی که در نگارش
فراغت نامه روی داده بر افسردگی شوق محمول نشود چه کنم همت بکاری شگرف آویخته بودم
و نظر منظری بلند را دیدبانی میکردم تا آنکه هنگام سر آمد و هر گردی که بایست یافته صورت
صورت مانند کریم خان سرهنگ خویشی کاش آویخته شد و بدان اثرش بعدم آباد رفت مصرع
هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت + تقدیم نامه در ڈاک انگریزی رسید و در لفافه گذارد
انگشتری چند درم سیفر باید که غالب روسیاه خود را فرایاد خدام نداده حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته نهایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چند انگریزی دو نبوده هم در ڈاک سهو برستاقی واقع شده امید که زین
پس پذیرنده شنیده باشم و دفتر را در آینده تلافی کنم باقی بالجمله این دیار آنکه جاگیردار فیروزپور
جهرکا گشته شد و جاگیر وی در هرچه جاگیر سپرده داشته بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حال و
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صادر نیافته اما پس از آنکه این ماجرا بصدر نگاشته
خواهد رسید فرمانها در این باب امضا پذیر خواهد شد یکی از مبادی آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی رسمی یافتم هنگام این فرمان ده مان یا هر چه باشد هنوز انتظار آن آثار یاوری
بختم صاف تر که اینکه انچه جاگیردار فیروزپور مرا از مقداری بایست کمتر بوده و بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی است پیچ در پیچ و کاریست گره در گره انچه پیدا گی خواهد شد

او آزرده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین
باندا بودند بل گمند قبلهٔ خداپرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت خود را از وایاو
خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراتم نیاز را تقریب کامیابی
می شمارد حال مکتوب که در چه پیش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه
در چه عالم تحریر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موده رسید تا یکشنبه بآرامش گرائید
دوشنبه کوس رحیل کوفته شبی بر دستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسیده لله الحمد که زحمت
صداع و وجع از ساحت طبع رخت بربسته خاطر قرین جمعیت وارند امشب در چله تارا رسیده
بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده حد ادب ایضاً
قبلهٔ جان و دل سلامت آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لله الحمد
که زحمت صداع و وجع هم از بازار اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد
نیست چه این ضعیفی است که از وطن کمر بهر سو بسته است هم پایهٔ حق گزارش قبولیت
هم سایهٔ وفاداریش کار فرمای مزاج ثانوی باجمله دوشنبه از موده بر آمدم گردونکی
که درین ملک به لندا موسوم است به پرسی بارکشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر
افتاده بود و آن آهسته خرام بلکه نخرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از موده تا چله تارا
نرسید ناچار شبی بسبب اتفاق بهلیت افتاد و سه شنبه آخر شب روان شدم من خود
دو پهر روز بر آمده بگاردان سرای چله تارا رسیدم و آن هیچ نخرام تا ساعتی از شب
گذشت بمن نپیوست همانا زبان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان نه پی چراغ
نفروخته بودند رقم کردم چون میر نواب شکل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضهٔ موسومه
جناب مولوی صاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رسانید اتفاقاً آخر روز
تهانه دار بی بگاردان سرای چله تارا ورود انتظار گردونک و وامانده گان را گماشته بودم
که تهانه دار بگاردان سرای رسید و بر سه خواهیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از روی اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من
طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که گردون بآن حامل ست اگر نه خواهد رسید زبان
رسیدن او به باندا با هنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از
جلیه تا را به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر اینکه
آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها بر خوانده سفینه در
رود جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد همدرین شهر
کار بندم و روزی چند آسایشی کرده باحتیاج باضطار رسانده رهگرا شوم و دیگر جز شد آباد
بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا اینکه درین دو سه روز پنهان نخواهد ماند کشتیبانان
گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب
نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا و با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب ایضاً بجناب [illegible]
قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه لله الحمد
که هنوز رشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش نامه
عطوفت طراز بعز وصول خود مرا به سپهر برین رسانید و مسرت یادآوری بها کف خاکم
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین هر مو زبان میبایدم گفتن با اینهمه قدرت زبان
را به پایان نمیرساندم و روزگار دیده بقول شخصی شهر ماه و با اظهار گروهی دهم است در بند حسرت
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت در وجود و هم راجح بعد معیت اصلی خود گشت فسرو ابرو
شنید از بنارس سه پهر هفت تا ایام کنار ناخدایان با ناخدا استعداد آس بنارس فرو دریا کشتی
مضافه کرده شب بجهر که بر خوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید تا پنجاه افزون از ...

خواستت ناچار بهان اسپ سوار و تا بدان بقعه صحرا خرام بوده و هنوز هوائے کشتی از سر بدر نرفته
در پتنه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هیچ جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم هر زه درائے است
یزدان سلامت دارد واجد لطفی که خالصاً لله بے سوابق معرفت در حق هیچ من هیچ میرز کرم
در ناکسے قرینه ندارد در هم در بیکسی بحال تبل فرموده اند میفرمایند و در و گیتی بدو هر زیاده صدا قت
ایشان جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشاتین مد ظلهم العالی روزگاریست که نفس
از سوز فراق آن قبله بر استان شعله خیز و جبین هوائے آن آستان سجده ریز است
و لیکن میان من و آنست که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند ره بهفت دریا حائل
سبت و از سنگ آن درگاه که مهر نمازه جبهه و تپش توان گردانید دور ست باندازه بیت کعبه
حاصل علوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را فروست و گنبت چشم
عروس بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغتنمات فرصت انگاشته و رقعی بخدمت
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرده بالجمله بیستیاری پاس توجه
انفاس بزرگان چون کوه کسبان پا و پیدوده بهر گام از خار رفتاره سینه بردم تیغ بالان گاو از شدت
برد لیبالی افسرده و به تحجر و گاه از سخنے گروش ایام ستم رسیده و نالان روز شنبه
چارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهائے و بابے منت را
نازم که در حچمین و بازخانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ
خاطر از دو دکان فضائی در هم اندرے مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلاے در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهے و بر طرف بام و بر خور اهل تنعم آرامگاهے بے آنکه جستجوے رود
یا گفتگوے شود بے زحمت و بے منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسیده و آدم و چارو از انگیزه
از راهش گردیده و روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور به مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائے
اگر گویم که مرا از بخشش بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا بر من برشک آورد نیز جا دارد

بخدائے کہ خود آفریدہ و خود برگزیدہ کہ بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگالہ دیگرے
نخواہد بود یارب این گوہر گرانمایہ از کدام کان است و این گوہر گرامی کہ از کدام بحر و دریا
بارے چون نخستین صحبت بود بیچارہ و مصلحت پرسی دردسر ندادم و دو سہ ساعت نشستہ
بہ غمکدہ باز آمدم آوخ کہ درین روزہا نواب را با حکام ہوگلی بندر خصوص نیابت کہ وقف
امام باڑہ است معارضہ بلکہ مجادلہ درپیش و دل سرگرم فکر کار خویش است للہ در قائل
فردہم را ماتمے حسرت دنیا دیدم چون بشہر کلکتہ گبر و مسلمان رفتم + روزگار فرما پیرویہ
فرمان پذیر باد الحق کلکتہ با بیکسان جا یا شگرفی آثار رحمت الٰہی ست کہ آب و ہوائے
کلکتہ با من نیکو ساخت درین بقعہ آسودہ تر از آنم کہ در وطن بودہ ام رباعی
غالب ہر پردہ نوائے دارد + ہر گوشہ از دہر فضائے دارد + ہر چند بہشت او دماغم یکسر
+ بنگالہ شگرف آب و ہوائے دارد + سپس فریزر اسسٹنٹ سکرٹر را دیدم و یافتم
ملاقاتے شایستہ رو داد و استقبال و مشایعت و معانقہ و عطائے عطر و پان ہمیان آئین
طرز ملاقات این ستودہ خوے خرسند و توانا دلم کرد و عرضداشت موسومہ نواب گورنر جنرل
بہادر چنانکہ رسم این دادگاہ است بصاحب سکرٹر بہادر سپردہ اند ہمدران صحبت
صاحب سکرٹر بہادر آنرا بہ پاٹن صاحب سپرد تا آنرا با ترجمہ نقل کند دیگر امیریست
بارائے و فرہنگ موسوم بہ اندرو اسٹرلنگ کہ قوس عروج کونسل بنقطۂ ہدایت و
قوس نزولی آنرا بنقطۂ نہایت ست چون سرمایۂ علم و آگہی دارد و سخن ہائے فہم و لطافت سخن
وا میرسد در مدح وے قصیدہ مشتمل بر پنجاہ و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیدہ سخنے
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق بسعی کسے ملاقاتش میسر شد گزیدہ و انجمنی
پسندیدہ دست بہم داد اعتبار خاکسار بہائے من افزود و عیار امیدوار بہای من کامل
بر آمد قصیدہ را یکبارہ برخواندم محظوظ شد و دلجوئیہا کرد و وعدہ یاریگری داد
پوشیدہ نماند کہ اسٹرلنگ بہادر عہدہ چیف سکرٹری دارد و منجملہ اجزائے کونسل است

سیمین فریزر صاحب و پیشکار رشید است این فرزانه داور است هرگاه دو سه مقدمه از هم
رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب هم ورسم داد خواهان بوی عرضه میدارد و وی
فراهم یابیست هرکس از ایشان بسوی خود میخواند و در مقدمه هریک تأملی بسزا آورده شنیدنی و ناشنیدنی
از هم جدا میکند از میانه عرائض ناشنیدنی بگذرانندگان میسپارد و شنیدنی بکونسل میگذرد
بارے هوش شادمانم که داد نامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده شد تا دران انجمن چه رود
و چه فرمان فرماندهان درباره من چه باشد * زیاده حد ادب ایضاً از جگر تشنه بدریا سرود
وز تن بیجان بمسیحا درود * از شب دیجور بمهر نیر سلام * وز لب مخمور به صهبا پیام *
از دل افگار به مرهم سپاس + وز من ره جوی بخضر سر التماس + ده روز بر دو ماه گذشت
که سواد والا نامه سرمه چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشته غره ذی الحجه و عریضه مرقوم
هشتم ماه مذکور که در نورد هم اسلحه مرسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت
ترسیل یافته چون گویم که تا کف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تر از تغافل بر دامن
التفات حضرت قبله گاهی نتوانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت
اضطراب بخدمت جناب اخوی عطائی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن
نامه پژوهش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچو من چشمی براه دارد اگرچه درد نایافت دوتا یافت
اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دوزخ تاب رشک نسوخت کوتاهی
سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که بتفصیل چربد معروض را
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست نمره نظم بکوشش رزیدنٹ دهلی دمیده آید گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتاً بریزیدنٹی دهلی گراید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و خواستم که وی بکیش نوازی
کمر دو خود کار فرما شد و وکیل قرارداد و بمن نوشت ترجمه وکالت نامه بنام وکیل نوشتم

و ہر گونہ کاغذی کہ فرستادنی بود ضمیمہ آن ساختہ در نوردنامہ موسومہ آندوست کار فرما کہ
برمن از من مہربان تر و در کارسازی وداد خواہی از من غم خوردہ تر است در نوردیدہ
بہ دہلی فرستادہ ام ع تا در میان خواستہ کردگار چیست ۱۲ الله بس ما سوی ہوس
ایضاً قبلہ گاہا آنچہ پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست کہ ہمای
والانامہ بسرم سایہ گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جہانبانی داد و زہی بہ ہم زدائی رأفت
نامہا غبار اندیشہ ہا فرو نشاندن و دل را با من آیا و جمعیت رساندن من و خدا کہ ہنگام تحریر
عبودیت نامہ بسکہ ذوق حضور از ضمیرم میجوشد ہرگز رعایت آداب و القاب نیارستم گرچہ خواستہ
نمیتواند چہ من آن میخواہم کہ نبشتن کم از گفتن نباشد ہر آئینہ بسا باشد کہ بیان از شیرازہ
افتد نہ تقدم و تاخیر بعادت نگاہ دارم و نہ از درازی سخن باز اندیشم و نشیب و فراز وادی
گفتگو مستانہ طے میکنم و عنان گسیختہ میروم خاطر ہمہ گرفتار آنست کہ [illegible]
قبلہ گاہی پنہان نماند از ین پیش بدو ہفتہ روز پنجشنبہ پگاہ جناب مولوی سید ولایت حسین خان
از در درآمدند و بہ تودیع پرداختند کہ اینک بہ سر راہم و بہ تقریب ورود عزم سفر دارم
تا در عشرتکدہ مشایعت بجاے آوردم و بخدا سپردم و دیگر ہمدرین روزہا نامہ از دہلی
رسید و کاشف این مدعا گردید کہ کاغذ فرستادہ من رسید و دوست کار فرما آنرا بہ پیشگاہ
و وکالت نامہ بوکیل داد ہنوز وکالتش از قوہ بفعل نیامدہ بود کہ روشن الدولہ سر ادو
رڈ کولبرک صاحب بہادر فرمانروای دہلی بہنجار دورہ بال خدمتگذار ہر آئینہ انتظار
در باز گردیدنش در پیش و این درنگ کہ نجواست در میان آمدہ بجاے خویش ست دیگر از اخبار
این دیار آنکہ ولیم بیلی صاحب کہ اعظم اجزاے کونسل است و بروزگار پیشین وایس پریسیڈنٹ
نیز بود چندیا ہمانا بہ بہار رفتہ است و لارڈ ولیم کوندس بنٹنگ کہ اکنون طغرای گورنری
نقش نگین اوست بہ ہالہ کہ شکارگاہی است شتافتہ و بہ کلکتہ نمیرود شکار خرامیدہ
خلق عظیم مولوی محمد عبدالکریم میرمنشی دفترکدہ فارسی خدمت منشیگری گرفتہ براہ دریا بہ کلکتہ رو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس از ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی که
از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن در رسید و اشعار مرا شنوده به بانگ بلند نامی ستایید
و بر کلام نادره گویان این قلمرو تشنیعهاے دیرلی میفرماید چون طبائع بالذات مشتق بر خودنمائی
است همگان حسد می بردند و کلانتران انجمن و فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراضها نادرست
برآوردند ازانرو شهرت سید بهندوستان آنکه زبان به پاسخ آشنا شود از دانشوران که مخدومی و ملاذی
نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوابهاے یاوه بند بیش از الفو
نامه و مثنوی نشست چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و جهد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی که بپسندیده طبع عالی
افتاده است ان شاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید ورقی از ان ابیات
در نوردِ آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمی زاد ظله العالی گرد سر میگردم و جان
بخاکپای افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده که دام رقم سر برآرم که سپاس یادآوری
گران پیرویه شکر قدردانی افزائی باندازه تحریر پیوند جناب منشی عاشق علیخان بهادر
کتابچه بمن فرستادند چون بخوانش شکافتن رسید نوری از ان پرده بدرخشید چون برسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که سخنان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله از زبان شان بدین تنگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار داده بیاگاهان تا
از سپهر بگذرانم و نوید و دود خویش بکدو رنگده است بر افشانم پاسخ بپژوهش کرده ام
دریوزه که خود بباط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن مذاق اهل وحدت وجود میراندند
از بن غمکده سه دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خدام قبله گاه بے

آگهی آمد که آنچه من نوشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که بپایان آن قدسی صحیفه جا گیرد
و خود آن که مفهوم دیباچه نپذیرفته که هم شماره دیگر نگاشته باد و هم ذکر این تقریظ دران دیباچه
نگارش پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش
در افزودن مهر کوشند بهجت از خضر دیده گشائی و خسرو بهجت رهنمائی یاد الیقضا امیدگاها مخلصا
از من که بنده محبت و وفا زاد و وفا خیم بمقابل یکباره یاد آوری صد گونه سپاس و بیاد آوری یک گونه
بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه دوگانه رسید و کالبد شوق را جان گردید چون
من از ان طالع یار خان صاحب نامه دیگر همچنین پیوند گوئی انجمن را نوا افزودند ابروی خامه
مشکین رقم دران هر دو صحیفه بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آرام گشته
به گوالیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آن از نامه نگار آرزو کرده به محبت که دین من است سوگند که
که هیچگاه دل به فن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را به معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
در این است که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من باین هنجار جنبد قلم را
چه اندازه که درین راه بسر نشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر
هفت بیت بهر این ورق می‌نویسم اگر به پسند افتاد از عنایت چه شگفت و اگر نپذیرند از محبت
چه عجب. قطعه: جان جانا کرسی آن امیر نامور ÷ دست وی آرایش تیغ و نگین ÷
ساخت زانسان منظرے کز دیدنش ÷ حور گفت احسنت و رضوان آفرین ÷ در بلندے
افسر فرق سپهر ÷ در صفا گلگونه روے زمین ÷ بایدش گفتن گلستان ارم ÷ زیبدش خواندن
نگارستان چین ÷ خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج ÷ در نظر باشد سپهر هفتمین ÷
غالب جادو دم نازک خیال ÷ کش بود اندیشه معنی آفرین ÷ گفت تاریخ بنائے
این مکان ÷ آسمانی پایه کاخ دلنشین ÷ والسلام والاکرام ایضا فرد حق نه آنست
که از رفتن باطل برود ÷ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ÷ مهر انگیز نامه که لختی گلاب آمیز
بود تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن تا مهامن گله

سنجیدن چگونه گویم که نروا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه زالسور سیدی و پاسخ نگاشتمی
شکوه بجا بود درویش دلریش و فاکیشم جز براستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست گمنامی
خود را بباد و نام آوران دادن و بنذر رحمت یاد آورے خویش بر دل دیگران نهادن و همچنان
شیوه من مباد در پاس وفا سستی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن آزرده نیم
بدلجوئی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند مادهٔ تاریخ
چاه فرستادن و مرا بسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش شهزاده همانا نخواستند که
غمزده بجود فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم برآید و حق اینست که مادهٔ تاریخ شنیدنه
آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرید و از
جرم ناکردهٔ من درگذرید ٭ آن میر فرزانه که موسوم به جالنست ٭ وان راست دم
دانش و والاست دریافت ٭ فرمود پے کندن چاہے که در النست ٭ آبے که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ٭ خود چشمهٔ فیض ابدے گفت به غالب ٭ بنوشت و
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ٭ پیوستود درین قطعه در آورد همانا وقت ٭ تاریخ
دگر نیز بامعان نظر یافت ٭ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ٭ وین تعبیه
راخوبتر از گنج گهر یافت ٭ ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد ٭ سرمایهٔ آبروے
درویش آورد ٭ در هر بن مو و میدجانے بینے ٭ سامان نثار خویش با خویش آورد +
نشاط بخشی سنجیدن آن سامان را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بچمیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آرے چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد سرو
چمد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار
را بر تاک نباشد دور و نزدیک از هوا دارانم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان چنانست
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا شت خسپی چمن باز

باز فرستم فرو ماندگی من و زنجیر فرض الشنجید و داد من درین سراسیمگی آن دهد که بپای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته ام آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق در ورق مسوده بی سر و بن
ست کاتبی که درست تواند نبشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت نمی جویم چون وقت هم رسید همه آن
اوراق بهم پیچم تا نسخه بردار دهمین باز سپارد و امید که هرگاه این نگارش انجام گرامی شود خواهی
بدست میر نوابصاحب و خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد ایضاً فرد
اینکه بر نامه نام تو ز دیوان ازل پیوسته اند از اثر دولت جاوید طراز تست شادی رسیدن اندوه ربا
نامه که دیروز بمن رسیده مرا آنچنان است که تا فردای قیامت سر روز برد دل زار تونگر دو سبحان الله
نه کسی بلکه ناکسی را که قطع نظر ازان که پرستش نیرزد خود ازهم پاداش گناهی که ازوی سر زده
است بر خویشتن لرزد و بهروزی و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال [illegible] نامه سیاهی
ازروی گناهگار فرو شستن نه تنها همین بلکه بمعاینه نواختن و دیگر هم خدمتی شرمسار ساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه در بارهٔ سید الاخبار داد نگارش داده اند [illegible]
دیگر بر من نهاده اند همانا که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یگانهٔ دستان [illegible]
متست همانا کار فرمای این نوآیین کده آن یگانه که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد
و فرو ریخته های خامهٔ غالب بینوا را بقالب انطباع فرو ریزد از انجمله دیوان ریخته که در تماشای
تمام شب عجب نیست که همدرین ماه تمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسد همچنان پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش هریکی وابسته بفراهم آمدن درخواست نامهٔ خریدارانست بهنگام
خویش هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این شیوه [illegible]
نیست کارپردازان مطبع نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و [illegible] از نظر
پایندگان آنوالا [illegible] نشناختند دیگر هم از اندیشه [illegible] نمیتوانم که پاسخ نگارانهم پدید آمد که آن
قطعه که در جشن روشنی تولد شاهزاده نگاشته بپارگاه سپهر بارگاه خسروی فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند هم حیرت و هم مسرت
افزود چادوان مانند که سخن رس و سخندان اند والسلام والاکرام منشی محمد حسن صاحب
امیدگاه چشم به هنگام ست و من با دلی نژند پیش چراغی که نورش از حجره با ایوان نمیرسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در
نظر ست و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوانکرد آری بیچارگان
را بر بیابان و خود را در ابر بیدانشان و دل بدرد سے آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش تندرستان بر رنجوران هم ازین عالم ست سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیدهٔ مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
آرزو سے مجال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بو که این
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از پایه بر خسرو و وزیر ببر بند تا امروز که از تعطیل
کامل گذشت هیچگونه از آن نیرنگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدائی نابینا که
جز به مددگاری عصاکش ره نتواند پیمود درمانده بیم و امید رد و قبولم امروز که چارشنبه بیست و دوم
ماه ترسایان ست و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض
کرده شود که بلکهنؤ وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که در لفافه آن بقصیده هم
آگنسته ست بوالاحضرت شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانم
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را با نگاشته هائی که شمرده آمد بملازمان باز دید بجز بهم بخشش آن بندیو
حرف غالب نوازی کرد و دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد انما بفقیر سنگوئیم که از این

این نامه باید نواخت و اینهم از هیچمصلی و درازنفسی منست ورنه باور دارم که جنبش کلکی در
گشایش عقده راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل نوید آرامش بدهد خواهد رسید والسلام
بالوف الاحترام الیفًا قبله حاجات غالب که نوآموز شیوه گدائی است بگنجینه حکیم چنانچه شوخی سرشت
الفتی که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و هیچ آسته آنچه در دست
از لب فرو میریخت آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در نگارنگ چشم روشنی ست و
گوناگون مبارکباد هرچند همت من به بیمایه ترقی و هر سندی نگذارد مخدوم خود را بجاهی بلندتر ازین
میخواهم و بفطرت وارثش حضرت به پایه های بلندتر ازین جایگاه سزاوار میشمرم لیکن چون
بگوش هوش رسیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد هر آینه نشاط فراوان را
در دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم گشاده دل بشادمانی بسته‌ام
یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود پس از سرانجام یافتن
ذریعه امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاسگذاری خاطرنشان حضرت کعبه آمال باد که ستایش
قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا گرانمایه گوهر بیشمار اشتمال ست چه بی سر و سامانی مانع
کامجوئی و مدعا طلبی افتاده راهی که در نوردست بیزاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود منزل
نتوان رسید و دست پیش هر کس به گدیه دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی بساز نتوانم
لاجرم خواستم که حلقه در دستور و شهر و جنبانم بو که مرا به جایزه یاد خوانی و صله مدح گستر
اینمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده به کلکته توانم برد و کاری توانم کرد وقت از دست
میرود و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریب انشیده قصیده گذارنده و حال سائل
گذارده شود موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خطابه میان نوروز علیخان
بهادر فدایت بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم بپشت چه از قوام با دل یک گفتار
و پندارم بپشت چه از ناشناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا و راندک کردار

دیده و دیدن است و پیشهٔ دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین است و خامه را
در سپارش راز دستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشهٔ خود بهره نجوید و تا زبان
با گفتار گهر ساز نباید و خامه را هنگام گهر شماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل
بمهر گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگاریست هم دیده را بر دل رشک ست
و هم زبان را بخامه کاش مرا دمن زیر سنگ و بند بر پای نبودی و پیش از نامه خود بدوست رسیدی
تا به غمعه خون خوردن و بر نامهٔ خود حسد بردن روی ندادی بلکه ازین بیشتره که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز میان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان بهادر
از لکهنو رسیده بودند بوا گوییا اشتیاق آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند بنسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شاهد این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب نوروز علیخان بهادر مرا بران داشته اند که
چون بدینها باز رسم گفتار پراگندهٔ غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین ره آورد انگارم لاجرم
بدین پیک آوازه که دو بار در افتاده ام بدبه نازے گشتم و هم در نظر خویشتن گرامے گشتم
آری تنگ شراب خمخانهٔ عشقم بیک جرعهٔ صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد و بیتابی خیز
پرستش صنمکدهٔ حسنم استقبال نیم نگاه ناز از خودم می برد هیهات چون من بندهٔ بیکسی
در ساخته و خود را ناکس شناخته از در دلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه توان گفت که شنیدن
آرزو دوچه داند نوشت که نگرستن را شاید هرچه از کلکم فرو ریزد و به تکلف ازان نسخه بسازند اگر
نظر بپاکی آب یابند نقش روا نبوده ولی سخن در خور آنست که بآتش اندازند یزدان داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که ریخ خامه وآمد بر رشته یا شد و هرچه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده است آن اوراق ازان گرامی برادر بپیچ
خواستم و تصحیح نویسی را بران گماشتم که هرچه نود و تر ازین نگارش بپایان رساند هر چند می بایست

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار و اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پای در رکاب
ورودی براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا توانند کرد بالجمله بصورت
مشت خسی بسنبلستان و کاغذی گلی بگلستان میفرستم و بمعنی مزد جهل و بهای رساله نفس
سوختن و سرمایه بهای عمر هیچ فروختن ست که بپای نگاه آن صاحبدل دیده ور میبرم تا بعد
ازین صحبت چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یارب نامه نامی شما
بنمایش آثار نوروزی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و مهر توقیع
رواق رونق دولت روزگاران والسلام والاکرام ایضاً مشتمل بر روائی پنج آهنگ
مشتاقان امیدگاه مخلصان بهنگام ما شانه دل که گنج خانه راز است از چشم و گوش
دو در بر روی یکدیگر پیوسته باز ست لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما سرگرامی محمل این قدری جان را از دیدار هم از دریچه گوش بنهانخانه دل در آید
بالجمله هر کجا روی نکوئی و خوی خوش ست دل را طلبگاری و عشق را آتش ست صورت پرستان
آنچه بچشم دیدند بدل مهر گزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم مهر گزینند اگرچه هرجا
بدیدن دل فرو بستن توان و دل را بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد چون گرمی اخلاص
آفرین گوئی خویشم را بشنیدن چگونه دیدار گشته ام و بر سائی انداز سپاس گذار گشتم
که با اینهمه در ستایش دوست گستاخ زبان گشته ام ستوده شدن من بسخن که در آن سخن است
نه بتقاضای خوبی گفتار نه لیکن از آنکه شما من هست خواستند که آوازه کرم در میان
نمود تا بارفت یادآوری گران نبود مشاهد بنا این گرایش که از آن سوده است
با خودم از افزونی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چه با نامه نگاره نگاشتند
تا منت بجان و دل نهاده و نگاشتهای خود را زود تر از این فرستادی باآنکه دانستند
که مرا تاب خطاب نداشتند و تنگی پرسش چون نمی کشیدند نتوانستند هرا غنچه
دل از مهر بجوشش و لب از ذوق در خروش آید شرط رضاجوئی دوست و حق غمخواری

وشبها در بین سگالش بروز گشته تا چاشتگاهی همایون که رسیده و از آستان نشینان شنیده‌ام
که نیاکان جهانگیر آباد رفته و لختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دل را باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نیز همچنان در سینه
می تپد آری از اندازه شناسی است که سخن را درازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه بنویسند آنگونه بگفتار به نگارش اندر آیند که هر چه در دل هست از آن پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل چه مراد و بسر نوشت چیست شما را در غم دل چه باید کرد
و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد
نگاشته دومین روز از ماه روزه الیضاً فرد ترسم رهی که با سلامیان فتنه گم کرده ام بوادی
شوق تو راه را چه آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد الله را روسیاهی اش
نامند از دوست بدان شادمانست که برگشتن از کعبه اگر بگشتن باز نیاورده باشد نوید سلوک
پیوند یکدلی خواهد بود و از خوشتن بدان می آزار که چون رخ کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده هست هر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم کرده اکنست بتاراج رفته باشد
هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نپرسیدن خویش
بدان منشا آنست سر نامه نگاری نبود ولیکن چون خبر نیست که بدین حیث ابوالفیض فیضی
زمزمه سنجم و بدین هوس نشاطے اندوزم که چون پای دوست از گرد راه آب دیده فرو شویم
و خواهم که بازکه چند بهنجار خشم رنجشی گویم بدین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طائر آواز من
باشند قرو حاجی بادیه پیما زکجا می آئی چه خبر داری اگر از رو مقصود بیاری چه اکنون
جائے آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوانست
ناگاه جان و بهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خورسا دلبسته لحن
وصوت نه پسندید والسلام الیضاً خواجه ناتوشته عنوان ناگفته دان را از بنده ساده دل
بوفا نهاده ولی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که نوشتن پاسخنامه نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق این
همه تنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی نامه کردار نویس همین من
مانا ساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
باهمه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آن شد که آنچه مرا در
نبشتن راز از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بر بدین راه از روی نامه فرو ریخت یارای
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل گذرد
بزبان چون نگویم بسیاهی توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بگشودن دل از خیال و خط
سیاه بایست کرد نه بدوختن چشم بروی ساده فرد گمان زیست بود بر منت ز
بیدردی ۔ بدتر است مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست ۔ دانم که اینقدر خود بخاطر
داشته باشند که نامهٔ نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در ان نگارش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گفته اند ازین نهفته اند نگویم که
صدره میتوانم گفت که به من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند مشکر و اگر خود آن
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین خوشتر
آن دریافتم که دیر مے آیند خدایا چنانکه گمان دوست دربارهٔ من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد ۔ بہ امین الدولہ آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
رابتازگی تماشا نوید که جگرپاره‌های از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده‌ام و بدان آرایش
انجمن نگاه بستگی میفرستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدستهٔ بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را به سرچشمش سوگند و فریبنده را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند
به هیچ ستم رفته باشد با همه سنگسار ملامتم نتوانکرد و به شکنجهٔ سرزنشم رنجه نتوان داشت
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روزگار را

سنجیده نمیشود تا پاسخی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پارهٔ از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشتهٔ
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجایی
هست و درین کشمکش که درون و بیرون مرا در هم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار سر آمده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطع خصومت از
ولایت رسد ازان پس جز آنمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد درنگ بدهلی
نیارم و درد سر بگوالیار دهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که به پرورش
یافتگان و زله ربایان مائدهٔ فیض حضور فرمان شود که با وقات خاص مرا و کار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مرا از در در آید تا پای رهپایی من بجز امنش
گشاده پذیرد و جادهٔ راه گوالیار پیموده گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب
بسبب روز شماری که بسیار بر تحقیقش رنگ و نیرنگی داشت ورقی که مبین [illegible] و همت را
تقویت بازو گردیده است و همچنین امید دارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میر صاحب عنایت فرمای مهربان جان جاکوب صاحب بهادر
دو نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند و رقعه در جواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعهٔ تاریخ ست در نورد این پوزشنامه فرستاده میشود چون
گشاده و عنوان نشست نتوان خواند مکتوب الیه رساند نگرده مطالعهٔ جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد نوازند و درین غم دل شادی
من بدیدار ایشان هست سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند زیاده
صد ادب بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات
هر چند دشوار است بجز ازین نیست چه دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بناراحت

از جانب خویش بدان اندازه استوارم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال بقرا قم گذرد
خاطرها همان بسوی وفا گرایش و مهرها همان روی در افزایش خواهد بود امید که بدین شمار
تفقد و التفات و از ان طرف نیز روز افزون باشند صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور
رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکارها مسرا سے آرمیده بامدادان آهنگ راه
باکرداراز دریا گذشت چون پیشاهده که خاور سوی دهلی بسه کروهی او اقامت رسید
حافظ قادر بخش حسین برادر خود را که از باندا بتبدیل گشته می آمد براه دریافت و همپایی وی واگرگون
خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی و بیدار برادر آسوده
او را بوطن پدرود کند و خود بالهآباد رود پیشین بادرشش نگذاشت و خواسته نخواسته او را با
خویشتن برد و مسکین از در دور سے آن آستان بنالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم بکمندم بسته اند و به بندم می برند دیگر بیفزود که مصحفی از بهر مولوی سعادت حسین
هدیه آورده ام و باز بمیرم و چون بر میگردم با خود می آورم دیگر یک روپیه سکه لیسنگ گرو که گویند
که بفرمان والی لاهور در ان مرز و بوم روائی دارد بمن سپرده و از من آن خواسته که این را باله آباد
فرستم تا مشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامه نگارم گفته او را بنگاشتم
و روپیه را به نورد نامه فرو پیچیدم و نامه را بڈاک فرستادم کارکنان ڈاک آنگاه نامه را بسوی
من برگرداندند و فرستادن نامه که بدینسان آبستنی باشد نپذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را از
ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا چون رهروی یاره سے بدان
دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان
همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظه بوداع و از غالب
بیغیاره تسلی شوند سپس اینجا میدن نامه ذوق همزبانی با تو هم سخن که آورده گفته سپاس که درین
روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بپاس پیوند
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نور الدین علیخان پرسیده شد

نبودن واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به بابلا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش در میانه هم بدانگونه
بازگشتند که مرا دل غمگین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل در آن اندیشیده‌ام
که جنبش خامه عطارد هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا قرار رسم و منشار ناسازگاری آن گروه
و دفع جاهم کار مخدوم زاده بی پدر مانده باز دارم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد

رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله حاجات مد ظله العالی برادرم حسین میرزا سخنی چند از زبان من گذارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم نتوان پذیرفت بگذار الاهی بخدمت حضرت
نامه نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند چه
خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و چنین پیش
زبان گهرفشان حضور بکام دل رسند الا صاحب بمن بفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را
هیچکاره می‌پندارم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام می‌پذیرد زیاده حد ادب ایضاً
حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی الٰهی حیدر صاحب سپاس گزاریها
بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هرگونه نکته که در باره
ایشان بظهور رسید خواهید دید منت آن بر منست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی
روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیاطلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم لقد بلازمان
را شهزبان پایه بام رفعت جا و شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعه بدیعه
حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از
روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب رقعه بنواب ذوالفقار الدین حیدر خان
عرف حسین میرزا عنایت فرمای مهربان دوست هم عمر هم سبق شما رقعه مختصری
بنام شما فرستاده است و نامه که مرا نوشته است همدرین باب لیکن در طلب کتابها
فراوان ابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم مناسب آنست که

کتابها واگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هرچه فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا روند همیر و فیض پری روزه مقدم شما فرخنده نکوئی داد و مرا از تب تپ
رهائی بخشید دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز هیچ و دیروز خواهد گذشت از
ظهور تپ بصورت نوبه تیز ایمنی روی خواهد داد والسلام به منشی التفات حسین خان
اسد الله اشیمه سر آشفته رای که نبشتن از گفتن نداند بوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم
عرضه میدارد که هنری و کمالی که ذریعهٔ التفات والانگهان تواند بود کو و حق خدمتی که دست آویز
دریوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر به تهیدستی من بخشند و بر ساده دلیهای من ببخشایند
که متاع شفقت را که سرمایهٔ تجر دکان بیعانهٔ آن تواند بود و هیچ خریداری میکنم آمدم تا گره
از رشتهٔ گفتار کشایم و سخن صناعت ترک سرایم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که این
فرمانروا تا محرمی و مقربی نبود و ندیدند دل سائل نمی رسد چه یک تنه بکارهای بسیار پرداختن
و تنها کارها ساختن همین آشوب می آورد بالجمله مراد در عرض این مدعا روی سخن بملازمان
مخدوم است امید که نسخهٔ این اندوه نامه را که موشح بنام نامی والاست بنگرند و
هم از آنوقت در اندیشه گرد آن برآیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب بمطلب برسد
میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسد مامور اند بدین گونه که اگر منشی صاحب ارشاد کنند
نامهٔ موسومهٔ حاکم را بملازمان سپرده بیایند و اگر این هنجار آئین نباشد هم میر امام علی فرمانشنو
تا فردا هنگام ظهر نزد یار الالتفات رسیده نامه ببیانجیگری جا بجا دارید و در ساختن ایامی حال
قبول این التماس و نجات من وابسته بچاره سازی و غمخواری خدام عالی مقام است
ورنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و ناشناس است والسلام والاکرام بمیان محمد نجف خان
از واماندگی ترسیدن و در دوری وازدرد دل شنیدن سر و روئی از غبار ره
تماشائی واکاه بکهربا گرائیدن از زخم مرهم جای وا زنجوریه بپزشک سلامی از مهجوریهای
بیابانی وازمن بیدوست و استانی تا ذوق همزبانی بهر دل اشتلم کرد چشمه چشمه گفتار از لب

بتراوش آورد چندانکه روان گوی را سخن نعل در آتش ست اندیشه فرو مانده این کشاکش ست
که این خواهش چگونه روا میتواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه بدستگیری شوق برخیزد و
اندیشه را به پیوند خویش استواری بخشد تا گوهرکشان گنجینهٔ راز از بیم دوری راه باز رهند و سر چاره بهم
فرستادن گرد آورده اندیشه بین هر دو چالاک دهند یاری کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گویم که دو
یاریگری داد و به نیروبخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آئین چنانست که هرچه با ایشان سپرند نامه بر را
در فهرست یک یک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپرده زبان بخامه و فرو ریختهٔ قلم بنامه نخست آرزوی
دیدار است که پیرایهٔ عنوان گفتار است و آنگاه سپاس ورود رقائم دل افروز که هر یک
جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران تواند بود و دیگر بساط پوزش آراستن
ست و عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان در بهم فشرده که دل را باندازهٔ یک واشد در سینه جا تواند بود و اگر نفس
است در سینه خونست و اگر نگه است در دیده غبار مثنوی ز ناسازی و ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش نه پیوند دم + ز بس تیرگیهای روز سیاه + نگه خورده آسیب دوش از نگاه +
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلو و غم اندرون + سلام ملکی جناب محمد امین الدین
سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از آنست که تشنه را زلال گوارا و دایه خسته را دارو امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند و السلام نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر
فروغ فره بحریم بار او در بار نامپرس + لقمه کام نهنگیم از فراز نامپرس + بخجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آنخوی را که از ایزد آن بخشایش یافت که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
و فرستادن نامه و بازخواست پاسخ از آن خوشتر که بیان اندیشه که هر دو را بدلپذیری یکسان
شمرده باشم بلکه این بیدروی است و آن مهربانی آن دلبرست و این جانستانی هر چند بسا گاه
این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا خود از فرسودگی کار از آن درگذشته که
نیرو بکشیدن ناز و فا تواند کرد سلسلهٔ روشنی چشم مردمی زین پیش که خرام کلک مرا در نگارش

ازان هنجار بود که پیش ازانکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی ازان روی بود که مادام
فرخ سیروشان را از فراز این گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون
بالان بانگیختن گوناگون نقشها سرتاسر نشیمن ازین پستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه
حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هرچه بدرون سوروی دادی نگرنده آنرا از بیرون
سونگریستی اکنون که آن دلگشا بستن نیست این خوشنما نمایش از کجا باشد لی شباب
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب باز دگرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری در رسیده
نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگام شب بازی خیال بهم خورده فروغ رقص
پیکران پرپیما را به غوغای رامشگران در رباط آنچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار
بزبان رود گلهای پژمرده شمار اندر روی بساط چیده چیدن و گلدسته بستن است
رنگ که افروزشش نگاه آورد کو و بوی که آرایشش روان و هد کجا یاران بزم و تیره غیاث الدوله
نواب رضی الدین حسن خان بهادر سلامها سپارند و من نیز بهمدمان شما خاصه بخواجه احمد
محمد علیخان سلام میرسانم

خط بجواب خط جناب جمس طامسن صاحب

سکرتر بهادر نواب گورنر اگره آباد و بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والا شان
امیدگاه خیراندیشان و قدرافزای نیازکیشان زادا فضاله آداب نیایش باندازه دستانیش
بجا می آرد و به تیره روزی فرخی این ذریعه عرضه سپارد دستور لامع النور بافاضه فروغ درد
سپهر همتا یا جشنای نیز آورده و بساط آرزو را نشاطی گوهر عنوانش از نظر فرزنی ...
اندازه زمانه سے بهم مضمونش از دلنشینی آرزومند را امید فزای ...
همایون نامه منشیش افروختم بمشاهده جلوه تمثال این آگهی خورسندی اندوختم که ...
انتظار را سحر دمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت بسر رسیده است فرد تا خود ...
قاصد چه رود هد خوش میکنم دلے با امید خیر منتظر نا یکان سپاسگزارانم که ...
ازرش لطف و کرم نداشت گستاخ خوی فرزانه در فریاد و دم محرم رشحه قلم ...

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شاد کام تردستی ساقی است لیکن از بسکه به پایان سموم خیز مدعا طلبی
جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقیع وقیع بارگاه گیتی پناه گورنری
کلکته که از من نزد ملازمان یاغزه بود و از نورد این قدسی مفاوضه باز بمن روی نمود یارب آنذات
ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب مدعابخشی و مشکل پروری
فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسد الله ایضاً به جمس تامسن صاحب بهادر
بخدمت کثیر البرکت صاحب والاگهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و امیدگاه ستایشگران
زاد افضاله بهره‌وادن توفیق مدحگری که عنوان صحیفهٔ نام‌آوریست نخستینگی بخت خویش مینازد
و نیروی این نخستینگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست دستمایهٔ گزارش مدعا میسازد و رزیکه
رهرو جادهٔ بندگی بفرق فرقدان پا داشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل است
جا داشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار دادم دل بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفات
و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهدهٔ آن نوازشهای امیدافزا افسون آرزو در نهاد شوق
در جام اثر گرفت بچشمداشت افزایش آبرو بخواهش رشحهٔ قلمی مبادرت رفت هرچند
از مقام ناسپاسی زمزمهٔ تمنا ساز دادم اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلب است هم از آن پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آئین است
و آئین کدام دستور هرآینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموشی نپسندد و باهنگ
ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد جگر پالای غم و جانگدازی یاس و ناسازگاری بخت
و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از ینهمه سخنور را پنجه
فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانیست در پیکر آن شمرده فرو میرود منکه
از ینهمه با همه جز این دیگر غمهای همدمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و چسان مدعی لیشر
توانم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بیره آورد آورده ام به ضمیر منیر حضیر داور دادپیشه
شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بدبستی که بهر سر انگشتش نی در ناخن نهان است

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنی پذیرند چه شگفت
واگر از نالهٔ غمزدگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن است
و دل بامیدواری پاسخ بستن تا رأفت و عطوفت چه اقتضا فرماید وازین پرده که پردهٔ
ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف چمنستان منست + سبزه دام
گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست + ایکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفحهٔ نامه ام بشادابی برگ
چمن است + کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش * شاخ انبته الله نباتا حسن است
گهرافشانی مدح تو بجنبش آورد + خامه ام را که کلید در گنج سخن است + هر دم از رای منیر
تو کند کسب ضیا، مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن است + بخیال تو بمهتاب شکیبم که مگر *
عکس روی تو درین آینه پرتوفکن است + راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست +
حرف ناراست سرودن روش اهرمن ست + آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا + میتوان گفت
که سخن ز دل اندر دهن است + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل + باهم آمیخته مانند روان
با بدن است + دوری از دیده اگر روی دهد دور نه + زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن
است + داد اگرچه بمایم همایون سخنی * لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن است +
جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید * ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تن است * سینه میسوزد
ازان اشک که در دامن نیست + جگر میخلد آن خار که در پیرهن است * بیکسیهای من
از صورت حالم دریاب * مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن است * حیف باشد که دلم
مرده و پرسش نکنی * بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن است * چشم دارم که فرستی بجواب غزلم
+ آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست * غالب خسته بجان حالی هجران دارد *
گر بتن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست * آینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای دایه
خواه نامه نگار اسدالله نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر خان برادر اشک
زاده غالب نامراد یعنی آب دهانی اکبرآبادی تمنا ساز نگارد هرچند از هم دوریم اما اندیشه

فرزانگی پیشه را سخن اندازه یکدے بدان پایه فرود آورده اند که دوری منزدیکان آن نتواند کرد
گرفتم که خود را بسفر گرفته و نزدیک خود از من دور تر رفته آید اما چون هنوزم در وطن رسید جانا
که نزدیک بامنید شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا همدرین
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز تواند داد زینهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرید و از رهگذرهای
آن دیار الحفیظ گویند و الامان سرایی گذرید که آن آباد چه ویران در آن ویرانه آباد بازیگاه بیچون
مجنون منش و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه خونی ست روزگارے بود که در آن سرزمین جز
مهرگیاه نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح دران گلکده مستانه وزیدی و ابرها از آنجا
ارجا برانگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی هرچند
هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامے بود دلنشین و هر برگ آن گلستان را از جان
درودے بود خاطرنشان اما تا نگے وقت شمار او در نظر داشته درود و پدرود پرسش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کسے نویسید و دریغ که هیچگاه نوشتند که خوشنگین
دعا میکردم ایکدام او اندیرفته بود و پاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا که از همدمان
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و به میر کرم علی صاحب سلام والسلام
خبر ختام بشمس الامرا نائب والی حیدرآباد + رباعی + والا نظرا سرا گرامے
گهرا + کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا + یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا + جز جبهه جیست
احرازے رقم نام ترا + بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله و افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی دهاد سپاس که با همه دوری مهجور نیست و اگر خود را
از نزدیکان شمارد دور نیست پیداست و دعوے اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا
عبدالرزاق که شریف مدینه و صورت صدق و صفا را آیینه اند گذشتن فکر خاکسار
جاوید مهار نکرده اند همه دانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

کیسانست درین چہ آئینہ را بصیقل مژدہ و گدا را بگنجینہ نوید در دیا بدعا بشارت و آرزو را
بروائی امید صلا تا بخت راغوب گران سرآمد و دولت بدلجوئی اندر در آمد بر ضمیر منیر کہ آئینہ
رازہاست نہانست نہان نماند کہ شعر و سخن را با نہاد کہترین پیوندیست و عانیست و خامہ از
بدو فطرت درنگ افشانی ورنگ آغاز گنجینہ گفتے و بہار دو زبان غزل سرائی بودے تا پارسی باشد
ذوق سخن یافت ازان وادی عنان اندیشہ برتافت و دیوان مختصرے از ریختہ فراہم آوردہ
و آنرا گلدستۂ طاق نسیان کرد کنایش سی سال است کہ اندیشہ پارسی سگال است با آنکہ
از بیم شیروان سپہر درین کار دالنمر سلسلہ ہزار دگوہر شہوار آبرو را پاسبان است دگرد ونکہ
خوے ناسازگار زمانہ را گران بذوق بخشی اولے رقص قلم سرمست است و پیشاوائی نوائے
سخن تر دوست درین سپیدہ دم کہ بخت شوریدہ چشم شہباز در من نگریست و بلبل طبع
بتقاضائے زمزمہ بال فرو کوفت خدا را بستایش تو خداوند را ستایش ساز دادہ آمد
بستن دل در لوامع سحری دری بیہودہ دل کشاد تا دران روشنی قصیدہ مشتمل شصت
و ہفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چہ قصیدہ از سینہ کہ تاب غم دران آتش افروخت
نیم سوختہ آہے و از خرمنے کہ برق آنرا پاک سوخت درد و اندوہ گیاہے فرخا بخت توفیقہ نگار کہ
بدستیاری خجستہ انگشت قبول روزے چند دل بشادمانے نہد و درین تنہائی داد ہمنی خویش یابد
فرد با التفات بیرزم در آرزو چہ نزاع + نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است + چنانکہ
ہوس پیشہ پرواز پیشگاہ اگر بندہ پرور را دل بپرسش گرم نگردد و مژدہ از مہر سخن پرور نیاید
پندارم آن آہ نیم سوختہ را شعلہ فرو مرد و آن گیاہ دود اندود را باد ہر وار ہیچ صرائے
است کہ معرکہ آرائی عرض بندگیست خلاف ارزندگی کار با بخت کارساز است یا دہان
و راز ذریعہ سائل دعائے دولتست بدعوی خدمت قصیدہ است مظہر کل در
ازل آثار کرم را + صفت پیکر لوح نداسم تو قلم را + شمس الامرا کہ فرزند نسبت نامش
خور قبلہ بد اورنگ نشینان عجم را + یارب عنوان صحیفۂ امارت فرمان روائی اندوختن قضا

بتوقیع تقاضاے جاودانے رقم پذیرباد خط بہ منشی فضل اللہ خان برادر
منشی امین اللہ خان دیوان راجہ الور فرد تنگست دلم خوشا بار از بارد ـه
آہ از نے تیر تو کہ آواز ندارد ـه ابر بہار اگر بگشایش فراوانے دستگاہ ہمہ گوہر شاہوار آفریند
کشت کشتاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند ہمچنین پرتو مہر اگر در نمایش نیروی
تصرف جز بمغز خاک راہ نبرد دانہ را در خوشہ و میوہ را بر شاخ کہ پرورد لاجرم خامہ
گر میانجی بلیغ زبانانست و زبان آن رازدانان اگرچہ بدیہہ نداند نگاشت گزارش
ما فی الضمیر سخنور از کہ چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامہ سادہ خوشتر تا ن صحیفہ
صبح صادق جان مہر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف مدعا
در خور تا بحذف زوائد کہ اینجا بمنزلہ نفی ما سوے است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود
ہمانا من کہ جز راستی بدلم نہ نشیند و جز راست بزبان نگذرد درین انزوا کہ ہم بندم
پر وبست و ہم زبان شنودہ ام کہ عرضداشتی بجانب من منظرگاہ التفات راجہ
سلطان نشان و گذرانندہ را در آن ہنگام سپارشی بسزا و ستایشے بآئین بر زبان
گذشتہ است اگرچہ از گذرانندہ عرضداشت یعنے مطاعی منشی امین اللہ خان
سپاس پذیرفتم و بر آن ستایش کہ بفرمان مہر و مہربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی
فرو ماندم کہ عرضداشتی کہ من نوشتہ باشم تا مطاع گذراند و مخدوم کرم پیشہ بے آنکہ
من گفتہ باشم چگونہ در آن انجمن از من سخن راند من خود شنیدن این آفرین بر خود نفرین
و جیب و دامن بخونابہ چشم رنگین کردہ ام کہ ہیہات قدر دوست نشناختم
و دیدہ را روشناس کف پایش نہ ساختم کاش غالب بینوا خود صلہ بندگی خود از دوست
در خواستی تا منت غمخوارے آن عریضہ سپار ناشناسا کہ ہنوزش ندانستہ ام کیست
از میان برخاستی یارب آن فرشتہ کہ مرا بہنجاری کہ من ندانم کہ از من بروہنجار
من در نگارش از کجا آورد چہ سر کردن این سرہ روش اندازۂ کلک نیست و درینکہ

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آنخواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپاے
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست و انند که نگاشتهٔ کلک
غالب اند و هگین نیست هرآینه از والا برادر خویشتن بپرسند که این نوشته نانوشته و
این فرستاده نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است نه
شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان جیلی آب
بپیرو فشکرنے این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدارا از بند اند و هم برآرند و
بکشف این راز همت برگمارند هم آن نامهٔ بوالعجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پیش
سخن رانند و نیز دمیکه نورد آن آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده فرمایند
اما پس از آنکه به پرکار اندیشه تیز گرد زدو در باب سرگشتگی پرسیدن بپایان نرسد هرآینه
آن باید که دانگه و رنگ درمیان لنجد پاسخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفهٔ شهریاری و جهانبانی
باسم همایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهر سائی بود
اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را با انجم آئین مے بستند اینک دران فروزندهٔ انجمن بچشم
روشنی گوئی جهد اگر نشستند روشنان چرخ روزگارے دراز با آینه زدائی بسر بردند تا مرو
جلوهٔ تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابر نیسان را دیری و در عرق شرم ناروائی گوهر جبین
نماند که این دیرین اندوخته ها را بتقریب نذر جلوس همایون شهریار دریا دل افشانده و
مهر درخشان را تافتن دست مزد یاقوت سازے درین عهد صورت بست که تیر صبح سر بر را

پرستش در میان انداخته ❁ بنام مظفر حسین خان ❁ نظم ❁ اینکه گفتنی که در سخن باشد ❁ حاصل
جنبش زبان گفتن ❁ تا ندانی که راز دل با دوست ❁ جز بنگه نمیتوان گفتن ❁ خامه را نیز در
گزارش شوق ❁ هست دستی بداستان گفتن ❁ گر قلم در زبان ترانه یکی است ❁
این نوشتن شمار وآن گفتن ❁ بقلم سا امید هم گفتار ❁ تا نگنجد درین میان گفتن ❁
زانکه دانم کزین خروش لبم ❁ ریش گردد ز الامان گفتن ❁ مشکل افتاده است
در فراق ❁ با مظفر حسین خان گفتن ❁ هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده
بر آشنائی نپسندد و آشناسان در لفد دیگ سنگی بدل کشائی مهر دل نه بستند
لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنک مایگان بدعا مل
و جادل گرو نهادن ❁ سببی درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من و کار و بار من
خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان بر دو نهان از من
بیکی او دیدن دوستان خویش سپرد و شکر گذاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آور فشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که بهم قرب
نارسیده در توجه باشما همزبانیم کاش گفتار آن فریبنده شنوده بودمی و نمنامه که بنام غائب
بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم با رگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشم خون دل از
دیده تراوش چگونه خود را از زاری نگاه دارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون بدر آرم بدروزگار
جوانی روی از موی سیاه تیره داشتم و شور سودای پریچهرگان در سرم انیز زهر آب این
بلا بساغر ریخته اند و بیگانه از جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم بر انگیخته روزهای
روشن بجانم دلدار بلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم پروانه
شمع خموش بوده ام هم خوابه که وقت وداع از رشک بخدا لیش نتوان سپرد و حبیب
بیداد است تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بنگاه گشت
چمنش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن ❁ فرد ❁ خاک خون باد که در عهد غم [illegible]

زلف رخ در کشد و سنبل و گل بار دهد صبا و دام گسسته صید از بند بجسته یا آسوده گی پدید آید
گلچین گل از دست داده و گلبن از پا فتاده را چه غم همی چه آمیزش تن و دل وارون شاهد و عهد و عاشق از هجر
پس از یک عمر جانفشانی است دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوشا عشق و
وفا سگال که تلافی را اندیشه است پا به جز نهاده باشند و از هر که بغمزه دل برده هم بمهرش جان داده
با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جان و جگر پالا چون داد دانسته که
راستان از راست نه رنجید خواهم که بهر آئینه جانگزائی و جگرپالائی با خویشتن بسنجید که دارو
به ساختن این خستگی کجا است و بیرون شو چه بود افتادن مرگ را چاره اندرین هنگام چیز وادی
دو رهرو [illegible] خود را درین جانگداز غم و رگ شکیب آموزگار شوند هان هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین دلست که گاهی آن را بتاب کمر دهند
و گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جا برانگیزد و
چین گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم تا بر اعدیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که به عشقبازی رسوا است بهر گلی که شگفد زمزمه خوان است و پروانه
که بهنگامه گرم سازی انگشت نما است بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادگان تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بسته
بند یک آرزو و خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبا نگاری که همچنان فتنه
بجا تواند آورد و هم خود تواند برد و دیده برگیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی کرده آیند و
بیت کریم از نامه نگار است سرود سر ایک آینده [illegible] غم تیمار دل را سر آمد چه دیوانه مارا
ختم سلسله سود مرد صاحب من [illegible] که آنچه گفته ام دلسوز نیست نه بار آفرینی
اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بجلی [illegible] آورد که نامه تا بسم سامی از
جانب [illegible] انشا کنم تا اندازه دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بجہ مضمون از غم بیگانہ و آشنا خونست اندوہ گسارانہ بجوش آمدہ نگاہ اما بی بی را
اندران جوشش ... بدرفتار آوردہ اگر بسر منزلے ورانده ز سرائی سازگار نیابد نامہ انا خواندہ گذارند
ازنگارندہ و گذرند ہیچ دل و ترا خاطر نازک خود را از آن جہانی کار فرما شمارند و کار را
بعنوان فرمان پذیری نگزیدند دلی کہ بہر اندیشہ توانا و اندیشہ آن ہیچگونگی بود و نابود انا باشد روز
بادنامہ نگار اسد اللہ سیاہ

خط بنام مولوی محمد جلال الدین خان بہادر

فرخ گہرا فرخندہ نگاہا کتران را ہمین امید کہا بہر چند بسیار روز روشن بشب تار رسید و
بسا تیرہ شب را فروغ از سحر دمید کوتاہی سخن رہ نگارے بدان درازی بہ پیری گشت
کہ چون آن اجزائے زمانہ را جداجدا بہم در آورند سلسلہ شمار سنین از احاد تواند گذشت
کہ نہ ازین سو مطرب نیاز سے ترانہ سازاست و نہ از ان سو ساز نوازشی بلند آوازنفس
ہمنفس گداختہ خجلت کہ خدمتی نمی نشیم و ہم جگر سوختہ تاب بے پروائے دوست شرمساری
را آن پایہ کہ ہرگاہ اندیشہ با شکار اساس نگارش نہد خوے شرم سطر سطر از صفحہ بشستن
دہد ہمینا کی آن پایہ کہ ہم بسیج رقم سنجے لرزہ براندام آنچنان زور آورد کہ خامہ از دست
دوست را از کار ربود لیکن با اینہمہ دل آزرم جوی بدان خورسند است کہ چون طول زمان
رابدرازی حبل المتین امید پیوند آن سرآمدہ ازین لخت باز آمد کہ در مہر ورزے جنگ بدان
توان زد آوخ کہ ہیچگاہ نپرسیدند کہ بر من زچرخ گردندہ چہ رفت وستارہ چہ پیشم
آوردہ اینکہ نمردہ ام بکدام حیلہ از مرگ امان خواستہ و بکدام آرزو دل بستہ ام بعہد لارڈ ہیٹنگ
ریاستی روائے نگرفت و فیروزی بدشمن روزے شد تا لارڈ کلنٹ از لندن آمد و الوان
گورنری را بوجود خویش آرا یہ روزگار رونق گرداند ہنجار داوری چنانکہ بود نماند والے
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواہندہ را باندازہ
دیرین باز یافت بکلکٹری دہلی برات داد در یوزہ در دولت ہمچنان شماتت داد و بدگورنمنٹ را
مدعی علیہ و صاحبان کورٹ آف ڈرکٹر را داور قرار دادہ ام و داوری پیمانجگری گورنمنٹ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلنڈ گران پذیرفت و هنگام انداد گاه جنگ خبری تاب
بازنگفت چون لارڈ النبرا بهادر آمد دری گوره ی افزود چها ها عریضه فرستم پیشش بشمردم و دانم
از ابلهی بود یا از کار آگهی که عرضداشتی انگریزی بنام سلطان انگلند که درین روزها ملکه بلقیس شکوه
سلیمان حشمت است بداور فرخنده گهر فرستادم و فرستادنش بپایگاه حضور هم آرزو کردم
خواهش من روائی پذیرفت و نامه امیر الامرا چیف سکرتر بهادر بنگاشته جنگی الگستن سند مقام
الٰہ آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت مشمول کاغذها که بپایان
ماه بسفینه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود تا در
سرنوشت چیست وزین پس چه بسر سودا زده گذرد درین گوشه نشینی که زاویه غربت جانگداز
من اندوه دل چون گور کافر تاریک است چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه اوده را
ثنا گویم و بخشد اشتت جایزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار نمیتواند آمد و این نقش
درست نتواند نشست تا خوی روزگار و اندوه و سخن گستری نشانند در میان نباشد
نی غلط گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید ستم خورده مهربان و دانا
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و ارزش وی دانا تا گزارش بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فروریخته دست و زبان خسرو ستایش شنو را بگدای ستایش
سرای تواند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گزارنده سخن را نپذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپاست هر کار را
پرکار و چون پرکار گردنده بسراپای هر کار است اینچنین یگانه فرزانه و آشنای جوهرشناسی
با اینهمه استواری و پیوند یکدلی که سخنی ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آئینه دل در بند آنست که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عز و جاه است بنظر التفات فرستم تا آئینه که سزاوار
دانند بپیشگاه جهانبانان رسانند والسلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش. روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
از آن رو که غزل نگفته بودم اندیشه‌ام تهیه سنجی مسوده پیش داشتم و رفتن با آئین مخصوص بود که
هرگز بخاطر نگذشت والا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشتند زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه
بخلوتکدۀ تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدان سان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار کنند
مرا بانجمن بردند و بدان جا مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرده بار سر فرود آوردن در آن بود که مولانا صاحب قدم رنجه فرموده بودند. غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت. بالجمله چون غزلخوانی سرآمد گریبانم
نمی آید و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و جواهر سنگه
جوهر در زمین طرح دو غزل خواندند و نقش نغز گوئی یکرسی نشاندند. مرا غزلی که بدان روز گفته بودم
زمزمه سرای آمدم غزل: صبح شد خیز که رو داد ادا بنمائیم * چهرۀ آغشته بخوناب جگر بنمائیم
نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بیست و سوم مارچ هنگام نماز عصر که ابر قطره فشان بود
و هوا تنگ بار. ایضاً شادم که رسیدن نامه پرسیدن جا به آگهم کرد دگر هنگامه افروز دوسه
که نامید روز بود شامگاه به بزم حضرت آرزده بار یافتم پیش از آنکه از مدعا سخن رانم اثر
رنجوری از ناصیۀ مخدوم آشکارا یافتم چند روز کاسه داشتند به نازنده داشتن شبها بدین
روز نشانده بود. بالجمله مشاعره بخرامید ندوری را دستوری دادند در انجمن ریخته گویان بسیار گرد
آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا یکانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمه از شب گذشته بود. بالجمله در
نوروز غزلخوانی چون نوبت بمن رسید بخت نالک نخواست و فلک نخواست سر و دم هنگام
غزل طرحی خواندم غزل: چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید * بخود گفت می آیم که
میدانم نمی آید * مهمان همانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی
صد سال بعنوان تمنا گریستن * طرح فرموده اند. در این زمین طالب آملی قصیده دارد و عرفی

شیرازی درد غزل تا غالب بینوا را بکدام زمزمه در خروش آیند والسلام والاکرام ایضاً
امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن جامعه افروز شد مفاده همان دو فرخ سروش از در
درآمدند و مرا با انجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بوده
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند اما آمدند و دلم را صد نازش و جانم را لذت
بخشیدند بنده را در زمین گرفتن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که این
ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را در رو سپرندم هم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه ستودنے یافت سحابے نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گرفتن
غزلے انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود لختے خوانده درگذشت امروز
در بند آن بودم که قصیده بر ورقے نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تا نیم روز فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که سحابے و فتاح بهم آمدند آنرا اگرچه در ساختن
و این را گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرده رفت و ابر بار بدین آغاز کرد ابر قطره
ریز بیخت و من از روے نامه گهر می چیدم تا بنگاه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهے غزل و خوشا غزل پایه این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان از
آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروے ستودن داشته باشم بر خود ناز
میتوانم کرد زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده گرفتن
با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر نتراویده و همچنان در دل جا دارد بمشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهے غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان
و کج مج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و واه ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع گراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوے شماستم مرا بر شما
برشک آورد جادودان مانید که پیکر سخن را جان بخشید و برین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر
سن غبار چشم ریخته گویان گشت غزل خود یکهفته پیش از روز بزم بخوانندے گفته بخدمت حضرت

آرزده دام نهاده فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا پاسخ نگار شوم
در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید و بهین دم به پاسخ نگاری نشستم و تا ورق
بپایان نرسید نان نخوردم فرد دیدم آن هنگامه بجا خوف محشر داشتم + خود همان شور است کاندر
زیست در سر داشتم والسلام ایضاً ای خواجه بے پروا من بنده که غمناکم و ز غصه جگر چاکم
خواهم سخن گفتن امروز که بی فتند آن نامه فرستادند گر دیدن آن خون شد دل تا جگر آلاینده
گفتم چه کنم غالب چون کار دگرگون شد نسخه باید ام اینک رفت تا عذر سخن خواهم
چون گرد و غبارے بود در رفتن خواستم آن روز بشام آمد لا بلکه سیه تر شد بسر مانده
به بالین چون غمزدگان خفتم شب نے چه تواند خفت آن خسته که غمخوارش بر زخم نمک پاشد
وز دیده بیدارش شورابه روان باشد چون از افق سپیده خورشید درخشنده
ناگاه سرے بر زد آتش بجهان در زد و مرغ سحرے پر زد رفتم بجگر کاوے و آن راز
نهانی را از دل بزبان دادم در خلوت تنهائے بے پرده چو همرازان نے آمد و
همدم شد چندانکه دم اندر نے از مهر دمیدم من چون من بنوا آمد و آن ناله که پنهان
بود از باطن نے سر زد آن دم که نفس با نے زینگونه کشاکش کرد یک کاغذ نوشته
بود است بدستم در چون ناله نمودے داشت زان شعله که دودے داشت
بر صفحه نشانها ماند گفتم مگر این صفحه غمنامه رازستے فهرست نیازستے پاره که فرو جیبم
وانگه بنشانمندے زے خواجه روان سازم کوتاه کنم گفتن آن نامه که من گفتم
حجاب در والا بردند و روان کردند هر چند در اندیشه پیدا است که کوشش باید
با خواجگی استغنا با اینهمه جوشش نبود بپرسش نه پذیرفتن دیروز سحرگاه ایشان
روشن گهران نیمه کش روح و روان دانم بل خوش تر از آن دانم دیوان
نظامے را آورد بسوے من زینگونه نوا با بود در پرده گفتارش کز او دو نیاز است
+ این زمزمه سر کردم والا گهرا اکبر خان خواهشمند سلام از من +

گل که آرد بگلزار باد + مهاراجه را و قصد دستار باد عرضداشت بتهنیت گورنری
اکبرآباد بر جیمس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است بحضور والافر السرور نواب
عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان
دام اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد و
والائی پایه فرمانروای خداوند سپهر پایه را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را
دلنشین ست و نشگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که بسراپرده
قرب دوباره راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را
بگردن بخت عریضه نگار فرو آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
قربان پذیر نقش تمنای قبول در آئینهٔ آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت
دریافت بدین فرخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده
توقیع جوی روائی خواهد گرفت و در روائی آرزوی توقیع خوشنودی تقصیر دریغ نخواهد رفت
خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا وفا پذیرفت و کرمستی بظهور آمد که
بیان آن بهزار زبان نتوان گفت ازانجا که دران هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و
حق بندگی بران آستان سپهر نشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ
آن درگاه و خاک نشین آن سراپرده است هر آئینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار و هر دم ببخششی
را خواستار باشد آرایش یافتن مسادهٔ گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان قبول
دعای سحرگاهی من ست بنرخ آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار مسقط الراس
من ست و مرزبانی من بشهریاران سرزمین بود امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص بودم
رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بعنایت استظهار داشتم در رعیت گری بحمایت سرافراز
آمدم بشادی آوازهٔ این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرمایه برنواسنج بینوا بخشاید و از وی این بار پیچ و نیابید
اگرچه چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینجا به جبر است و ازینهمه
نیرو از کجا آورد که در سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه ردیجا آورد قرد زمرو بیش نبود ناگزیرم
گدا و ریاب + که خود چه زهر بود کان تنگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست
دگر زبان دوست ستای در خروش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بیهوده
نیرنگ نازش هستی پیش از نیم دمی بود خسته بند غم و درداتی فرسوده ورزش راز تا به نمود بی نبود
خویشتن شناسا کرده پندار پیدائی نماند گمان هستی برخاست دقی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بنای که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرده آن ورزش بهم آمده روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را بنکته های جگر آلا کاری و نه روان را باندیشه ها
خونابه پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه قرنده کلکی که برفتار تدرو را خرامش آموزد و به
صریر هزار را آرایش بر نقشی که از سواد و رقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله انشور
فیروزی دهر بادی که از کشاد نوردش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود
بدلربائی انداز ده درود و لیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود نازد بمن بدین زبان پیغاره
دراز کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دست توانا شتش در بود تشنه پیداست که باشنام
هرچه که آبش نامند و بهنگام تشنگی آشنا سند شکیبد خوشا من و فرخا من که بزلال خضر هم از دل
تف و تاب بردند اینک ستم پیوند آمیزش سر و زانو گسسته و از سر نو خوشی هوس را خبر شد
و خود را دست مرزاد گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به چپ و یسار من
چشم روشنی گوی و طائفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن
دان و سخن چین و هنوز چون چشم به در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریزد و به شیشه
روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و در دبیگانگی جو از ایشان یافت خط پیاله داده ستایش
نظر فرو ریزد آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبد گردنده لختی بر عهد گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس بنده‌پرور
بنده وفادار و بغش سخن مخلص بوده انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
را به پرسش توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش هم دوست دارد
که نامه‌ام را در نورد نامهٔ اخبار به شکنجهٔ دزدان هر ادرمیند دشوارکشاد رشک شکنجه روا ندارند اعتقاد الدوله
نیستم که بدین زبونی تن دهم هم عذر نادانستن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی و هیچ کسی
روشناس اعیان ڈاکم نامه مرا نام شهر و نام من که بهر این شهرم به عنوان بس است افق غربی
صفحهٔ مشرق نیز آرزو هست که بتقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش به نظرگاه
خاور اشتباه خواجه بنده نوازی پرور و مخدوم والا اعتبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و به و قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی این پیوند باد خط با میرحسن خان خاقانی پایه صاحبا و خسروی سرمایه مطاعا نامه نامی
نام آور چون دولت دلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد تا داد اندازه شناسی شکیب
داده‌ام و هم و انتظار بیش از انتظار فرستاده‌اند زهی شکیبا را نامه بهار نگار نامه فرمانروای نگار
دلکشاتر + و زباد بهار جان فزاتر + بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را
ستایم هم من به نازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسخن ستوده‌اند گوئی
با من از در همزبان بوده‌اند من و ایمان من از آنچه گفته‌اند و گویند برترند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگنجد در خور پیکر تنها ترا جا است در زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
به فرمان پری خاشیه بر دوشیم و اگر دیار هنر را خداوندگار به بندگی حلقه در گوشیم ازین چه بیست
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده‌اند چه عجب التفات به غالب تشنه جگر بدان
ادا نموده‌اند که چون نگارش سخن را کاوید از الفاظ به هر جهت تر او و فرو نگاه باز پس
سرمایهٔ چشمه نوشش + هنوز عیش باندازه شکر خند است امید که درین راه پی پیدا نرود که

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرهمندی رای فرتاب ضیا افزون‌تر از آن که پیمانه پویش
تواند گنجید از کردارگزاران راست گفتار می شنود و همه آن می بسیچد که اگر بخت همرهی کند
راه بار در آن دلگشا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید به خاطر
عاطر رهیافتگان شادروان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود دست‌نشینان همانا دکه نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صحیفه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که از آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگندند و چه مایه جگرتشنگی دوباره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود یعنی میر علی بخش صاحب را اینجا به اخوان آورد
دوسه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من چه بیش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بروز افزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفق امداد علی خان بهادر
را به دهلی گزار افتاد ناگهم به نیروی جاذبه روحانی من با بقراران خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خودم نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها به میان رفت و بسا نهفته رازها از دل به زبان آمد همدران رازگوئی خان رازدان را
به زبان گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب به زبان میگذرد
و گفتار این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود در ابنام آوری بستایم که
بر آن زبان معجز بیان گذشت و گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن
انجمن گشت همانا از دیرباز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایه
چهل ساله جگرکاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دوربانش شکوه سروری
در دل خلیدی و جرأت بورزش اینچنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنیدم که ایروشناس
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پندارم خط بندگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست داغهای سینه توانا بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون
بر سفینه ارمغان درویش بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
بدرجه تلافی پذیرد * نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریادرس مهربان نگر سهر گردیدن و زمین بوسیدن
دریغ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته بار دو ششم
باشتم تا آن دو سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
علیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است
لاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و نه دلیست که آبش به ته فرو برد و چگونه از سپاسگزاری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام
که دیده بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد بنده پروری
و بدین خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست زهی در تغزلگی غمزدائی و در فرو بستگی گره کشائی و در متن قال ع خاموشی
از ثنای تو حد شناسی تست * قطعه تاریخ تعمیر نونه کربلا که بنای آن بسعی باقی است در نورد
این عرضداشت پیچیده روانیست به مشقی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرو شادم که گردشی بسزا کرد روزگار * بی باده کام عیش روا کرد روزگار *
درین خجسته دوره فرخ روزگار که ساقی دهر بتردستی انگشت نماست و آمال هم به سرمستی
ره شناس شبنم افشانی نسیم ورود نامی گرامی برادر همایون نظر بستانسرای محبت رخ سبزه
رنگینی و گل تازه رونق افزود تا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق
کیوڑه نهاده اند حقیقی سست بو رائحه بودان آسای و بکهت خرد فزای شد حیفی که فرخ سروش را
ز ابوی آن گریزد و آشنا سیدنش رنگ تردامنی ریزد * رزان پیوند عرقیست از گل چه شیوه ای

به آذرگشسب چگونی موج آبی است از شعلهٔ آتش سرکشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد
خضر را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبده اجزای گل گاذی است که فرعش اصل شادی ست تا گل بود صورت شبهه
داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
را به لطف آتش گداختند بوی را به تجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش ته بودی بیاد آورده
تلخ نبودی دانستمی که می ناب ست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان به خورد آشام
در خورستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سر جوش که
که جمشید بجام میریزد و آن یاقوت سیال که پرویز به پیاله می پیمود گو مستی آورد و خرد را بی‌باش فتنه لا انگیز
تر ازین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را لختی چاره گر آمد اما از جگر
تفتگی هیچ نکاست ناکام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل هم چنان بر جاست پس از سپاسگذاری
ارمغان هدرین نامه از والانامه اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاؤه و زاد علاؤه
سخن میرود در شیوهٔ آن خامه را نازم که با آنکه نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته
از سخن پرواز نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که همه کس را اندوه خود از دشمن باید نهفت
آه از من که من غم دل با دوست نیز نتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر
ناگفته نمی دانند که روز زود گذرست و روزگار بر خطر آینه کارهای نازک در رنگ برنتابد اکنون
که سخن بدین پایه فرود آمد بزمزمهٔ بیتی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک دلدار گرانی نکناد + خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست + حضرت والده صاحبه
قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم تمنا میخواهد عرضداشت بنواب احمد حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده بوالا حضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب
صاحب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه بیداری از دیرباز آوازهٔ والائی نهاد
و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

راه‌نشین را همداستان هنر است که شیوه‌ی دست کار نگاشته و سفینه از نظم و نثر که دو اثر الفاظش را
اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن
شگرف نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلک نهند و مالش رشک بسینه هر کس که سخن تواند سرود و اگر
همه جنبش انگشت بلند نامی خویش و سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیز ادا تواند نشست کرشمه و فریبی
بینش و استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روانی بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و دلاویزی
هنجار را بکدام زبان توان ستود. شیوه در باب این سحر آئین که در تحسینش غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگر نه از آن ترسم که نکته بینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود
و سخن از درازی بکجا رسد هر چند عاجزم چون در ثنای دوست بار شکم چه کار + میرم از خویش
تا گیرد عطارد جای من + فیض ورود منشور رافت قبله جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا
و دل را صفا داد آنی دیده و دل را چشم روشنی گونه هم ساخت اگر نظاره گواه هستی و شاهد شاهد
که قطره با محیط ساحل است و ذره با آفتاب ادای شور شگفتی این کار دیده و دل هم بر زدی و مرا
از فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجیدی شگفته مباد که نامه نگار ترکی بود و از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند روی آورد در لاهور به دولت معین الملک را
تکیه گاه آرامش جای ساخت از آن رو که این دوده و آن خاندان یکیست خود را زینها پرورده
این دولت ابد پیوند میشمارم با اینهمه چون خوی آشفت و یگانه نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
خیال این خونابه چکان سفال پیداست که اخوان و احباب که با من همچشم و همسر اند آفرین گویم
اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی بعرض اخلاص تواند بود و دست آویز
دانه طلبی دیگران شد و در فن سخن بسند حسن قبول + بر چشم نویسند برات صله ما + بخت ازل آورده
بفرخی ابد پیوند باد خط بنام منشی هرگوپال تفته فرو بسی دیگر بخویشتن نازد غالب
از خویش شرمسار تر است + در این هنگام روز سیاه هم را شب ... که روز سیاه را چگونه
تیره شبی [illegible] بود از تاریکی شناسد [illegible] بود می [illegible] خویشتن [illegible]

مرا تنها نگریستی بیچاره ناچار به بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت به من بخشیدند کسی را
سوی من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و دردهای مرا بهمی چاره گر آمد و شبم را ز اختر فروزنده در
کنار نهاد یعنی از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش را
که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم یاران ای تفته شیوه بیان تو آیین نوا
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فرد فغانی گوهر فرو سیده فرهنگ را در دیده دوی بکلام پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانستم تا این بزرگوار را ندیدم ندیده بودم که فهمیدن سخن چیست
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد و یکباره از آن
به یوسف بخشید و یکپاره به جهانیان افشاند شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو لخت
کرده لختی بستوده خوی داده نیمه دیگر بدیگران ارزانی داشته باشد گو چرخ گردنده بکام من نگردد
و بخت غنوده سر از خواب گران بر ندارد که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست
که شما را یاد نیاریم و گله هجران شما با همدگر نسراییم دیروز که ادینه پانزدهم ربیع الاول و ششم فروری
بود نامه شما رسید و پدید آمد که حالیا از اکبرآباد و متهرا و از متهرا بکول رسیده آید از آن دو سه روز بیشتر
که خود نوشته اید که در اکبرآباد گفته ام با هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و براهی که ما میخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به پاسخ
که دستوره ایشان بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گذارم ورقی که
نبشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچند و بسوی شما روان دارند فرمان
پذیرفتم و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز ورود نامه بوده است این نامه بمخدوم سپردم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس نباید پذیرفت و اگر دیر رسد بمن چشم نگیرند که چرا نامه بایشان دادم
و خود بداک نفرستادم عمر و دولت روز افزون باد + نامه نگار اسد الله شنبه ۷ فروری
سنه ۱۸۵۹ء

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگڈھ

دریں فرخندہ ہنگام امیر سلطان شکوہ نصیر الدولہ معین الملک تجمل حسین خان بہادر حشمت جنگ
کہ مسند نشین ایالت فرخ آباد است بہا تا بہ روشنی فروغی کہ در گوہر است گوہر افشانی کلک
برانگیختہ و بہمین روی آوردہ ورود من بفرخ آباد آرزو کردہ ہرچند گوشہ نشینی و ناہمواری آئین و نہاد من است
اما بمشاہدہ مہری کہ این والاجاہ با من میورزد آہنگ آن دارم کہ با ہمی غمہا بچہرہ راہ پیما زاد و رہم
و از دہلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن بینم چہ خوش باشد کہ بپوید اقامت پذیر شوید کہ بی اندازہ
آرزومند شماست بگسلید و ہمدرین ہفتہ بمن پیوندید فرخ فالک شنیدہ تمکین محوآہ ستان از ہمہ
گسستہ تر از باد نوبہار بیا و توفیق کارآگہی رفیق باد. خط بشیخ بخش الدین مارہروی
بیزدان کہ راز از دل ہر ذرہ آگاہ است براستی گفتار من کہ اندرہ کمترم گواہ است تا خیر بان دلنشین
بیان شما شنودہ ام کہ حضرت برجیس رفعت عالی محمود الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاءہ و زاد علاءہ کہ مارہرہ را بہ خجستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشودہ اند اگر مثل بغداد
را ترک صورت نوعی ممکن بودی ہر آئینہ بہ پیکر انسان برآمدی و گرد آن بقعہ مقدس جا بجا بطواف
در آمدی بگفتار غالب می فواہری دارند بر طالع خویشتن می نازم و ہم از گفتار خویش بہ
خویش سپاس می نہم کہ بدین ذریعہ روشناس نگاہ قبول شیخی و دانشمند بینش کی صاحبدلے
بدو فسیہ شدہ ام اگرچہ دو ورق کہ طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بہر فرستادن بشما
فرستادہ ام لیکن دل بدان مایہ خرسند است کہ مختصر بود دنیا سود دیوانی بجانہ لیواشما از مطبعہ پس
از فراوان جستجو بکف آوردہ بڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند
و باز گردانیدند ناچار بشما سپردہم تا بہر ہنگام کہ آیا اشید بدان آئین کہ در خور دانید روان دارید
و در قبول این تقدیمت پذیر خورم انگاریدہ والسلام مع الاکرام. خط بنام نواب
عبداللہ خان بہادر صدر الصدور میرٹھ بہ الاخدمت فلک رفعت نواب ہمایون
خطاب فرخندہ القاب کہ قبلہ حاجات خیر اندیشان اند و کعبہ آمال درویشان اسد اللہ
نامہ سیاہ رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک رہ بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکہ

به پیشگاه قرب آبروی بار دهد بسوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یادآوری فرمایند
پیشینی توانم کرد از فروغ درود منشور افشاند روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من و مرا چون
شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که برمن تافت و بدین روائی که
نقدم از دهر یافت اگر ذره های سپهر روشناس را همنفسی و قطره های محیط آشنا را همچشمی کنم توانم بود
چادارد خدام بلند مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر
آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند فرو گمان زیست بود
پیوسته از بیداد دهر + باری است مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست + کاوش گشایش این کار
چون صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت نه بندد تا چشم و شستگی
دل پوشیده و فرمان پذیرانه در پرداختن کار کوشیدن چگونم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل برجای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چقدر باید
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود و این دل شکسته هم
تنه پیوسته که در سینه من و بجانا دشمن دیرینه من است زنهار بکار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی
را نشاید ابیات در پیکرم ز درد دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است
پود و تار + کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز + همسایه مرا سر و دستار پر شرار + چشم گشوده اند
بکردارهای من + تا آینده نا امیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن نتواند و من نیز دانم که نتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین سرور
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چرا سخن نه رانم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سوده
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم اسپیکه در بارهٔ گرایش بدین ستایش
نظماً و نثراً نامه نگار را اموات شمارند و به دعای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام همان تواند بود
یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اصغر یار بیگ خان پهلوان بهار
انور فر دولتش اسد گهر افشانی نال قلم + یا رب آبشخور این ابر کرامی دریاست بهمای همایونی

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستر بیست بر فرق سخن منت ایثار عطیه تاجوریست
گزارنده سخن را که گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد با کشت آرزوی
هواخواهان همان کرده است که اگر بر خوشه را صدفی پر از مروارید اندیشند خرد خرده تواند گرفت
آرایش و ساده دیوانی الوجود همایون اینچنین فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته تر از انست
که حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر به فور سرمستی سرور و انبساط بیخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم بتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست بیش
اقبال را بروز افزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده توانگران را بایمنی بشارت و تهیدستان را
به بخشش صلا دادگری را روز بازار خواهد بود و خرد پروری را گرمی هنگامه بیایان خواهد شد و منها
چون منها را که گوشه نشینیم و چون چشم بد از ان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور چکار و از آبادی
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر بجوییم و خود را چشم روشنی نگوییم آخر نه از دیرین
بندگان آن دولتیم و از کهن خاک نشینان آن درگاه بشگفت که چون اساس کار بآیین
دانش و داد نهند گوشه و توشه دیرینه من همین باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال
و جاه و جلال مبارک باد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند مگرداد والسلام بالوف الاحترام
از درویش بیدستگاه اسد الله نگاشته جمادی الاول سنه ۱۲۶۴ هجری روز شنبه نامه

بنام نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا جنید صاحب فرخ سیرستانه

پیر جاه القدر او زنده دم + از سخن سر کرده از حق من دم از جنید زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگان و کعبه آمال دور افتادگان باغ امید بیشگاهانرا
ابر بهاران و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر دریا بار شنوده باشند که درین روزگار بد بلی
و بار آلوده آشفته سری فی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از سر رنگین کردن نواهای
دلشفته خون دل امی آشامد و در خونابه آشامی تر در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد + غالب
نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسد اللهم و هم اسد اللهی + اگر گویند که پیش بندگان شناسا گر

خویش بودن از گستاخی و فزون سری نیست گویم من و یزدان که اگرچه شناسا گر نیست لیکن نه از روی
خودنمائی بلکه از راه پوزش گستری نیست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
فراغ بندگی از روشناسانم چون رویداد چنین ست هر آئینه در طلب تفقد سخن میرود تا چه پیدا آید
که با من چه بایکرد لختی از سرگذشت گفته میشود + سرآغاز سال گذشته در مدح شاه انجم
سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کرده و عرضداشتی در نثر نیز رقم زده و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت
بنظر جهانبان دارا دربان در آورد و مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر بلاوانی
که بیدار گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشانند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا ست
بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از آنجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن بهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت را
همچنان بسوی من برگردانید و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رسانید همیدون بر تنهائی بخت شوخ
و گره کشائی اندیشه در بست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یگدگر بکف افسوس ناسپاسی بود نهفت
سپهرسته دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی آنچه بخواهند داشت بختم یاوری کرد و خردم رهبری
که در بعض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق بدان هنگام و وعده صد و حکم نوازش هنگام دگر بگذارش
بنده آورند صله از خسرو جهان ستان ستانند و بگدای خسرو ستائی رسانند هیهات هیهات
چه پیکو یم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چسان توان کشود
سپهر بعذر پریشانی گفتار نمیخواهم خونابه را مینوردم و نگارش را به جا انجام میدهم + نیر دولت
و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه بنام ایزد

فرهنگ آفرین فرزانهٔ برگزین که دبستان کمالش را موبدان آموزین کودکان نوزان اند
و عنقای جهان جلالش را ستاره‌های بلند آسمان دانه‌های ارزن هوش و رسم و نگه در چشم
آفرینهٔ اوست و دانش‌های بسزا و بینش‌های خردافزا برگزیدهٔ او از سپاس گزاری داور
به صحیفه طرازی سپکرایم و نامه را بنگارش پاسخ نامهٔ دوستی آرایم همانا بزم انس فرزانه یگانه
در اندیشه بیگذرانم و خود را با خواجه همنشین و همسخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل نگارنده
نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت
و خدمتی که خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
میخواست که خامه پیرایه پویه افروغ که هر شب چراغ سخن بظلمتکده راه جوید انصاف بالای
طاعت است چه مایه سخن ریزه‌های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و شیوه در نثر درست
توان نوشت از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده‌ام که بدین روش نورد آزموده باشد
و بدین هنجار زمزمه سروده باشد بلا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است در جریدهٔ نظم سبکی
دارد که مردم آنرا واسوخت نامند و هر چند به حافظهٔ خود اعتماد نیست اما انگشت که این بیتها هم
ازان سبس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + در شود خاک بران خاک
گزارت باشد + حسبته بند دانا دلان دیده و در فراهم آید و واسوخت ما را با واسوختهای
اردو زبانان لکهنؤ سنجند حاشا که فارسی با هندی در شورانگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
شان پهلوی و پارسی بلندتر ازان ست که بدین پایه فرودش آورند کرشمه‌های لولیان سند
و شورشهای دلدادگان اینطایفه جز بزبان اینطایفه گزارش نپذیرد و اینگونه ترهات
در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد + تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنؤ طرح تازه
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آهنگ انگیخته سرایندگان آن پرده سست سخن اند
و اینچنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان دری بدان ماند که درین خجسته
زبان ریختی گویند درازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت در نثر خود امکان ندارد

نه در نظم ذوق اردو زبان ندارد نامه بدین پوزش انجام می‌پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام بالوف الاحترام بنام آقا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شب خیز کرده داغ نمایم * چهره آغشته
بخوناب جگر نمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخش چون روز + آخری نیست شبم را که سحر
نمایم + امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم
در خیال آورده‌ام و هم در خیال از دور زمین می‌بوسم اگر سنجند که دیوانه آئین ادب فروگذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و اعجبا فی وفا ناپسند و آزرم روا ندارد که اینچنین خواجه
بزرگ کوچکدلان چنان پندارد چرا نه سنجند که هر آئینه فراوانی آرزو بدین داشته باشد
و نامه به همعنوانی دگر تحفی میرزا خاور فرخ گهر نگاشته باشد درازنای فاصله دل و زبان از
غایت شوق بالامال است اگر همه از دل به زبان بایستی پیوستن به تنافتی و نیروی نطق به شمار
گوهرهای راز وفا نکردی همی رسیدن که باید نخست از دل به زبان دادن و آنگاه از زبان
به شگاف خامه در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه اشتغال را چگونه
تاب و توانم آورده دانم همانا خوش‌ست که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل به رامش هم زبانی
آرایش پذیرد در این روزگار که سیر خطه آرامش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب
نی بست خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را به پرسش دریابند دور نیست
یارب آرزو نوائی پذیرد و عمریست که نی بینوا در بیان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم نی نی غلط گفتم چنانکه بید از باد می‌رقصد هرچند ندانم این لاابالی پوی در رقص کدام ره
می‌سپرد الفریب تلنگ سخن پیچ دل از دست می‌برد خویشتن را نازم که با اینهمه پیوند
کنار قلم را با رگ جان همبستی فریب نخورده‌ام و به خود گمان فرزانگی نبرده آری چون هستی را این
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانی ارزش خود از این فزونتر چه تواند بود که فرهیده
فرهنگان را نام من به زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است * حلیم و بی نور چشم

همایون نظرگاه جهانبانان سکندر دارا دربان و هر چه در آن انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش والا
جاهی مخلصان اسپهگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانهٔ هوپای خواهد گرفت بلند آوازگی خامهٔ صورت نگار سخن پیوند فرهمند بنده
جان در تن لفظ دمنده رنگ از آئینهٔ معنی بفروزنده فروزش همنفس صبح و بآمیزه آمیزش
همزبان شفق مولانا سید احمد علی قلق شد آنچنان است که دل را اگر چه مرده باشد بسماع
از جا برانگیزد و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیش برده اند و رنگ تازه
بروی لفظ و معنی آورده جاودان مانند که درین فن سرمایهٔ نازش هندوستانند پس از آنجا که این
سر گفتارهای دلنشین غزلی که در جگر جوش هنر از رگ کلک فرو ریختم تا دیده وران هم از دوده
بنگرند که نامه نگار را هم خوشنوشان هست و دل [illegible] از دریا زمرد ستان قرانی اردو دارم
همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و شیوهٔ فرمان پذیری
بالتفصیل هنجار است در ریخته بدین ردیف نار داول آنچنان مگر در مقطع غزل هندوستانی زده
باشهر آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست در مقطع غزلی که
سرود و لنجار ستیزه گام زد و دانست که گفتار مرا پاسخ سازد و من [illegible] این چه جرمه که در ریخته [illegible]
ع هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ من است + سخن فرو نیاوردم و قطع نظر را دلیل قطعه‌ای انشا کردم
آدا من که از زبان زده و سوخته خرمن آفرینش با آئین نیاکان خویش سلطان سنجر دار کلاه دهری
و فرهنگ فرزانگان پیش بو علی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و آزاده ره سپرم و ذوق سخن
که از ازل آورده بود رهبری کرد و درا بیان فرایفت که آئینه زدودن و صورت معنی نمودن هنر کار نیا
است سپاهیگری و دانشوری خود نیست صورتگری بگذار د سخن گستری رومی آرنا گزیر همیشان کردم
و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم با خود بزرگوار نباید و دری
نبود یا بود و من نپرداخت همانا در تیرگی روزگار من اندازهٔ شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است و روی پر از رنگ دست بلرزه اندر است

و پای در رکاب ازان همه سودا که در سر بود چون جان کندنی زبان خوردنی همین ماند و بس تا از آنچه امروز نگاشته ام
فردا چه در یوم غم درویش همین عرض کرده اند آنچه در گوشین آید + زان همه کالای رنگارنگ دل بیدا شتم
دل سودازده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه بردن شد آهستگی گشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان همی زند و روان را بهی بفغان آورد رباعی ای که ده بار ایش
گفتار پیچ + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که جز دیگرش بسیط انی + فراتیست بسیط
منبسط دیگر هیچ + دانم که درین شادمانی فزا صحیفه که جبین قلم در نگارش پاسخ آن سجده سپاس هم
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیرالدین خان بهادر بر زبان قلم رفت هر چند پس از ادب آنکه هم لیکن
نه پندارند که همین ستم رفت چون گفتنی ها گفته شد و گر انده از ساحت دل رفته شد و ساده و جاه
و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف والقلم حضرت وزیر اعظم را نیاز آورده زمین بوسه
و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند و دیگر بدان ستوده نامور سلام فرستاده
قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از سر کرمی مولانا سید احمد علی صاحب
نیاز ارمغان است و برای شفیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام ره آورد و رسانیده ازلی باد
والسلام بالوف الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علی خان بهادر ولی نعمت
سلامت + رسیدن این پرچه پروین پرن ماند که شباهنگ پرتو ماه تافت آنها یافته اند
پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد اما چون سر سودا اندیشه پرشور دیده آمد تا از فرّ آگین
روا که اینهمه تیرگی زدودست پرتو شمع دودمان آل عباست هر چند بجا چاپلوسی شرم از من
تراود و غلط اندیشه معز دل گاود که هرگاه یک ورق از بیع ارمغان رسد از آن سوگند به نظاره طلبان رسد
لیکن ازان رو که اینهمه بخشش از مهر نشان سید بود و خبر از ان سید که گرانی درین پرده منظور نمانند
و به بندگی نیاکان خودم پذیرفته اند دعای الست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم ایزدی فرجام
فردا امیدوارست پذیرفتن از ترک و تاجیک تنگ ست بار احسان اولاد خداوند که خدایگانند
بنده پرور و بادشاه شهد و گیتی بخشش چرا برتابم تا آخر سر گروه گدایش هر گونه کار روائی از خداوند میخواهم

خواجه را از همه نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش خجستگی سرنوشت گرو مهر گردیدم
اکنون اگر هر گدا نان در بن وزه تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و نیوشم و اسپه زبانی روشنان سپهر
آفرین گفتن دانم که حوصله نشاط تنگی کند و دل سود ازده اینمایه گرمی بازار برنتابد اگر بشادی بمیرم
در زندگی از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از آن بگاه خوانی و باد فگار است
و دست از سینه سوزی بپای در آزار و داد آلست که اگر ازین پرسش بانداز بازپرس بودی هم از سخن
بدین فروبستی لرزه بپیکر افتد و درهم شکستی چون از روی مهر و از رحم است چرا ننگریم و اگر نگوییم هم از
من به پیشانتم بود درین انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیر است و در پوزش ناپروا زبان سخن بهر آن
آنکه بسفتن است نه سزا آهنگ ناسزا گفتن نشاید گفتم به گفتن گناه نیست و نمیگویم که گناه من جز پذیرفتن
فرمان نشاید نیست تا درین ناخوش بهنگام فشار و اینگاه دیگر چه فرمان و دستوری است بگویم و یزدان نپسندد
جز راست حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + در نگارش مثنوی مضمون از نفس فرسوده است
و فرسوده تر من چنانکه در ورزش تحمل فرسودی چند از تار و فشاند افشانده که با این همه از زبان من نبوده و دیگران
سخنوری چند فرسوده باشد اکنون نگاه آفتست که بساط شعر در نوردم و هنجار غزل نواسنج گردم تا پذیرا آید
که خاک نشین کنج ناکامی در ته کلاه نمد چه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن گلیم در هوای سخن پرورش
تا کجاست یارب بفر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب رستخیز و جهان فروزی و یتیم نوازان
همه دوستی به غالب سیه روز روزی باد + نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر نیشان را
سپاس خواجه‌ای به جاست و از آن دگر سپاس خواجه پرست آفریده اند اگر گذارش ایزدی
سپاس خواجه را با خویشتن همزبان خواهم نیز در خور است با آنکه در آشنائی و مهر افزائی حکایت
بی شکایت نگفته باد چون خود بنگارش خامه نفرسوده باشم نیز که از دوست کام منتج بوده باشم
گفتار من در نامه پیشین با عالی جناب انوار الدوله بهادر آن بود که از خاصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان
بهادر امیدگاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن برانند یاری رسیدن نگری حافظ نظام الدین
انجمن گرد ملال از پیشگاه دل رفت و کشایش نور و صفوت نامه در ان ساعت بساط انبساط گستر

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل می‌جست از در درآمد چشم دارم که منظور نظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و پیام سلامی که همی فرستادم به بندگی عرضه دارند دیده
بکف پای عرش پیمای سودن و فرو ریختهٔ کلک گهربار هم از زبان پیر پیشکاران شنودن آرزو دارم
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده را در نوشتن نامه خویشتن
پنداشته است که تنها بسوی مهر نیمروز و مهر از پرده سوی روز آوردن را شمه شمه می‌پرسم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد به مقیم شیخ اختر فرخنده گوهر خواجه بدر الدین خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیاید که کیستند لیکن از گزارش حافظ صاحب هویدا گردید که بوستان جاه را
خرامنده سروند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه‌نگار را بتمنا خوانی دعاگوئی بپذیرند و اگر
بتلافی سلامی که فرستاده‌اند جان برافشانم بی‌بضاعتی و کم‌دستی خود را نکوهیده و تنها پاینده و روزهای
خوش پیمای آینده باد و نامه‌نگار است افتد به نواب انور الدوله بهادر و فرو اگرچه من از
به خود متمیز دار + که بنده خوبی او خوبی خداوند است + در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که سجدهٔ من ننگ سنگ آن آستانست راه سخن گشودن نه آسان است کاش بار خورشید با بخت
فیروز و دولت جاوید بودی تا اگرچه بندگی می‌پذیرفتند باری خود از خواجه نوازش فرمانی گمان
داشتمی تا بیتوانستمی گفت که پرسش زبانی انگیخت گویا شو چون نمی‌پسندند چون گویم چه آری
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی پاس ادب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده بست کجا برم
هیهات در بیخودی کدام سخن از دهنم جست که چنین هرزه‌لای و دعوی یکتائی طراز است همانا گناهی
هست و ندانسته‌ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ‌چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که
ببین بی‌خردی که بخود بندد که میخواهد بخوش سخنی کار را از پیش برد و بزور در دل خداوندان جا کند ببخشایند
و اگر گناهی هست آنرا درین جرم دعوی یگانگی را که من خود بدان معترفم ببخشند + در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر باآئین بندگان بندگی و بمنظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیگر طالبان تمنای وصال بحضور جناب سید امجد علی صاحب ارزش اندیشیده و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب شکل ناامیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا به روا از هر سوی و دایه از هر دریچه بسا به بخت سواد ارزوده است پرستاره
غالب به پرسش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم سنه ۱۲۸۲ه و یازدهم
اکتوبر سنه ۱۸۶۵ع ایضاً فروزان سرمایهٔ خوبی بوصل کام دل جستن + بدان ماند که سوی چشمه‌سار
دویدن باشد + نوشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور فرزانه روشن گهر هم بورق و خامه سپاس
نهادن است و هم بخود نازش فزونی آبرو دادن بسپاس همایون نامه که همانا همای اوج سعادت
را نقطه و خطش دانه و دام است اگر من که از روی ارزش بدین خجستگی درخور نیستم بر خویشتن ناز
نکرده باشم سزای آفرین اهرمن پرست و کافر نعمتم سرچشمهٔ نور درخشنده پیوند بزرگی بدو رخشنده ستارهٔ سعادت
ورنه قلم کجا که از تنگی و تاری سویدای دل مورانه بدان گرای ارزد که هرچه آن آرزو دارند و تنگنا عرض
جوهر تابندگی تواند داد و غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نیز دمی نستاید
همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بسپرد وارهی نکوهیده را ستودن از ستودگی نیش و خوبی خوب
نشان ندارد دران بار که فرستادن نسخهٔ پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته بودم یاد ندارم چه روداد
که نوشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانستم همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب جواب
ندارد یا به همه آن گناه تنگمایه نیز دارد گیری داشت چون پسندیده ولی هیچ خوشنودی نگاشته دانستم
که بخشیده شد و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که همراه آن نامه
که پاسخ آن در سر این کتاب رفت بمن سلام نوشته اند شرمسارم و سرزنش سزاوار نی اگر پاسخ
آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مند بودمی چون داشت آنکه پوزش پذیرفته شود و
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرهیده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دل داده
آن انجمن و اهل انجمنم بو که بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند ورق گران پذیرفت
و داستان شوق باقی است چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب عالی بهادر مسند نشین باد

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض
و محیط احسان دام اقباله که سر گنجینه امیدگاه گوشه نشینانند نی خامهٔ بی برگ و نوا را به نوائی آوردها این
راز دان بی زبانان در سینه شور دو این نوا سنجی همچون نال خویش به هیچ اندر است و از من که کار فرمای
دیگم سراسیمه تر است بها تا فراوانی آهنگ دانشوری را از دریچه ذرهی است ورنه ساز را که سر
زخمه زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون وسادهٔ سروری را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند از آنجا که روشناس آن نعما نغم اگر فروتنی کنم عیب توانم گفت
که از بیگانگان هم مراعی بایست کرد آیین وفا نگاهداشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از این آن نشد و یزدان
داند که آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم در جمعیت نیکان بزم انس راه نیافتم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و آسمان گهرهای شاهوار بکنار فرو ریخت بحیرتم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یا در از دستی عطای آن والی ولایت مهر و وفا را سپاس گذارم هم غم از دل بیرون
و هم دل را بود نه هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن جان افزا نامه و دلکشا
صحیفه که بجوشش همچون وزیدن لآلی عبارت از و رو آنست ساز سپیدم و سرچشمهٔ که خامه را دران
نشئور رافت روی داده است سپهری ده هم تسلیت شان باز سپارم و اوراق اشعار را که گویی فرد فهرست
گنج خانهٔ معنی بوده اند در از هم گشودم و سر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم بر رقت
طبع و حدت ذهن و سلاست فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشیراده دام پرورش
والتزام مشق چها کرد را ـــ مایه دست علم کیمیائی خواهد افراشت قربان بجای آورده و آن شاهپاره های
معنوی را به نگاه و اصلاح آرایش کردم اگر به پرورش این راز محرمی پرده این ساز آرزو دارند
ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمرهٔ پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
و حزین در نظر داشته باشند و در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده به دل فرو نیاید بلکه بکوشش
دران رود که بهر لفظ را بشناسند و فن تحقیق را بشگیرند و سره از ناسره جدا کنند نسخهٔ پنج آهنگ
که اگر نه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است فرستاده شد تا نکته های شگرف دران بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز بنگارش درآمده عجب راست میگویم و
اسپیکه باور ندارند ❊ دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه بریخته کلک لاابالی
خرام من هست کافر باشم اگر یک ورق نزد من باشد نسخه از آن من باشد چه دوستان سوده ها دیده
و فراهم کرده و جابجا بکالبد طبع فرو ریخته و آنها را سوداگران پیوند و بشهرهای دور دست برده
به پیشتن فرمان مهر و مه را سوابیه گماشتم بگفتند و بجستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا بشرف رسانید بعالیخدمت روان داشته ام مگر هیچ
و سه نسخه دیگر فراهم آید روان داشته خواهد شد هرچند از دیرباز گفتن ریخته نمیگرایم و به پارسی زبان
سخن میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی درآنست که اینگونه گفتار بیان [illegible]
رفعت ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته هم میگویم سواد غزلی چند که بنو از کلک برتراوش پیدا کرده ام
و در نورد این ستایش نامه فرو می پیچم بگزیده دل بیدار شهنشه که بنام فرمان را اینچنین گفتار و زهره سرا این
هنجار پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب مستطاب
را که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت ابد تا دم صبح
قیامت روشن باد ❊ به انور الدوله بهادر فرد باخبر سوی بیری انه خوش هست غالب
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست ❊ مهر بتابد و ذره فروغ سپهر می پذیرد ابر ببارد و گیاه
چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتوگستری مهر اند و در گیاه بخشی ابر باران
از بن دست است و ذره مهر را نتوان ستود و گیاه ابر را آفرین گفت سنگ درستیهای ارزنده گهر
و در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند تا کالبد این پیکر
داشته باشم از خود سخن در آنست که سپاس نامه بنگاه گانه ڈاک و آنگاه سپاس این مهربانیهای
بی پایان چون توانم گذارد روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس و یک نامه
و دیروز سه نسخه مثنوی و یک رساله مولد همایون و چهل و پنج تنگ عنبر خوشبو بمن رسید که بدان ارزنده
اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم

از گرانی شیرینی شکسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکرانه پاشته اند که به شیرین و شکر از شیرینی جز نام
نگذاشته اند اگر شما را هست که کارفرمای کوهکن بود این شاهد نمود از ذوق آنچنان آتش در دهن بگشت
که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد پیش از پیشش جوی شیر موج زن بگشت اگر آن جناب که در بهشت برو
وی انگبین هست آنچنین است که جز به تبر نشکند نشاید که همین است اما که گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
دانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه در آنست که بنا به پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش است
هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دوده مهر و قمر فروزان گهر فروزنده
اختر خواجه بشیرالدین خان بهادر را بدانم و ستگالی سایه [illegible] جمشید و پرویز مهر و ماه آن خود
انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دربان است و ناهید چامه سرای چونمنی
را با ناز تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه گویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روزافزون باد نامه نامی با آن کارنامه جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان اسپهبدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فروزنده سستی
از سراپرده کمتر برون خرامند و بیشتر در مشکوی شاهی به چار بالش عز و ناز می آرامند بیگانگان را
بار نیست آنان که همیشه او ندیم [illegible] بسند و گوش بگفتار ایشان ذوق که همی هنند بنگه هر سحر ناصیه آستان
سودن آئین [illegible] است مثنوی و قصائد و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین [illegible] است
تا کدام روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بورزش شیوه گستاخی جرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نوا [illegible]
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیرالدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر احمد علی صاحب
حکایتی و داد از عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و یا جمع و خرچ خانه همسایگان
اگرچه میدانم که کارافزای نگارش به سهو و تعمد مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران نامه‌ها که پیش ازین داشته‌اند جز نام شهر و نام من هیچ نشان نه نگاشته‌اند که این نامه
گم شده و درین پایه نگار بکار رفته انبوهی اشناسهای مسکن آنگاه رواست که مکتوب الیه فرومایگان
دور ناموری پای نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوست ماسٹر همه میدانند سی سال است
که خانه و کاشانه فروخته کوبکو میگردم و مقامی معین ندارم هر جا که میروم دو سه سال یا کمتر یا بیشتری اقامت
پیاده ڈاک همانجا سپرد و نامه‌ها میرساند از سر نام و ننگ نخواهم گذشت نیست فرسودن خامه
وا زدن زبان گهرفشان و نبشتن سرنامه برمن گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعای
دوام دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان انصا
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم و دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این فراغت نهان از آن
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین ورق
که چون سواد آینه انگیزند و نور از هم کشایند دریابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه
نخست بخدمت خداوم مخدوم و خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان روان کالبد
و داد ار روح و روان + فی فی بنفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که
کاکو نرخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه روشن روشن
آن به خوبی خوی و به خجستگی سرشت همچنین بهشت و بفر تابش دانش و فروغ گهر هشتمین اختر ارزش فزای
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگذارم یارب این ستوده خوی
را چه در ضمیر گذشت که نام چو منی که رنج خاطر ستایش است باتم ننگ زهره خراباتیان بر زبان کلک
ولا پیرا گذشت اینکه در نامه خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آور است بفرهیدگی
ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانه یگانه میر قاسم علی خان صاحب خواهد بود که ذره را
بخورشیدی ستوده باشند و قطره را دجله وانموده همانا که دوستان را دوست وفا پیشه ام از دیر باز درین اندیشه ام
که مخدوم ربی پرور خواجه فرخنده فر کجاست بر سبب این خامه که در نورد نامه شفیقی وحید الدوله بهادر
رشید نیز ندانستم که نیز و دو سه صاحب غالب ستای بر سر زمین کانپور تافته است یا خود این نامه

بریں تاریخ چہ نگارد روان توان کرد واز پرند شگفتم سخن کدام پرداز ہم باید شود یارب آن نیایشنامہ
کہ در راہ تاریخ سال یکہزار و ہشتصد و پنجاہ و یک عیسوی روان داشتہ ام تا تاریخ سال دیگر روان
نہ نامہ ہنرہ عنوان نوشتہ فرستند و کہ عبارت از مولانا محمد باقر است ناپدید اما آن نامہ خود از شرف و
پایہ جدا این شوق پرپیچ گان انتہا یابد گروکہ آن بیسکروہی گرانمایگان یعنی بر پایہ ڈاک انگریزی
از آن بطول دو چند کردہ بغرض یکسال نتواستند بیچ باری گلہ دیر رسیدن غرض داشت
آنچنان دلنشین نیست کہ سپاس نبود رسیدن این منشور عطوفت کہ ہمیدون پاسخ نگار آن ہم
آنرا از باد بر دوا داد آنست کہ در نگرانی نیز بارگاہ گرانی نداشت اگر آگاہی ناگاہی در اندیشہ گذشتہ باشد
کہ خدام مخدوم پاسخ چرا نہ نوشتند خود را بدان فریفتہ باشم کہ چون نگارش من در گزارش سپاس
روحانی ارمغانی یعنی تفسیر سورۂ ہل اتی بود ہر آئینہ جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم کہ سخن پذیری کرد و بندہ را پیش خواجہ نام پذیر یاد آورد و بدان داشتن نامہ روان پذیرفتہ
فرمان رفتہ است کہ جزوی از تاریخ تاجداران تیمور خانیہ بنظرگاہ آن والی ولایت والا سپہر فرستادہ ای
فرستم ذرہ پرورا مہرگسترا آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و سبب
تالیف کتاب کہ آئین نامہ طرازان ہنگامہ آراست از کیشہ پیشوایان تا نصیر الدین سلطان ہمایون
سخن راندہ ام باقی داستان بہ فرداست امید کہ اگر مرگ امان دہد بندہ فرمان پذیر بود و فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دہد اوراق تفسیر سورۂ والفجر در سرآغاز اینجا نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راہ مردمک دیدہ بسویدای دل فرو رفت شگفت کہ فیصلہ از آن باب
در ورقے جداگانہ رقم پذیرد و غازہ عارض نامہ اعمال من گردد بنام میر مہدی نور چشم
جہان بین من کہ جہان را بروبش می بدی از من بآفرین خشنود باد و فرستادن فردا انتظار پیش از آن کہ
نگرانی بر دل گرانی کند شادی افزود ہمانا حق آن دم دیدہ دیدار جوی نگاہ داشتند و از سواد نامہ سہ
ارمغان فرستادند خوبی شہر جیپور و شیوائی شیوہ والی شہر دل را آنچنان از جا برانگیخت کہ اگر نخود باوقتی کہ
نشناسم خود را از سرزنش خویش نگاہ توانم داشت ہمچنین گہرہای گرانمایہ از معدن آذینش

به زود زود بخیزد مهر جهانتاب را در رهروی پای باز افسوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد همانا چون دو هزار سال به فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان بدین دیدن بدان شنیدن گروند و دانند که سپهر و چرخ انجم بیکار نیست بردن
داد گر اینچنین فرومانده حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا قربان بیگ
نامه شما را خواندند و بذوق شربت قصه بین نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن را از باده
تاب بود و رنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجا می آرم و هفت بیت که پریروز بنظرگاه خاقان
سپهر آستان گذرانده ام بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم والسلام الیوم که اینها نزدیکان را نشاط و دوران را
بشارت که شاه فرمان داد و جاحت بارگاه سخن گستران را ایوان نضارت نشان داد که روز آدینه
بست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایید و جان سخن بر یکدیگر پیمایید گروهی از شاهزادگان با بیه
دستی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند چنانکه مردم تنگی گردگوئی بیک اندر چیکرهی خرید نخست سلطان الشعرا
شیخ محمد ابراهیم ذوق زمزمه پرداز دو غزل سلطان را بدان نوا برخواند که زهره از سپهر فرود آمد
سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سروده
که پنداری پروین بر بساط برافشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نور الدین و میرزا عالی بخت عالی را
ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که به پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن
خواند صهبای نام امروز از آشنایان خمکدهٔ صهبائی نشید بستانه ز میرزا حاجی شهرت کما بیش
هفتاد بیت در [illegible] عرضه داد و من به بهانهٔ آب تاختن از بزم بیرون
آمدم و راه غمکده گرفتم [illegible] چراغ ها روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که بر بوریای
بی نوائی دور جام باد روائی داد و باده آشامیدم ختم با مداد مبارک همایون روی آوردم هر چهار
سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه شبانه تازه کردند من نیز غزل دوباره خواندم
از همدمان شنیده شد که شب در صبحگاه سرآمد و نزدیک بدمیدن سپیده سحر بزم بر شکست گویند
سلطان الشعرا پایان انجمن دو غزل از خویشتن سرود امانه در طرح امروز لیست دیگر روز در نور روز

باقی است تا بلبل طبع مرا بکدام نوا در خروش آورند در نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این خود غلط است که اجنٹ بہادر بجیپور همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و بهمدران بقعه
می آساید دو غزل پیشین و سه دیگر این و این غزل شما را که منع میکنند که پیش اجنٹ بخوانند چرا نخوانند اگر توانند بخوانند
بلکه این کاغذ که من همیفرستم بگذرانند فی البراد را این رای نکو است بسیار بخبرگیری را دل روشناس
شده ام هر آئینه نشاید که هیچ نگارش از جانب من جز بتوسط وی بگذرد و شما از پیش خود نیز اگر نگذرانند
خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن نغز دلش
از شادی ببالد و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد هر انتو دانگی خون در سینه گرم شده بود ناگاه جوشش
فرو نشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاه باید داشت و گوش را به پژوهش
راز گماریده آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید جان لارنس که کلکٹر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود کهین
برادر این هنری لارنس است که توقیع اجنٹی راجستان دارد و هیپردن در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمانروای بزرگ است این را از که پرسیم جهانی داند و من نیز همیدانم بیا برادر همه را بگذار و از
همه بگذر و غزل طرح بنگر بنام **مبارز الدوله ممتاز الملک میر حسام الدین حیدر خان**
بهادر حسام جنگ قبلهٔ حاجات مدظله العالی + چون بندگان کمینه است که از شرمساری سر در پیش
افگنده بجو و فرو میروم و با صد گونه خضوع میگویم که طبع لقمهٔ نیز بمیگراید و پاسخ نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصهٔ خود سخن رانم این چیستانها بدان ستایش و این مکتوب بدان
جواب نیرزد جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری ببایدنه پهلوی دوری و اگر خواهم
که روش بگردانم هر آئینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ما را زبان نیز بنده خود
را در این کشاکش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان اینچنین
سخطی تلافی کرده باشم و آن این است که چهار رباعی در مدح خداوندگار شاه والا نظر دیده است منظر میگذرانم
و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بروز رفته زرانده چنانکه به بازارها میفروشند نگاشته در نامه
موسومه ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله از سپاس

یاد آوری و عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی و چشم روشنی رویای صادقه بحضور
فرستاده اند قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس ادا نگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه رسید
جواب نامه شیخ علیخان و ستایش کتاب چیستان خود بچه قدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بندد
رباعی بر دل از دیده فتح باب است این خواب + باران امید را سحاب است این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب است این خواب + رباعی بینائی چشم
مهر و ماه است این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب +
بیداری بخت پادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش
گویند چون صبح مراد دل فروزش گویند + زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب + گر خسرو ملک
نیمروزش گویند + خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست + در روز نصیب شه روشن گهرست +
پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + زیاده حد ادب + از
اسد الله شید بستگاه ایضاً قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید و از جانب
بالا زبان دو غزل از من طلبید در نخستین وهله گفتم مگر گویند غلط کرده است و مثنوی را غزل
دانسته پاسخش هم برین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم
بسی و ایمان من که پیمان بفرستادن دو غزل بسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه
فراخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله
در شعر فرموده اند دگذارنده دو غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصای بود گر در پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیاید
ز عصا می آید ابیات تا سر خار کز این دشت در جان بشکند + کز هجوم ذوق می خارد کف
پایم هنوز + ستم اشکی چه بجا کم نفشانی از عمر + خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد ازو + بسکه لبریز ست
زاندیشه تو سرتا پای من + ناله میروید چو خارها از اعضای من + خیز که راز درون در جگر نی دمیم
ناله خود را ز خویش داد شنیدم دهیم + ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم + چو باد بید پدید آمد از اماکنما

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عطا تصور کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملائمت بمدعا داشت
عجالة انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله ایضاً خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض پی جوهر از زمی گردد آب روی عهد و وفا برد هر چند چون منی را نسزد بملازمان زحمت
بیحساب دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم و بیکسی بعذرخواه گستاخی های من آ
ایدون صرفه خویشتن دران می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند جمیت و بهیرا لال را بحضور بخوانند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایند و سر کار و گفتگو بکشایم آنچه گفته آید ما حصل آنهمه حرف و سخن
این باشد که اسد الله دام پرست شما و سررشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه تنگدستی
دلریش و درمانده بکار خویش است دستش گیرید و بیکهزار روپیه دیگر بکارش آیند سعی شما ضائع نخواهد رفت
و سود مند خواهد بود هم برای بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امروز عیار این اتفاق نیز
گرفته آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله ایضاً
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از آنجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست و نیز از سطوت آفتاب مرا دخیلی هراسان است اگر پینس عنایت گردد در
سایهٔ عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز بر آمده
قرار یافته است بکهاران فرمان رود که هر گاه آدم فلانی بیاید پینس همپای او بزند چه آنوقت
آنجناب در خواب راحت خواهند بود + زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً
نور دیده غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که [illegible] ره بریده
و رنج رهروی کشیده جده ماجده خود بفرخ آباد نیافته باشند باری سعادتی که در غمگساری و خدمتگذاری
خال فرخ فال اندوخته اند مفت ایشانست + میر مهدی که بجیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس جا دارند سالها بشمار مغان سفر بستند کاش بیایند تا آنهمه که نزد من فراهم است از من

بستایند نامه شما بمن رسیده است واینکه من مینویسیم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر سپاری پرینند وطرح سفینه موبز پیگفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر د سخن سرایان را هر زخمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده دوانست دیگران چشم پوشند وو روافزون آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی بخدمت خادم پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن دران سپرده که از آنجا که بسرزمین آگره با نهاده وآن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم از آنجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش آنست که هنگام ره آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش بجنبش زخمه خامه دگر ره به نوا آید وپس از رسیدن بسجاجسته شهر بهرگاه بفرگاه خداوندگار آستانه خود را در بن محو کنند و چون همه سن شماره باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان برگزارند که این دل نام قطره خون خام تواتر پسشمهای اندوه اندوه وز برنتافت ناگزیر به نبشتن قطعه که مصرع چارمینش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای + رخ صفحه را بخون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هرگونه که خداوند را نگرند و هرچه از زبان خداوند شنوند بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و بمشاهده سلام که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ داران دو کند دل در بن پهلوست گوئی از تن دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان سیف شاه گویند در گردان عرب دلاوری بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد وآنرا ذو الیمینین میخواندند بر آئینه آن ذو الیمینین سیف بود و نواب که بهر دو دست هرگونه خط مینویسند ذو الیمینین قلم اند یارب مشفقی مرزا حاتم علی مهر را چه در دل فرود آمد که پس از آن که در نامه وپیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون شنیدند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین دلیله از نگاه لبریز است ازان شرمنده که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

و علیکم السلام بجا آورده باشم **بنام سلطان زاده بشیر الدین میسوری رباعی** عشق ست
رخش سرخ گل و نسرین را + ور تیرگی سهامه و پروین را + نازم که گدای کوچه میکده ام + جم مرتبه
شهزاده بشیرالدین را + سور کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستان است
به رسیدن نوید وصول و بشارت قبول و رنید آنست که روزگار را چه پایه آفرین گوید و بخت را
چه قاپ تاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست ورود شرف افزا نامه به افتادن سایهٔ شهپر
هما مانند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت هما نا چنانکه سایه همای همایون نشان قهرمانی
مرحله آهنگ گل است این سواد سویدا امداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود
ابری بود در بار در یاد ریاد رگهر بار که بدان اندازه مروارید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنے
گرفت و او آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان رست یا نا شیبه
به دوش که نهنده نامه نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد نه گهر در ترازو ست و نه زر در بازو شصت
و شش مرحله از سپهر عمر سپهر پیموده آه پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران دهلی
گرم داشته از نادرین هست چه پایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان
پیوندهای روحانی را بدانسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مر عزیزان که همه را
نیارم شمرد درین تیرباران حوادث و ناسزا کارزار نماند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان
نشسته زیستن و بر حال خستگان خود گریستن خسته دهره و هر م و پاسدار شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین درین سرا تنگ است پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو و تاره شناس نظر آن والا منظر شده
سبو دلیل نیز نشگفت که در آنجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم
فرستاد نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو و آن خود بدان نیرزد که پیش فارسان مضمار فارس
آنرا نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی یاد داریم چه اگر خواهد بود
همان دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن دستنبوی اگر هست همین گلدسته
بیرنگ و بو یعنی مجموعه نثر فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان رود و هی چه

در معرض طلب کلپتره های فقیر حرف پرسش بمقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت ای ناهنجار نوازش نیازمندان
بی نوا نه این است بی سرمایه ام نه فرومایه بخورم نه سوداگر سوکنیه پوشم نه کتاب فروش بها پذیرنده عطایم نه
گیرنده بها هر چه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هر چه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک هیچ و شری نیست چون و چرا نیست هر چه فرستاده ام ارمغانیست و هر چه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب
هرزه سرا به ناطق رنگین نوا سلام همانا از خمار نشاط سراب به وجابه و از هیچ به همه و از نیست به هست
تسلیم رسیدن عبرت انگیز نامه به سن فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه نا پدیدار فرستادن نامه
سوی من پنداری مژده را گل به مزار افشاندن است لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی بخشند
که روانهای از تن گسسته را در آن پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد آن غالبم که
دمادم سخن سرودمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب افزون
خوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته تر چشم از ریزه پیمانه پر خون مانا و تن از داغ بسر و چراغان مشابه
درد را بهر سینه جداگانه پیوند خون را بهر پاره جگر جوشش دیگر بالجمله سرآغاز پائیز یا بود که نخل زندگی
را برگ ریزی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای اخشیجی پیکر است در ناسازگاری و رنجوری
گذشت و درین هنگام تن از بستر بیرون صورت از دیبا هیچگاه جدا انگشت گفتم که روزی فرو رفته روزگار
هر آینه ناگاه از ان قلزم خون بساحل آوردند نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند ع
مردار بود هر آنکه او را نکشند + اینجا همی دان نقشی نه بخواست من انگیخته اند و مجموع گفتار مرا از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هر گاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
میفرستم تا بلی که بدان ناقد نقد سخن رو داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاد شما
نقل کنم سپس پاسخ بر طرازم نخندم میشنوید که در یک شعر مثنوی درد و داغ کاتب لفظی
بصورت پیچه بقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر پیچه باشد پس چه حکم دارد

نه پنجه واگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا
پی بحقیقت آن پرده باشم غالب خونین نفس سرآید فرد راست میگویم و یزدان نه پسندد جز راست
حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + بتیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که همیارست پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام
اما از رهگذر نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه گر دو که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقش
انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد بجای پنجه زدن
بدفعی نشستی دانم که مرا ازین واقعه جز همین تاوان نبود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناآشنا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مرا در از بان ندارد و هرچند ذوق
همزبانی میگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
در نوردیده آمد والسلام + به مولانا محمد عباس بهوپالی والا یزدان هست و بود آفرین که گماشتن
وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست بهر نیایش دادرند گرامی منشورها نا همایون وخشور را
که پس از وی ازان ده و ده و پیره وخشور که بازپسین آن گروه با خداوند در نام انباز میدارد بهر
هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش بهر دو
بیمن توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش بهر دو غالب سخن گزار را سپاس و ستایش
که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و درسته چیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار و رنگ
نگرستن و بس شگفتی که در شدت خنده از چشم گشاید گرستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام
که خود از فرومایگی بخاک نشین یک شهر باشد و ببیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان هر شهر باشد
جز من در دهر توان یافت از دیر باز نبشتن نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه ها یکدست
بهار دو نبشته میشود اینک خواجه روشن فرج از حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
ازان گروه پرشکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از بهوپال فرمان فرستاد که غالب

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسم یا رب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم یارب جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواهند ازروی منشوردان نیز رو بروی ورقی فرو ریخت
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کارفرما روان داشته آید چشم داشت آنکه بر گرد سپهر گردد و درویش تحفگی
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نایب والی
حیدرآباد یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را بفرخی آفرین و آرزو را برروائی نویدها
امیدافزا نامه یافته ام که پنداریم فرو فهرست کالای الائی است که از فراز ستان سرودی نشین به
من فرو فرستاده اند یا گنجنامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر بران
نهاده اند سر آئینه بدین رونویس شادمانم که زنگار رنگ بتاج سعادت در راه است و هنگام پیدائی
گنجینه مراد نزدیک هر چند این نامه منشور خدایگانست نازش من بفروغ سندی
این نشانست که نام چون من گذشته نشینی روز خوش بینی در آن همایون نگر نبشته آمد فرو
غالب بجوی بال گشتیم پژوهش شناس + و در دفتر زیر نوشته نام ما + شگفت آور در وداد بیت
گفتنی و بدین پایه گرایش که از دور بر سر جامه گوش سنجند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که بافضای عمرافزای سال الست پیشاپیش و صفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته
که تازه بکالبد انطباعش فرو ریخته اند در همین جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه
حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر
ارسال پارسل اتفاق افتاد و در اندیشه همی پیچم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت
بوده است و بیان نهادن سخن از رسید سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی
دیگر بنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن با بیع زیبی تصور باطل
خوی خیال محال + ماه نیم ماه بخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سرنوشت
گردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پرتوستان انجا رسید و مهر نیم روز
نام یافت تا نفس راست کرده آید لختی در تنگ و رزیده شد ناگاه کارفرما را روز فرو رفت

ورروزگار سرآمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراچاره سپری گشت ما نیز هم چنین یاد بست و هشت شنبه
ناپدید شد و نام دی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکارا ماند هستی ناپذیرفته را چون پذیرفتم سرآئینه
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که
جامه که بپا در خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز شورش و آشوب بیغما رفت
پس از تباهی این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد برخاسته یکی از جاه مندان که نامه نگار را راز
نهفته پیشاوند دانست گرد پژوهش برآمد چون ژنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آورد و اینک در بند آنم که بهنیت انطباعش درآورند که درینصورت مطابع فراوان و خواستاران را
یافتن آن آسان خواهد بود اگر نقش نشست نغز و درست نویسنده هیچ نیم تا او بنگارد و راهی
روان دارد و دست مزد کاتب بصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
باری بودن خواجه از نامور نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر رهنما شنودار روی نگارش
سرآرش نامی نامه که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که درویش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر
وزارت بعلاقه کدام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدنست تا با الفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور افتد دانا شده باشم و سررشتهٔ اضافات را در نهانخانهٔ مافات گم نکنم و دیگر خواهم
که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام
بفرمان حضرت نواب معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را و در هر دو صورت
فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول ۱۲۸۳ هجری نبوی

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بغرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیرایان بسیار اگر در سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت نپذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

سهم نخواهد داد ناچار پیش ازان که در دل گفته شود سخن وران همیرود که عریضه نگار درویش گوشه نشینی
بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آئینه خردی سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز تصحیف خویش
شمر نخواهد بخشید اگر بمشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند
و هم از خداوند سررشته رد و قبول دعا بدعا بدست خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند بارے تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیدهٔ مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان بامم گاه گاه خطا
میکند و چون تیر نخش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست بدین قدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته برسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم سه تا چرخ کشد محمل بر جبین بقا باد
نواب فلک محمل بر جبین شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
تیموریه اعلی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
پادشاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بران عتبه نهم روی نیاز + در زمره بندگان اعلیحضرت
ازان رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باریست هر آئینه این خدا شناسیه ذریعه هرگونه
امیدواریست ازان جمله چشمداشت یاری آنکه بر فلک زده سخنور ببخشایند و عتاب لغزها بیجا
که چرا اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد دود دل بسواد آورده بود و الا نظری را از سپهر نظاره آن بهی جست
عز و نظرگاه خدایگان همه وان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسررشته
بام میتوان فرستاد گر مخونی شوق به رهنمونی خرد افزود فرستندهٔ ارمغان هم از دور زمین بوسه

وچنین بر آستان سووسه شادم که توئی تا بتو هنگامه گرم کردم ؛ ورنه کجا یافتمی قیصر و جم را ؛ روشنتر این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا لختی سرمایه دید و دانست فراز آمد زبان انداز گزارش
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده هاے
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع درآوردم از آن
نسخه ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام بروز روانگی عرضداشت و پارسل یکیست
دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل سپس اگر پس از رسیدن پارسل برسیدن نامه و پارسل آگهی
نبخشید دژم و در رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من اینکه آشکارا پاسخ بطلبم
از آن دست فی خواهش جواب نیایشنامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاه به یمن وجود
مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگهه جوهر امروز
خنگ گرمی مهرگی را که از دل رسته و به انامل پیوسته است می جنبانید تا بجنبش انامل خامه را برفتار
آورد همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دل است بروی ورق فرو ریزد فرا رسند و دریابند
که نامه های شما پی هم رسیده پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز همی نگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته
۲۲ نومبر و رقمزده ۲۱ نومبر که هر دو هنگام خویش بمن رسید نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد و دومین را
پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان ساخت حال
وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من و همگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگر آن نامه که بنام مشفقی راے
چهجل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی من آمد
و هیرا سنگهه را همره با خود آورده نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه تفهیمیه بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میفرستم درین هنگامه که

دران شهر دیوهم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود یزدان حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
همانا یاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورده و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه نیز بجوییم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند نیز خواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود. بعمدا پروانه های نازک و طرازهای نغز داشته باشد
و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در بافتن
آن بکار رفته باشد. غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و
بهم رسانند و سوی من در ڈاک رودان دارند و قیمت آن بردارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم ستد
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نیز برم الا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا نپذیرفتار
بهرحال در فرستادن لنگ درنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق
تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر سنه ۱۸۴۹ع چهارم محرم سنه ۱۲۶۶ هجری ایضاً چشم و چراغ دوده مردمی و مردم
دیده من منشی جواهر سنگهه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد. دیریست که ما را یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه مسوده رای چهجل تراود تسکین میدهیم کار مکرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگرچه نویسیم نبشته ایم که
ایشان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگرست که او را هر آئینه گرامی باید داشت و بادی چندانکه در حوصله وقت گنجد نیکویی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدرست دیگر
فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد
اورنگ نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگهه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم
اگر رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگهه باز پرس کنند والدعا از اسدالله جمعه یازدهم جون سنه ۱۸۵۲ع

ایضاً جانمن نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چو نبود ورنه درین روز سیاه نیز بنشد
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه بست و سو
شوال است همایون شدت تپ و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایه
دیوارش غنوده ام چه رود و قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد سپراسنگ
فرمان شما بجا آورده و در بهار ساختن زین دستام است اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد
سپاه پیکر سرا پا پیش من که آن نیز عطیهٔ همین برادر است بیش از ده دو روپیه نیست و صرف
ساختن زین افزونتر ازین است علیتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره
آموزگار از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر مندرجه
و آنچه از سپر تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله **بنام دو تن از فرزانگان**
پنجاب آن یکی سپهر مرحمت را مهر دان دیگری ماه یعنی همایون پایه میرزا محمد خان و همسایه
مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش
نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان است هر چند صفات حسنه انسان را
از روی شمار اندازه پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوئی ها شمرده اند چنانکه فردوسی
فرماید ؎ تو داد و دهش کن فریدون توئی ⁎ حضرات درباره قاطع برهان و سنگران
شیوه داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من فقیر
تا به گیتی خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشناسی
من با عزیزان است خواهد بود ⁎ دوشنبه بستم ذیقعده سنه ۱۲۸۱ هجری غالب **بنام محمد آغا حسین**
ناخدای شیرازی نخلبند حدیقهٔ تحقیق آبیار گل و نهال و گیاه ⁎ ناخدای سفینهٔ معنی آن محمد حسین
والا جاه ⁎ سوی من ناگرفت روی آورد ⁎ به سرم گل ز نامه زد ناگاه ⁎ راستی و راستی شمار من است ⁎
هو نعم لا اله الا الله ⁎ بستودن اگر چه پیش دم کرد ⁎ من همان ناکسم سخن کوتاه ⁎ تنگه سیر نجم از ناله
که مرا ⁎ در نظر نیست غیر روز سیاه ⁎ دیده در آرزوی دیدن اوست ⁎ که نگه داشتم بدیده نگاه ⁎

قلم و مهر و وفا را داد پیشه داور آگاهی نام آور که سخن در ستایش این ناهوکش پایه سرای سپرده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوهٔ خسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یاد آوری
را قدر روائی آنگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم ازانجا که از عز و جاه بهره و از علم و هنر
نشان ندارم هر آئینه ازان نگریزد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه در بارهٔ نکوئی قاطع برهان
نامه نگار را بشگفت زار افگند چه این سواد نامقبول طبائع دانشمندان هند افتاده است
دعوی مرا مسلم نشمیده اند و گفتار مرا نمی پسندند و ازان میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شیر
شرزه و مار گزیده را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری چشمش چنان فرو گرفت
که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و ازان کف بدانسانکه تگرگ از ابر بارد یخچه چند فرو ریخت
خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فرد کاس نامه جامع
برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است همه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی فرزانگان
پارس گناهی ندارد بزبان خامه بباد دشنام گرفت مبالغه نپندارند و چنان اندیشند که چون مخنثان
در ستیز کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوفیان به پانگ و ایره و دف زنند چگویند
همان گفت بلکه لختی ناسزاتر ازان گفت حیف که گیتی را به داوریگاه سخن چون میر علیشیر محتسب
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار با دافراه نکوهش بجاده کیفر نفرین ناروا یافتی
ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آزرش را خواهند نگریست
باد بروت آن شعر از شعر نشناس موجب ریش خندی خواهد بود خود را تسلی داده ام گاه دشمن بشکیش
از دوست همان آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد و دیگر این سلسله از هم نگسلد
و آمد و رفت نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشهای یکدیگر مهر گرای و مهر ورسیانه هم جاوید پای باد نامه
بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاه والا پایگاه با ورود قدسی
صحیفه دل را توان و تن را روان افزود الحمد لله خریداران دکانهای بی رونق چنین همی باشند
که درویشی دلریشی اند و هیچی گوشه نشینی را به نامه یاد آورند بلی مهر سپهر در پرتو گستری تابش از

ذرہ خاک دریغ ندارد و ابر بہار کہ گل و لالہ و ریحان را پرورد بر شورہ زار ریگستان بارد امید کہ
سپس در فہرست مخلصان خالص الاخلاص نام من نبشتہ شود سیاح جہانگرد و رابندگران
بر پای زمین پیمای نہادہ اند چنان کنند کہ دوش وی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از بند اندوہ
آزاد باشد دانم کہ ہمچنین خواہد فراوانی محبت برین داشت والسلام بالوف الاحترام روز افزونی
مہر طالب فلک زدہ غالب ۱۲ شنبہ ہفتم مئی ۱۸۶۴ع فقط اوڑا جاؤں کیا دیوانہ ہوں
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خورم ہوں اور
اپنی عزت اور آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تمکو یہاں لاوے تو سب حال کھلجاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط **نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک مطبع**
اودھ اخبار بنامیزد امروز سخن بکسی گویم کہ دیدہ رویش نادیدہ است و دل بمہرش
گرویدہ دیدہ دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سواد این نامہ کہ از دوست بمن رسید
میان مردم چشم و سویدای دل ستیزہ روی داد آن ہمی خواست کہ ہمہ او را باشد و این ہمی خواست
تا ہمہ بر او بدین در میان آمدم و از پرخاش باز داشتم تا یکی بہرہ برگرفت و آشتی پدید آمد دیدہ
را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی درپارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و بسی نامہ ہا نگاشتہ
اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہرچہ می باید نبشت در
اردو می نویسم گوئی گفتار در نامہ فرو می پیچم و بدوست میفرستم حاشا کہ در اردو زبان سخن آرائی
و خودنمائی آئین باشد آنچہ با نزدیکان توان گفت بدوران نوشتہ میشود مدعا ہمان گذارش
ہا است و دیگر ہیچ - اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ بپارسی آمیختہ بہ تازی سخن گفتم
سہ نسخہ در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو شگفت کہ در لکھنؤ نیز مردم این نامہ ہای نامی
داشتہ باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادہا را فراہم نیارند مرا خود ہنگام
آنست کہ با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاہ سال سخن گفتم آخر ہر آغاز را انجامی ہست
۱۱ بر رسیدن اودھ اخبار ازان سود در ہر ماہ چہار بار در رسیدن زر ازین سود در ہر سال دو بار اگر نسخہ پروانہ

منظور است - به اقبال نشان میان داد خان سیاح دعا میفرستم و به دوستی گفته‌ام تا پارسی
غزلی چند نوشته ده همین که بمی آرد بسوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته چهار شنبه
۱۸ ماه جولائی سنه ۱۸۶۶ عیسوی

خاتمۂ پنج آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دهد تا دانند که خامۂ غالب سینه نامه سلک دشوار گذار
پارسی آمیخته به تازی را بکدام دلاویز رفتار پیموده است درین شصت و هشت سال زندگی که
جزو ۱۶ در بازی و کل ۵۰ در سخن طرازی گذشت و بسا گزین روشها در نثر و نظم فرود آمد از دو سال در بند
آن بوده‌ام که نگاشته‌های گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی انداز
خودنمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه بیک هزار و دو صد و هشتاد در شمار آمد
روشندل فروغانی گهر مهر ورزان آزرم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد نام
گذار افتاد و از انجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبۂ احزان من روی آورد و بشادمانی دیدارش
خود را چشم روشنی گفتم مجموعۂ نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از انهاست از والا برادر همایون فر
نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان مهر و آن بر اوج
سروری آفتاب ذره پرور است بدین دو دانش و دولت یگانۂ آفاق + بعمر کهتر و از روی رتبه
مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود به پایه ارسطوی من سکندر من + به پیچ
گرفت و با خود به لکهنؤ برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایۂ طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که درین
عبارت از جزء شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون
دو سال بران فزون گردد هژده سال پیکر پذیرد و پنجاه سال نی بی برگ را به هنجار او رامه سرایان
پارسی به نوا داشته‌ام اکنون آن روش فرو گذاشته‌ام سپس ما فی الضمیر را که بیاران نزدیک
و دور عرضه باید داد در زبان اردوی وآن نیم سپهری وانکلامت بدی رقم خواهم کرد
تا زندگی آسان گردد غالب خواهم پس بکنجی گزینم و پیشتر ندای را فقط

بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان
سنه ۱۳۰۱
در مطبع منشی نولکشور بزیور طبع منقش جهان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم
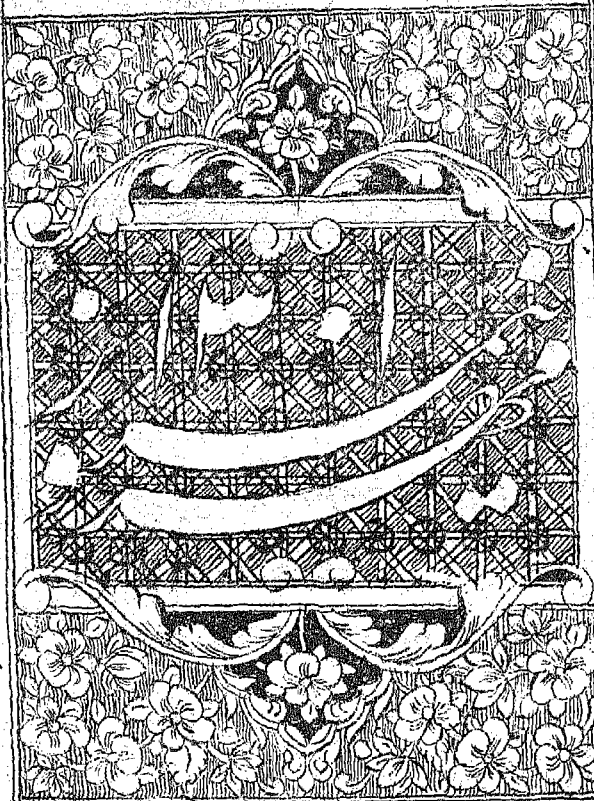
آغاز هر گفتار که سرانجام در اندیشه گزرد و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد بستایش دادار
دانائی بخش دارائی سپار و از برگزین دارانگاه ار نگوست که بهنجار راستی و پیوند درستی بازگشت
هر گونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتو ستان گشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان آید اندازه دان داند که آن بلندی اساس
پایه نمود کیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایما شناس شناسد که این روشنی الف
صیقل آئینهٔ شهود کیست جبهه جبهه کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های شام از انداز
جهان آرائی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح از پرواز
پرکار گشائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضهٔ کمالش ستاک تاکی
و شبستان آفتاب براوراق مصحف جمالش نشان فشانی در دشت طلبش از نقش آبله
که بر خاک نشیند جادهٔ رگ ابر نیسان مانا و در گهر و در وادی شوقش از رقص گردبادی که
باد از خاک انگیزد غبار باغبان آسا در نهال طرازی قدر انداز فضایلش را در نقد بر دوختن

چشم بینش سپهر و کمانه در کمان نی و آتش گیتی شور عتابش را در تقریر سوختن نوای آفرینش هیچ زبانه
بی زبان نی نظم آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویش آئینه در پیش داشت +
جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آوازه بساز افگند + طرح شناسائی راز
افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمه چند بهم باز بست + شعلهٔ آواز که دود بیش
نیست + دیده شناسا که وجودیش نیست + گوش دو صد نغمه ازان پی برد + راه بجا و نگاه
نی برد + سامعه از رنگ خبردار نی + با گل و سرو و سمنش کار نی + دیده دو صد پرده کشاید همی +
سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگیخت
جوش + هر چه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر آواز گوی +
هر چه شماری همه زین ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه آثار دوئی
وآن یکیست + سلسلهٔ ارادت سنبلستان بجوابهای پریشان سودازدگانش
بر انسان درست و بندش بمضمون گلستان تشبیه دلهای لخت لخت جگر خستگانش بهار
آیین چیست که اگر ازان گفتار در حلقهٔ دم و ازان اسرار بر صفحه رقم زنند + شنوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد. کشتگانش همگی نمرده اند که اگر بمثل
آن پرده بر مسیحا بدرند درازی عمر به بیعانه چوب صلیب ننهد وخستگانش از زخم فرقی نبرده اند
که اگر بفرض آنرا در اندیشه روئین تن در آورند گشاد شست دوباره بر چشم خویش از
تهمتن سپاس نهند و دردمندان حل آزرده او را ازان نی که درین ناخن فرو رود زخمه بر تار
ساز روان و شهیدستان بجو فرومانده او را آن عقده ها که در رشتهٔ کار افتد چون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان حور جمالش کف پای درماندگان راهش رخساره فرسای و سپیچ بخورانش
تنگ شکیب تندخوی او را بفروتنی چاره فرمای و لاجی خوارانش در بزم لب بخوشی گرد از جمشید
برده و بی سوارانش دعوی روشن روشی گوی از خورشید بیجا صافانش ... باز بچه باد را
بر سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به شعبده طایران خیال را شهپر نظم ستاجاتیان ...

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر سوسنان در پرستاریش + وز کافران نیز پنهان ستایش + ز هرش را
ز جانها غباری بلند + غمش را از خال عروسان سپند + شبستانیانش ز می مخانه جوی +
بیابانیانش ز خور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت
چین جای اوست + شهیدش بخونریش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند +
فرزانگان را بهوای حق پژوهی بادپندار کوشش عقل در سر و بی خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی ولوله شورش عشق در دل
و غافل که با ضطراب سیماب تسهیل ره نتوان برید خدائی است نه کدخدائی کبریای الٰهی ست
نه غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و چرا هزار قبله نماز گذاریم چرا دیده را
بدریوزه نگاه بهر در فرستیم چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در قانون
اشاره از بهر رنگ شکستنی در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی ست رنگ را به سنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون بازیهای شگرف از پس
پرده خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکبارگی فرو خورد
اجزای آفرینش دربن یکباره گرد فتور توانا نگیخت درخشانی فروزنده هور نه مهر آن
اشتلم ست که از پرتو هر ذره رود نه موقوف بدان تصور ست که از آب یکی چند حباب
آشکار شود باش تا شوخ نگاه کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر بر کشیده
تا ماسوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه وجود نیست بهم در کشند مطلع
در عدم پندار پیدائی سلیمان راستی + آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی چو این
چرخ بر رفتار خاصه خویش از غایت سرعت با اختر تیز گرد دگردنده گنبدهای دیگر از مغرب بمشرق
رونورد کیوان به [illegible] بالای سرفراز و مشتری بفرخی دانش آسوده و مریخ به پهلوی کینه تیان
و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه [illegible] ناروت فریب و عطارد به زیرکی زبان آور
[illegible] آتش جهان سوز و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک را شکله

جماد با الماس و یاقوت در آرایش خانه نگدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخسارگام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تذرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ آگهی در حلقهٔ بنی آدم و روائی برات دانستن از دروازهٔ پیدائی برگ و ساز دربین قلم و نازش جهانبانان فیروز بخت بکشورکشائی و لشکرکشی و ورزش پهلوانان پولادبازو بفن تیغ آزمائی و خنجرکشی شیوه نگاران بناوک غمزه در انداز جگر باول دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعلهٔ آه در بند زمین تا آسمان سوختن سیه‌ستان چون حبابی که از شراب دمد کاسه در سبوی شراب افکنده و حق پرستان بکردار بادی که بر آب وزد سجاده بروی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در تنهاخانه گور و باد رفتن سرمایه پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بپیکر پیوستن و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بپا و درختان باغ از پیش و پس و پرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار سرکش بهشت را جوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین برکه لبالب از می ناب در میانه حوران بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص و شادوش درستگاران بشادکامی طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش دوزخ و آن زبانه‌های خشک و تر سوز پنهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیش‌های در دیده و دل رخنه افگن و در روح و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا + لب پر از شیخاله و طاقت را بشور مویه پوشیده این المفر نفس در گرو فغان و ناله حاشا که این همه انبوهی پندار کثرت وحدت حقیقی را زیان دارد و هیچ شی از احاطه و انه بکل شی محیط سر بیرون آرد از عالم اعیان ثابته تا صورت مشوره محشر همان ذات واحد است از خویش بخویش جلوه‌گر رباعی ای کرده با آتش گفتار بسیج + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش پنداری + ذاتی است بسیط بسیط و دگر هیچ + زهی سه گشت رعنائی از رونق های سهنگام [illegible] که پایهٔ اورنگ خسرو انجم محاذی [illegible] استوا [illegible] نمایش [illegible] شکوه خسروی از روی شمار [illegible]

حاشیه‌اش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر پایان
سموم خیز دشتی را بهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آوردم از تف ریگ تفته هزار آبله به پای
نگاهم افتاد دران بیابان رهرو افگن محیطی از گداز زهرهٔ خاک موجزن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشپایه گرمروان آن بادیه از شعلهٔ رفتار در
نهاد خاک پی بهم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی کشتگان
آن راه دم بدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوئی که در
نورد چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک
نیمسوزی که از کاروانیان بصحرا ماند دران راه بر کنار افتاده مرا دران تکاپو بسکه از کوشش
قدم به رهروی دم گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس ریزه‌ها صورت ذرات نقش بست
فرو شگافتی از جگر ذره‌ام برون ندهد + بوادی که مرا بار در گل افتاد دست گفتم این مرحله که
هر گرد بادش آتشین روئی را محمل ست و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن ست که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس ریزه‌های پراگنده را بهم پیوسته حبل المتینی تافته باشم که بچشم داشت رستگاری
چنگ دران توان زد و با سپید استواری دل دران توان بست همانا آن چمن دشت
بهشتی نیز داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود و خوشا بیابان که رضوان از
روضه بعزم گلگشت آن بیابان فرود نیامده و اینت خیابان که طائر سدره هم از سدره
دران خیابان فرود نیامده باغبان در بروی من گشاد تا بچمن روی آوردم خضر ردای
خویش بمن داد تا بپای سرو گستردم سایهٔ درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه‌گاه پریزادان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه‌گری ساز کردند و هم دران جلوه‌گری بسرودن راز
آفرینش ترانه آغاز کردند و دو سه واکه از سویدا جست ابری بود که جامه باد نمازی نواند کرد

در هوای بروز راز که در سر پیچید بادی بود که ابر بیسست را به طواف تواند آورد و ابر به گلاب افشانی
خاست و باد به غالیه آمیزی سر و رویش بدان بیاد غوانی نشست و من به نخله گری گاه بر ریسمان
نفس ریزه های بهم تافته پروین را بکار بستگی برآوردمی و گاه به نیروی بتان بهره از هنر یافته مینو را
به مینا در آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سررشته را لب فرسود و مرا کف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
جا داشت و در عالم شهود وجود گرفت و سواد هر ورق مداد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین به دستیاری کلک عنبرین لباس سیه روی صفحهٔ
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا به توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام **نظم** ز راز نهان پرده برزده + ز ذاتش خدا
سنجری سر زده + تمنای دیرینهٔ کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده
سر چشمه + ولی هیچ مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرایهٔ خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان به روشناسی
خاک راهش زنده را زنده جاوید سازد و عیسی بهمدمی باد دامنش جان در تن مرده اندازد بهشت
چمنی که در آن چمنش به محبوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش
بمهمانی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست
که همواره در طیران اند و هیچیان بر جای مانند چوپانان اردویش را از افلاک توسنان لگام بریده اند
که پیوسته بیک هنجار دوند و از خط دایره بدر نروند پویندگان جادهٔ شرعش را سبزهٔ باغ بهشت
چون سایهٔ همای و نخلهٔ طوبی چون خضر پیش رو دتا هر قدر که بر آن جاده عرض رهروی
داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والائی پایه جاهش
اگر بمثل آرزوی آرزوی مثال بدان پردازند که هر آئینه با آئین پیوند اجزا بباید کرد و خیال
طرح عالم رفعتی اندازند تا ثوابت را گنجینه قارون نام نهند و ثور فلک را گاو زمین صورت را

ماهی قرار ندهند لیکن بدوشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود و پیش از آنکه
خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار پیمبرزادگان را بداد داور
و پیغمبرزادگان را به بیداد یاور آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر پیش
نقشبور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور بر سینه است نوشته اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز رشک مطالع جبین سایان
سنگ آستانش نیست نظم مطاع آدم و عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + صدو کشتی
که ز چاک کنار توقیعش + دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری + افاده اثرش بر قوائم افلاک + بشکل رعشه بر اندام آدم طاری +
افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن پیکر ماه دو هفته
از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سر انگشتش نیروی سپهر بر زدن
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن کنگره های کاخ کسری و در صحن
سرای تنیدن عنکبوت بر روزنه غار و بیضه نهادن کبوتر دران تسبیح نیفتادن سایه پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل و راز گفتن سوسمار
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان و بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل و سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن سبزه زهرآلود و خمیدن
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خواجه
را جز بچشمی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نداند نتوان دانست رازدانان
حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی
دل افروز بر زبان تا بچشمداشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور پیوستن
دو قوس نقش دائره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از توحید

دگرگون نشانهاست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است برانگیختن انبیا که بعضی صورت آموزگاری
راز واشگافت و دبستان آغاز تفسیر مصحف وحدت آثاری سر آغاز داشت سپس برکیش آورنده
آیین انگیز یکی الکن زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهره و سوی دم و بهره وری
جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحهٔ اندیشه پیروان بستردن برداشتی و سپیده شاهد وحدت
ذات به هنگامه پرده از رخ برافگند ساقی خمخانهٔ عرفان راوقی پر زور تر از آن بادهٔ سه گانه بساغر
افگند تا با گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجهٔ ماست که نبوتش خاتمه
اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را
در نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم به نقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست و در نوردنامهٔ راز بازپسین حرف در صحیفه طرازی بدست
صحیفه طراز با قلم دمساز و به پایان نامه قفل در گنجینهٔ راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب علامت
سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزلهٔ والسلام ست نظم

نبی را دو جهت دلجوئی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه از حق بود مستفیض
بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشته پرتو پذیر از نبی + بانوار حق مستنیر از نبی + بود در شناسان
بدو شناسگری + بگیتی پس از مهر نام آوری + بدین جاده جمعی ز پویندگان +
بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +

هر اختر بدین آسمان نوردیدهٔ آفتاب است و هر گل بدین بوستان جگر گوشهٔ بهار همه همزبانی
کلیم ارنی گوی و همه همدمی مسیح قم باذن الله سرای و در وجد با نجی سپهر هم آورده در شور با صور
اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدریا روی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون آفتاب
که در حجاب سحاب رو رود ز نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق
است که فرد فهرست آثار وحدت حق است و در یک صفحهٔ از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
و چهره دیشان و ارایش واگذاشته در صفحهٔ دگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشاهان ستاره

سپاه سپرده در شورش کدهٔ عرفان بانگ نی و چنگ و سماع جایز و بهوای می و ساغر پرواز
روا بادرگاه شرع عین القضات همدانی به نفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بردار در خور فرو
دست نقد فرش نگری بهر روش خاره و دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه شگفتن
غنچه تجلی جمالی را سحر فطرت آن فروده تا فتن مهر تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این زمرهٔ جهارستان
غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقهٔ محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه شرع را دانا
سرهنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا شناگانند و با موجه و گرداب زور آزمای
قطعه گلشن را بدینگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقش چنان تازه بست + که تا گردش چرخ نیلوفری
بود سبز کیاش بهر پیغمبری + ترانهٔ صبح ازانجا که بعهد هر دور طوری دیگر است و پس از
هر انجام سرانجامی جداگانه و در هر عهد سلطنت اسمی دیگرست و در هر وقت وقت کشایش
طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیماء خشیدی وا ندی را به
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی منظری کامل و مرآتی روشن خواست تا دران منظر ظهور
هر دو رنگ و دران مرآت رویت هر دو صورت یکبار در دهد و رنگ و منبر یکی شد
و دو سجاده و سجاده را دوئی از میان رفت و درفش کاویانی از عصا و ردا است پذیرفت که
پیدائی سخن به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا و ردا و درفش را سپاس گفت که درین
صفحه نقش جمعیت بار ساخته است بیاید گرفت روان این دو فاتح مجمع البحرین پدید آورد
و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدیدار کرد آنهمه سرجوش فروغ مهر و ماه با فشردن و پالودن
و سرشتن پیکری ساختند و بهر دو فروغ آن چشم بد از پیرامن آن پیکر سپند سوختند سرش را
بتاج شاهی افراختند و دلش را بنور آگهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم و
چراغ دودهٔ تیمورخانی است پای بر سریر گذاشت فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان گورکانی
ست افسر بسر نهاد فر ره تا آفتاب بوسی [illegible] شناس و ماه تا ماهی از وی در سپاس
[illegible] در انجمن خلوت نشینی و سپاه [illegible] کار آگهی گزین پادشاهی در انجمن ازان کار آگاه ادب آموخته

دکار آگاهان در خلوت از آن بادشاه فیض اندوخته نقطهٔ محیط بخشش و دریاکف سحاب نوال
قهر نوای و فلک خرگه و ستاره سپاه * رئیس تاجوران خسرو جهان داور * دلیل رهروان
مرشد خدا آگاه * بفیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک * به فرخسروی از زینش فزای دولت
وجاه * دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل * گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه * برق تجلیه
پذیره چهره ماهتاب ز مهر تجلی به رساند چو آفتاب بماه * دعاست دوام عروج جاهش
انفسیان را در زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو * صولتش به جهر
گشت پندار سکندر را بر پشت تگرگ بار و شکوهش از پا در آوردن بنای تمکین کرا سپاهان
را سیل سست بنیاد رو در روشش پیادگان را به رهبری و در شبها از سپیده گرد هر به روغن
چراغ و در محفلش آزادگان را به می کشی از زلال کوثر باده در ایاغ * عنقای قاف قدرت
از خرمن ماه و خورشید چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرا است
ظل اللهی نگین کارسازی عدل دامان گسترش بیکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر به شهر شور انداز و چراغ چون لاله [illegible]
شبانه دو اگر سیل لشکر بدشت را ندگر و باد چون آسیا بروی آب گردان ماند قلم [illegible]
که در احکام طالعش * سهم الظفر زنطا و سپکر گرفته ایم * چه پایه که از شرف [illegible] خود را
به کیقباد [illegible] برگرفته ایم * صدره بران بساط در ابوده بندگان * محمود [illegible]
گرفته ایم * صدره در آن حرم بلباس کنیزکان * نوشابه را بهر دی [illegible] گرفته ایم [illegible]
کنم قبول [illegible] آبروی ما [illegible] بنام او [illegible] گرفته ایم * جرات به عرض خط غلامی [illegible]
نکرده * پروانه [illegible] گرفته ایم * سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق * مفتاح
باب اسم ظفر گرفته ایم * گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویزه و رزش پهلوانی فلک
کوکبه حریف آب دندان و [illegible] دعوی همسری در روشنی با رای بیضا ضیا [illegible]
آفتاب [illegible] انگار حلمش آنمایه سنگین که اگر [illegible] گرانی آنرا بروی دل زمین [illegible]

آنچه پایش بدین قصر پیروزگر مانند خط کهکشان از انجم گردون تا رجاده از سیاهٔ گنج قارون
گر در سکندر که آب حیوان خواستی ٭ دیر زیستن از بهر آن خواستی ٭ کم چون اینوقت بود ریابد
در رکاب شاه به شکارگاه و شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافته
که چون سلطان کشورکشائی لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش بهمراهی رود و آگنده بدار الخلافت
لطافت شمع ایوانش را بکار آمدی سهیل را در یمن از پرتو گستری براتم عار آمدی گوئی جمشید روشن
روان از رازش روایتی گوش کرده بود که بذوق می در جام از جام چشم براهش داشت
پنداری دیده در سکندر از عنوانش خیالی در نظر آورده بود که به آئینه در آئینه نگاهش داشت
طلسم امی که اند راز نهان آگه نه ٭ دم مزن از ره که در رهنه ٭ در هزاران مرد مرده
یکی است ٭ آدمی بسیار اما شه یکی است ٭ در تو همی پیمبری که هر در او کیست ٭ جز سراج الدین
بهادر شاه کیست ٭ در طریقت رهنمای رهروان ٭ در خلافت پیشوای خسروان ٭ آنکه چون از
راز وحدت دم زند ٭ دفتر کون و مکان بر هم زند ٭ آنکه چون در نی نوا را سر دهد ٭ نی شود
مشعلی که شبلی بر دهد ٭ آنکه چون شوق آسمان تا زایدش ٭ تخت چون عرفه به پرواز آیدش ٭
شبلی از منبر و بدآمد از عشق ٭ شاه ما بر تخت گوید راز عشق ٭ عشق را در پایهٔ هر کس نگاه ٭
منبر از شبلی و تخت از پادشاه ٭ آنچه ابراهیم ادهم یافتست ٭ بعد ترک سند جم یافتست ٭ شاه
ما در ادهم در بهره‌ها ٭ خرقهٔ پیری و تاج خسروی ٭ شاهی و درویشی اینجا باهم ست ٭ پادشاه
عهد قطب عالم ست ٭ بر دعای شستن کوتاه باد ٭ تا خدا باشد بهادر شاه باد ٭ خطاب
زمین بوس تا آن شیوه خانان و خواقین خدایگانا ثانی سلیمان آبرو سلطانا مصطفوی خو سلطانا
سروری آوردن من از عدم بوجود بسودای گهرسنجی و گهرفروشی بود کالای بینش بهائی من درین
چارسو روائی نهد شانگرا نمایه مرا درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هر چه با خویش
آورده ام چون گویم که با خویش می برم لختی در سفینه ها و پاره در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من
آن گنج شایگان را اگر همه باد برد گو ببر و اگر همه خاک بخورد گو بخور دیگر بسینه آرزو یکی چراغم را فروغ ستامه

مرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش فر و لنگر گسست مرصرو کشتی شکست چرخ ❁ دانا خورد دریغ
که ناوان چکار کرد ❁ پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت
و خانقاه و میکده را بیکدگر زد بفروغ ازان فرهٔ ایزدی که فریدون را بفرتاب دادگری دل
افروخت و مرا فرهنگ سخن گستری آموخت بدان در فرودم آوردند که تو نیز چون حلقه بستی بدان
در داری و نتوانی که دیده برداری دیوار کاخ والاپایه هماسایه بیدار دل و دیده در قدسی سرشت
بینی گهر جاده شناس راه سیر و سلوک و راه نمائی جادهٔ فقر و فنا شاهد شهود و شاهد یقین مولانا
محمد نصیر الدین را نازم که هر که بسایهٔ آن دیوار همایون آثار گام زند نشگفت که سایهٔ خویش بر
در فر و دین افگند آفرینش را آفرینش بر زبان خویش را لبوی چشم روشن ترانهٔ منصور را بگوش عقل
نیوشش با نیست زمزمهٔ بایزید با لب حق گویش چکار داشته باشد اگر دیگران همی شام بوده اند
خواجه میخانهٔ آشام است آنچه دیگران را خم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بکران و با همه
خلق چون همه خلق در میان تا همسایهٔ ادیم سپهریان در سایهٔ مسند تو تا خاک نشین آن درم
در رشک پایه شمرد در دل و دیده روشنان جای من است و بر سر ماه و ستاره پای من و درین
فرخنده گیتی و فرشته چینی نخست آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد رو دادن فرخندگی زمین بوس گیهان
خداو خداداد آن بود و دولت روی آورد و بخت از خواب جست و چشم روشنی گفت عنوان ضجر
آرزو چیز از رفته بند رخواست روزگار را از گذشته بکلی طلیعهٔ فقر و نومیدی از تو کفر و تو راضی شد بکفر ❁
نومیدیم بگریستا امیدوار کرد ❁ کالبد خاکی مرا چون پیکر گرد باد جانی در میان نیست همین بکید و در سر
تماشا دارد مگر … گلشن تصویریم که بوی گل زمزمه از وی نتواند دمید یا سبزه جوهر شمشیرم که نو رنگ
با دستانه نیارد دمید گسستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل همچنان در چکیدن نیست تا پیوند چقدر
استوار بود و چه پایه بدر گسسته اندیشی با دل دیوانه گفتی از من هوشمند تر است گفتم که اگر بگفتار
نیروی پیشه او ای کارگاه بارگاه عرضه دارم که آماده رازم مرا ایستوان زرد دوستانه سخن طرازم ایستوان پذیرد
رفته است نادان این سخن از جا دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همی توانی گفت بگوی

گرفته‌ام مرهمی توان نهاد و مرده‌ام جان می‌توان بخشید رباعی شاها هرچند دایه‌جوی آمده‌ام
دانی که چه مایه نغزگوی آمده‌ام ٭ آنجم که محیط را بجوی آمده‌ام ٭ رنگم که بهار را ببوی آمده‌ام ٭
اگر چنانکه به دوران توام بروزگار فرزانهٔ جمشید بودی و جمشید روزگار را آفرین گفتی و اگر به ایشان
که ثنا خوان شهریارم فرخ فریدون را ستودمی فریدون چرخ و ستاره را گره از سر گشتی در آن
انجمن که زردشت آتش افروختی و زند آوردی اگر من بدین دم آورفشان جا داشتمی آذر از بیم
من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من کس بشنیدن زند نپرداختی من بدین فرخی بخت که
چون تو خداوندگار فرمانروائی دارم هر قدر به خویشتن بنازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بناز که چو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازهٔ هنر داد التفات بدهی
جای هم رشک دیده و بخت بازگذارد و در دل بر روی من بگشائی گویند در عهد جهانبانی خسرو
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریا دل کلیم را صد ره به سیم و زر و لعل و گهر سفته‌اند من
آن خواهم که دیده وران را دستوری دهی تا از گنجش نسنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم بسنجند
نظم بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام ٭ که آبروی دیارم درین خلافت گاه ٭ کمال بین که بدین
غصه‌های جانفرسا ٭ هنر نگر که بدین فتنه‌های خلافت گاه ٭ مربی سخنم من بپایه داری فکر ٭
ز بینش من پرورش بینش‌های خاطرخواه ٭ باختن نقش زبید افزونم از اسلاف ٭ که بوده‌ام
قدری و بیتر در آن درگاه ٭ نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست ٭ ظهور سعدی و خسرو
بهشتصد و پنجاه ٭ سخن ز نکته سرایان اکبری چکنی ٭ چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه ٭
کنون تو شاهی و من مدح گو تعالی تعال ٭ گذشت دور نظیری و عهد اکبرشاه ٭ بفن شعر
چه نسبت است من نظیری را ٭ نظیر خسرو سخن هم منم سخن کوتاه ٭ پریشان نوائی من و ستایش
گفتار خویش اگر خود گزاف نباشد گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه جانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی و هیچگاه بیخودگان کمالی نبردمی سرمستی ذوق
برگزیدن این والا نظر که برگزیده قسمت مرا از من برد و خامهٔ بی‌پروا پوسته را بدین روش

وآهنگ بخردانش فزایش آورد جاذبهٔ عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین روزگار
که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سر تا سر آفتاب گردش جامی و سے
جرعه بوی خوان گذاشت و در یگانگی و فرزانگی و کارآگاهی همتای وی از چرخ و ستاره چشم نتوان داشت
آنکه چون بهوای شکار تکاور انگیزی بورزش شیوهٔ ادب تکاور را بدنبال ست و چون بهیئت جهاد لشکر انگیزی
بعرض جوهر جانفشانی لشکر را پیشتاز آنکه نبض گیر تا رجادهٔ اصل سکندر خاک دانسته و بمشاهدهٔ نبض ماه
نشناخته و ادا چرخ دریافته هرچند دیگران دران سخن نکنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچهٔ گل با آنکه
خفقانش نیست چرا جامه بر تن میدرد و نرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه روی آسیب دق نموده
بسکه از آئینه مردانگی و پارسائی و دانش و داد زنگار خشم و کام زدوده دانش و داد به
آئین داده و دانش خرد در آئینه راست وی روی نموده مگر این چهار فروزنده گوهر
که مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام برده ایم و ازان در لسان عرب بفضائل اربعه
تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته شود چار آخشیج پیکر اوست سپس
دهن بآب خضر بشوئیم و بگوئیم که آن فرزانه کیست که این ستایش درخور اوست فرخ و ستوده کارشناس
تخت کیش و گرامی از روان فرخنده خوی بضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان
اندیشه برجیس هوش عطارد فطنت ارسطو قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان
عمدة الحکما حکیم احسن الله خان بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را
خرد دانستی افزود با این گرانمایه همه دان توانا نفس هم نفس نداشتی بود با بازگشت روانها
آنرا ده از پیکری به پیکری و رسیدن مایهٔ هستی از یکی به دیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه سکندر
است و حکیم ارسطو همانا بلند نامی سلطان دهر در آفاق چشم داشت که چون نامی را جاودانی
شمرده اند نام نکو دار انگاری گماشت من خرد از آن روشن که دل و زبان این بیدار مغز
آئینهٔ فرو ریزان شاه است دانم که آنچه عمدة الحکما درین باب سخن فرموده فرمان شاه است
فرمان روایان شاهان را تنها گفتن نه کار هرکس است بدیده و شنا ... گفتن اند از این سخن

معدن یعنی جیغه و سرپیچ بسرم بست و رگ بنان ابر نیسان یعنی جواهر مروارید بگردنم آویخت
چاوش نرخ سرورش گهرهای تراویده رگ ابر نامه شاه پرویز سپاه برگوشه بساط بارگاه نشاند
و غالب سخن سرای را نجم الدوله دبیر الملک و نظام جنگ خواند بدین مهرخوان که
از خورشید ذره پروری یافتم خورد را چون گویم که آفتاب هر آینه با عطارد پایه یافتم توقیع خدمت تاریخ
نویسی تاجداران تیموریه بنام من نگاشتند و بهره چرخ را تا از نفخه دانش خواهان نشود چه پیشینیان را
گماشتند کردار گرامی را بسیج آن بود و فرمان نیز چنان بود که سرآغاز این خرد افزا نامه از شهریار
ستم ستیز سنگ خاتم و طلیعه خداداد اورنگ سکندر پیشگاه را که سپهر تعفرگر [illegible] و از هفت اختر پیشش سجود ها
فرمان روای هفت کشور صاحبقران پوشکار امیر تیمور نام آور که در زندگی کیوان ایوان
و انجم انجمن بود و پس از نهفتن تن بکوثر آشنی و بنشیمن بهشت بوان آیین سخن رود که ایشان سپهر فرو
گذاشتن اند و راز هستی بود و ستان ها و استانیست تقویم پارینه و شهنشاه نامه نظامی که سپهر کلکش
تا فلسفه خضر و سکندر را بانگ درست کا تو پیدا شود ناگاه پیش ایشان که فرخ سرگذشتهای نیاکان
پیاکان گیتی خداوند را بهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن رانده و درین پویه هنجار
خویش آن دانند که هرچه دانا دستور دانش گنجور قمر افشانی را بدانش داد درین احترام الدوله
عیسی نفس بوی آموزد به بازگفتن آن نازش فزود دانند و خسته آن نیز دانند و را سرآغاز ازان
جنبش نظر فروزاست که بمقتضای حسب ظهور از تلاطم نور پدید آمد فرزانه راز طراز راد بدیم که
کاخ سخنی به بلندی چرخ برین افراخته و در آن صیدگاه شرح را بپهنای سپهر تا پهنای آسمان
سپهر فشان والی عصر که با سایه پیوند لوای ولای او چتر طرح انداخته و آینه شهر که آفریدگار روان
گویا به غازه وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآرم گذارش را نیز
راه و بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو بخت را که دیباچه جز یکی نخواهد بود هم پیوند و خواهی
جدا جدا شیرازه بند نامه نخستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگیری شهنشاه
آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و جلد دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر جاه

طلسم شب و روز بنام آنکه گزیند در بهشت ∗ نشیمن ازو هم برهم چیز از وست ∗
سخن که نور دیده خرد و جگر گوشه روان است به نیروی ستایش فرازنده رخش آنچنان بکرسی
نشست که روان فرزندش و فرازش یابد و روان و خرد هم پیوسته تا پیوسته بر پیام او در
نام آوری کنار روان داد روان داد و آفرینگارش را در دو گیتی یار و یاور راست به نمایه و درود
در پیرایه آفرین فرو آید نگارندگان را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که
چشم بنام گزیدن اهرمن و حرز بازوی ایمان است نام خویش نشان دهند من که پیش از این نقش
نام و نشان نیز در شستم و آنچه در نورد سبب تالیف کتب گفته آید شماره بخششهای خسروی بود
نه اندازه بلند نامی خویش با اینهمه داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این پای نمود
ازین دست نقش اگر و کلکش هست در ناخن نتواند انگیخت چرا اگر هیچ گمنامی این مثنوی از
تنگ و باربدان این خسروی آهنگ کیست فرد غالب نام آورم نام و نشانم مپرس ∗ هم
اسد اللهم و هم اسد اللهیم ∗ رنگ آمیزی نام در رنگ و ذوق انگیزی نغز سرود آهنگ پیشکش
باربدان گماشته اند که رود داد سپهر لشکر کشور گرد آوران گرد آوریم و بشمردن نشانهای
گردش روزگاران روزگار بسر بریم راز سرشت آفرینش که از آفریدگار کس نداند در میان
نیم صورت نمودهای بی بود را پرواز هویدائی دهیم و آنگاه بدان اداکه نیروی نطق نیز بدان
اندازه که خیلی از گفتار نزود بکار نرود و مانند طوطی آیینه هر چه از دیگران شنفته شد گفته شود
گروها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان خداوند فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش
را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه
آرایش در کار است بوده است که نبوده است و نخواهد بود که نخواهد بود و نه تنها بیگانه کیشان
این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سرچشمه علوم عارف روم فرماید فردیه
کی داند کاین باغ ازلی است ∗ در بهاران زاد و مرگش در دی ست ∗ آن یکی ارباب مدینه
علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگر باره پرسید پیش رفت همان بود

رفت بیناسبت مقام سرلی میسر آید پرده‌های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل
رنگین باد غزل حق جلوه گر ز طرز بیانِ محمد است * آری کلام حق بزبانِ محمد است * آئینه‌دار
پرتو مهر ست ماهتاب * شان حق آشکار زشان محمد است * تیر قضا هر آئینه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمانِ محمد است * دانی اگر بمعنی لولاک وارسی * خود هرچه از حق ست
ازانِ محمد است * هر کس قسم بدانچه عزیز ست میخورد * سوگند کردگار بجانِ محمد است * واعظ
حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار * کاینجا سخن ز سرو روانِ محمد است * بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی ز بنانِ محمد است * در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود * آن نیز نامور ز نشان
محمد است * غالب ثنای خواجه بیزدان گذاشتم * کان ذات پاک مرتبه دانِ محمد است
یکی از راست گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود
کان الله معه ولم یکن شیٔ غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیٔ ثم خلق السموات والارض.
همانا رنگی که ازین آیه و فی الهدایه رخشان هست برعارض حدیث و هو الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده‌داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش
این نوا بدر کشیده اند که دران دم که مان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت ناگه
ازان آب که عرش بران بود موجی خواست و ازان موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی
پدید آمد و آنهمه کفها پدید آمد و جاییکه اکنون کعبهٔ معظمه در انجاست فراهم گشت ازان بخار
گردون و گرفت و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز
بدین شمار است که هستی بخشش و گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه‌شنبه کوهسار افراخت
و چهارشنبه سپهر ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را دمیدن و چمیدن بخشید و روز آدینه
افلاک را گردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد حق آنست که ناب بلکه همان
حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بکلک موج آنهمه نقوش بر صفحهٔ ظهور نگاشت
و بهر و فرا بنده این سگالش است آنچه ائمهٔ اخبار سرایند که نخست ذات یکتا فروزنده

گوهری از خویش پدید آورد و در آن فراوان فروغ گوهر بنگریست گرمی نگاه با آن گوهر را
بگداز آورد تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این پیشقدمهای
مقدس ساختند یعنی علم هویدائی افلاک افراختند نخست از چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا
جایگاهی که زمینیان آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد
هزار فرشته بدان همایون مقام آید و یزدان را نماز برد و جبین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و
بسیاری سروشان را ازینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار
و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ سروش را در آن نیایشگاه دوباره اتفاق در رود نیفتد. دیگر از پیدائی
بالاخانگان بهشتی جهان سدرة المنتهی ست که به سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بر روایتی
از نور و بر روایتی از یاقوت احمر ست گویند درخت کنار ست و گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی
ست که برگش همی بگوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست حاشیهایش از یاقوت
احمر و پهنای صفحاتش چون شکنهای پرتو آفتاب همه سپید و سراسر فروغ به درازی پانصدساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور ست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین اسرافیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به بودن آن تعلق گرفته باشد چون
هنگامیکه از بهر آن هنگام معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش سروشان بنگرد و پس
به سروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند در خبر ست که چون قلم سر به هستی یافت
فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در گیتی گذرد بر لوح رقم زند و این گرانمایه
فرمان بعبارت دیگر کتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و کران تا کران راز بر صفحه زد به تخته مگر
چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی قلم نپسندید
و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد و سپس آنکه نقش قلم در آن راه گرد انگیزد
آن نقشها را بجای نقش افزا انگاشت و باز محو ساخت هر بار که بر قلم زد و گوی دوباره
نوشتن تا کتب دو بار بود که جایگاه قلم را شکافت هم ازین جاست که قلم سر شکاف

مداورا چه خود دستی پذیرد و روائی وی بر ورق که نگارش بازبسته بدانست سورت نگیرد و پنداری

آیه یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب افتابی است که این مقام افق شرقی آن جوهر نور گستر است
و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است ورای لوح محفوظ هم ازین مقام در نظرا
از اینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز جاوید تواند کرد نظم نه همی نامور
پایه سرفراز به سراپرده خلوتستان راز به سررشته نازش چون صد چند به پیوند هستی بدان پایه
شده به در گیتی نازش ز جنبش دمی به خود آن صبح را هر فلک شمشی به فراز دبستان بهر سرزمین
بود سجده آنجا چه سر بر زمین به گویند این فراز آباد که برترست را فرازش و بلندی را نازش باد هست
سقف بهشت [illegible] نشینندگان آن همایون نشیمن زمزمه تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را
بر دوش و بلندی [illegible] قریب صد گونه خروش دارند بشنوند و بدان گلبانگ با نشاط و رزند این ایزدی
اورنگ را که پایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره و از هر کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه
درمیان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازه هفت صد فرشته نیرو داشت از یزدان
خواست که گرد عرش گردد خواهشش پذیرفته شد و بخواهنده پر پرواز آمد هفت صد سال گردید و گرد
بپایان نرسیده آمد و یاری جست پروردگار نیروی وی دو بالا کرد و هفت صد سال دیگر
بال زد و طوف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان فزونی طلب نمود شنید
که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشیم تا روز شمار گردش بکار رود و طواف تمام نشود که
که والسماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر کنند و کواکب ثابته را
در نفس این فلک مرکوز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر گیرند و این سگالش
بمضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد و لسان شرح بدین سخن گویاست که سپهرهای
هفتگانه در میان کرسی و کرسی با هر چه در آنست در جوف عرش اعظم چون حلقه پاره
اندراست اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید نشگفت نمای کارگاه
خاک [illegible] چون زمین را چنانکه گفته آمد برکشیده گستردند [illegible] و روی نمود گوی

نتوانست هر آب ایستاد کوهسار آفریدند و تپش را بسیار بُرد بخشند آرایش خاک رنگ آن
ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و رنگارنگ دارو
گیاها در روان پرورش خورشها سامان پذیرفت فرو چاره در سنگ و گیاه و بیخ باجا هدار بود
پیش از آن کان در رسد این را مهیا کرده بمائده آراستند و خوان گستردند و تا از آن مائده
فائده برند و از آن خوان نان خورند معدومات را هستی دادند و بران مائده صلا زدند گویی گفت
روزی و پس روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بشمار نوع و هم جنس گرد آمد توانا داور
دادگر هرگاه از آمیزهٔ چار عنصر پیکرها ساخت و دران پیکر روانها دمید و زین نوع خاص که آدم
نام اوست خاک برسه آخشیج دیگر بیشی گرفت و پاره فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد تا گزیر آدم را
خاکی نهاد گفتند لشگفت که آفرینش های دیگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش و نسیم آب و
باد از انمیان یکی بنی جان ست که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نبی گواهی
دهد از آن رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند
کوتاهی سخن آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرمانده ساختند و یکی را زین گروه که جان نام
داشت و ناهماسے دگر نیز مثل وسوما و ابو علیمی و طارطوس برگزارند سری و برتری
دادند از انجا که شیوهٔ آتش سرکشی است زود به دیر از فرمان ایزدی داور گردن پیچیده گردن‌کشان سر
راسخت گرفتند و زندان زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود باز داشتند
اما جلیان و پرورش آوران را به آیینی تازه راه نمودند و جان ابلیس نامی را از نکوکاران
آن زمره تشور سلطانی و فرتاب قهرمانی بخشیدند دگر باره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد
چون شعله سرکشیدند و گرمی رفتار یکه در بیراهه روی داشتند دود از نهاد خاک برآوردند
فرشتگان کارگزار بفرمان کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرونشست این بار
باقیا نام پسندیده منشی جهانبانی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی خاست سرهنگان بارگاه
جلال بدائرهٔ خاک روی آوردند و بنیادش برانداختند و نارسیدگان را به بند اندر آوردند

بپیمان بر آسمان بردند تیز هوش کودکی عزازیل نام از ان گرفتاران نکوهیده فرجام به
سپهر مینا فام به بیانگیری کم رتبت و یزدان را آنمایه پرستید که بسرا پرده قرب جا یافت و شاگردان
را آموزگار آمد مگر ایشان را بروی زمین باز باد پندار در سر افتاد با هم گمراه گشتند و فتنه انگیختند
معلم الملکوت که هم از ان قوم بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و سپیدانه با سپاهی از فرشتگان
ایدون پیش گرفت پس از ورود درین قلمرو یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید
و ستیزه آویز روی ننماید تبه رایان اندرز نپذیرفتند و دیگر بار دو ایلچی را که پی هم قدم به نقش
قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح جا نگذاشتند فرستاده سومین که یوسف ابن یاسف نام داشت
اگرچه از جنگ بدخواهان بدر جست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و
در رشته عصیان سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آیینه جنگ میبایست کرد
از یزدان والا هم رخصت خواسته آمد و هم همت خداوند بی دریغ بخشش نه تنها رخصت و همت
بلکه فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد
را در آفریدگان از من فرزانه تری و فرهمندتری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار
بکجا انجامد همانا فرشته چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بود دی چنان در نظر
جلوه کرد که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری همی رانند و بگرانباری طوق
لعنت ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا
خواستند گفت ایها القوم چه پرواست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از ان میانه در خور نفرین کرا باشد
زبانه خشم خداوند کرا سوزد شما را چه باک و مرا چه پروا بدین نکوهیده سرشت صد هزار آفرین
که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نشیب این سرزنش پروا نکرد هم ازینجا گفتار بیجا
آدم می پیوند و کناگاه کوس علافتش بنوای هوش خدای انی جاعل فی الارض خلیفه بر بام آسمان
بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت اندر وسی خلاف سخنها رفت و نه هر مدعا اتجعل

فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک فرو خروش بر برداشتند تا آنگاه گفته

شد انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جبرئیل که در سپهر [illegible]

استوار داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند نگارنده این نو آئین

نامه در روان داشتن خامه گرمی آن کمین هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد هر چه پیدا و نهان

دیده هر که خواهد بسراپای آن رویداد گرد نخستین مجلد ترجمه عجائب القصص که فراهم آورده

کلک معجز نگار ارسطو جاه دانش ورداد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله

بنگرد و پرتو مهر نیمروز در نموداری نشان هستی آدم راز دانان آفرینش بران رفته اند

که چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیر مایه کالبد آدم

نقش پیدائی خلیفه اعظم تواند بود سروش سالار فرمان بر تیز رفتار را گنبد دوار بدین تا رو

مرغزار آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش پذیر آرزو دهد خاک رسته زنگ

بیان سوز درون فغان بر آورد که گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد آنچه را از سرشت را

جوهر چهره سازش را آهنگ این که سرگشتی های آتشی پیکران و فرو ریدن تند باد خشم ایزدی بران

آشفته سران نه عبرت آموز نیستی است که چون خواهند از من پیکری پیرایند لرزه هفت اندامم را

از هم بگشاید پیداست که به آفریدن آدم از خویش خشنودی تن در دهم من از بلندی پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین

پستی بگذار و از من که خاکم و بخواری خرسندم دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران بار داور

خبر [illegible] بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگری خاک

پیش چهره وان پاک عرضه داشت تجربه پذیرفته شد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس به عزرائیل

حوالت رفت بار رفت کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف نهاد و از آن کف

خاک لیس از آنکه بروزگار [illegible] از بارانش باران رحمت نم خورد و اجزای پراگنده وے

از آن نمناکی بهم پیوند [illegible] پیکری چنان که [illegible] تو داری آراستند چهل سال هم بران خود آرا

پیمانه گلا [illegible] نگاه داشتند گرد [illegible] فرشتگان از آن [illegible] گرد میگرفتند و بران پیکر خود فریب

نظاره بیگانه شناسند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید ناگاه گاه آن فرخ روزش فراز آمد به روزیکه اکنون از ان روز به دهم محرم تعبیر
رود دران کالبد روان فر فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت
و پوست و ناخن و استخوان نقش بستن همان همانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی
طلسم از پیش ساخته باشند تا روان را دران نهانخانه نشیمن جداگانه فراز آید که دران
سه جا به نفسانی و حیوانی و نباتی نام پرداز آید پیکر روان یافته که بروانی تاب و توان یافته
و از دل و دماغ نشان یافته بود عطسه زد و الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که
ارحم الراحمین است یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسامی ذوات و افروختن نظر بجلوه
شئون و صفات آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت همدران خجسته آرامگاه
حوا را از پهلوی چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از
دل بدر بردند چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود
آورند همه فرمان خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفت مگر ابلیس
که از حلقهٔ فرمانبران بدر زد و از سجده آدم سر پیچید ناگزیر به تازیانهٔ خشم خدای والا گرفتار آمد
و گردنش بطوق لعنت سزاوار آمد دلش از ان طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم جای نهاد و
دل گرفت آرامش آدم در بهشت عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش
آن خو را ناز بخوردن دانه گندم همی الست و نیز الست که چون گندم تالی پدر و مادر زاده تا نه
پرورده را از خانه بیرون کند بهشت را بروی وی در بسته بود و شد و او از بهر فرصت همی جست تا
به کار آدم اندر افزاید کار بر نهانی طاوس و همپایی مار به بهشت در آمد حوا را افسونهای دلاویز
فریفته تا گندم خورد و ذوق آن را پدان او به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانستی داشت
بسی بر گندم از گلو بشکم فرو رفته بود که بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم باشیدن گیرد
دریده باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل چون پژمرده ها در دم فرو ریخت و آن که جامه ای بود

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس از ان که بدینگونه رخت
آتش کردند بدان زه و دی انه بالا بزیر افتادند که آدم تا بر خود جنبد و سنجد که چه افتاد خود را
فراز کوه سراندیب یافت و حوا را پیش از ان که فرا رسد که چه رویداد در جده پای بر زمین
آمد بروایتی دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامراد نه در جهان زیسته اند و از درد دوری
بیکدگر گریسته اند سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را
بر نشان گاه کعبه از آسمان بزمین آورده اند و آن بهر دشت ناکامی را مناسک حج تلقین
کرده اند گویند آدم چهل بار از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی
نیایشگاه را طواف بجای آورده است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان
میدهند و دوری میانه هر دو گام در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانه روز راه
می نهند ابو البشر یکهزار سال عمر یافته و بیست پسر و نوزده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار
تن میرسید پس از خویش در گیتی گذاشته است هم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد سال یا دو صد
ساله جدائی در عرفات رویداد و یکدیگر پذیرفتن دلربا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد چهل
جا اتفاق افتاده آیین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام
یکی را در کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
انرا جلبیس و بلبیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین مقام
بپیچید شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه بجزو ها سے نفشی و سود و زیان
دار و گیاه ها و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل است و بروایتی بیست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جاودوده تخمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و این کهن
مرد که در ان روزگار نبود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندکی
گویند یکسال و چندی سرایند هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم بازپسین خوابگاه یافت

دشنگی دستی جوانمردانه شکیب ورزیدن گفتار را اندر راستی پیرایه دادن کردار را بدرستی پیمودن
به داد ستمزدگان رسیدن از سر و برگ هستی که سرمایه نیستی است باندک خشنود بودن از هر چه
بخشنودی خداوند در آنست دوری جستن بر درماندگان از راه نوازش در گشادن گدایان
را به بخشش صلا زدن وقت هیچ جا نداد جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان آفرین سپردن
عمر این مینوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال و به روایت ابن جوزی سه
صد و پنجاه سال و بعقیده قاضی بیضاوی نهصد سال و به روایتی یکی از روات نهصد و
دوازده سال است پس از انوش قینان ابن انوش جای پدر گرفت روشن روان
بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش لفظی است که آنرا ترجمه بلفظ غالب
توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان از آثار رای جهان آرای اوست
بروزگار سروری این ستوده آیین در خور آفرین آفرینش مردم بیشی گرفت و آفریدگان
انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمه شیث در مرز و بوم بابل آرامش گزید و دیگران
را به دیگر کاردانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین نهصد و ده یا و شش سال یا هشت
صد و چهل سال لوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان ناپایدار گذشت مهلائیل در
زبان آن عهد مفعول مدح است یعنی ممدوح این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که
پدرش انجا بود و پسندیده بود دلگشا شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد به روایت
طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل سال زیست و فرزند فرخنده خویشتن یرد ابن
مهلائیل را بگزارش اندرزهای آگهی فزا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانه خسروی
بوی سپرده خود منقطع به پرستش یزدان ایزدی کارگزار یعنی یرد بختیار همای خجسته
نیاگان بر پای داشت بلکه آنها در روشن روا دادافزود که پنداری از گذشتگان قدم
پیش گذاشت چه بسا از رودهای بزرگ برید تا برگشت و باغ و بیشه و راغ کرد و هم
رستنی‌ها نیز و رشته هم سهروان جگر تشنه را روان پرورد در نهصد و شصت و دو سالگی

یا درنه صد و هفت سالگی دل از جهان برکند خاتم شاهی و شاه نشانی را بنام نامے
اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش قهرمان روی زمین خود که این همه ورق
درهم پیچیده راه نوردان را هم گشاد و از هر پرده خبرے باز داد هرگونه دانشے که آنرا جواهر
سرچشمه بینش دانند هرگونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید آورده این
دانشمند بینش ور است از آن میانه جامه دوختن و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و هنری بیش
نیست هم از مخترعات این فرزانه هنرگستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکے از آنها
یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچک ترین آنها ارها است اساس نهاد
گوئی راز دل پاکش بدان صورت آشکار کرد پی آرزوهای دیرینه زمین بود که بنیان
بر آورد و چون به نیروی بینش بینی خرد بواقعه طوفان فرا رسیده بود و همی دانست که جهان را
کران تا کران آب فرو گیرد سعیدان نامے را که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان بینشی
دانش و فزونی هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفت دو گنبد که بروی زمین نمونه
گردون تواند بود طرح انداخت و دانش نامه‌ها دران نهاد گویند که آن هر دو گنبد که در سال
یکهزار و دوصد و چهل هبوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی
نشانمند و نامش بد اهرام مصر در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد
هنر را بدان پایه برد که در آسمانیان ادریس نام یافت و زینان هرمس الهرامسه
نامیدند حکیم اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آور
ماجرائی که میانه وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه‌ام باز نمود آن ماجرا را
بدیدن نامه‌های پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت همانا بفروغ فرو دانش که آبحیات
انسانی ست زندگی جاودان یافت بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال
به بینائی و آگهی افزائی پرداخت و چون سی صد و شصت یا سی صد و پنج یا چهار صد و پنج یا سی صد
و شصت و هفت سال درین دائره انجمن گردید سال یکهزار و چهار صد و شصت و هفت

هر یکی بجای خود یک زن گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار و آنکه گذشته از رشک و حسد بخود دل
از اندازه بپرداختند و ایشان سرود که تثلیث نظرسوز است دو مرد با یک زن در ساختند
فرو فروتیست همه با افغان بگرم رشک پخار بست با همی عزیزان خلیده باد و زن فرنگی
ادا سے خرد گسل نمود آگفت تا پای شوهر در میان است شما را دست بر من نرسد بخت دشنه
به گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم گفت سر بسجده بندگی فرود
باید آورد تا پیوند همبستگی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سرزنش بیش پیکری که آدم نژاد ساخته باشند
چنین بنیاد پیوستگی نهد چون دید که دلی و دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند فسونی تازه در کار شیفتگان گران
کرد و آبگینه و جام آورده و به آشام باده گلفام چشمک زد و جنبش لب ساقی سیم اندام بدین ترانه
دلبر و اسیج می از باد در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت و مادرم تیغ خواهش بر دوان
زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کار فرمای از سر گرفت آستین در
نوردیدند وآنان و خون ریختن گردیدند تا سپس بکار دگر گراینده سخن گستران پیشینه را در پیچ و سخن
است یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هر چه زن گفت همان کردند و چون خواستند
که با زن آمیزند و چون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به بند و آورد
به گیر سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه هیچگونه ترداستی روی نموده است تا دست
فراز کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند سوگلان قهر را فرمان رسیده است که بعزان
مواخذه پرده از روی کار برگیرند غالب بیناسرک اگرچه آیین مدهوشان دارد
اما سرے بسوگیرے سروشان دار دگفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور
داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته فرمانروا است با هر که هر چه خواهد کند
ما کف خاکی بیش نیستیم پیوستیان را چه ایستیم انجام کار پس ازین گیر و دار قصه‌ای
پیوندش گشتی این دو بنده مستور بر روانی انشا غمگری ادریس شداب عقبی را که جاوید
پیوند است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر است در شکنجه داشتند و دعا کرد

فرمان پیغمبری بآیین اکبری یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال یکتایش
این کار کرده است و افزون از هشتاد تن به پیوند بندگی در نیامدند تیره درونانی که خدای را بخدائی نپرستند
فرستاده را به اندوه ستانی درود چون فرستند فرزانه را که جز بفرمان کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و تنش را
چپیده و تنش را زانجار و خاره همی آزردند چون هزار سال که پنجاه سال کم باشد ستم کشید کار ازان درگذشت
که دیگر آن ستم را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست مگر پیشه
نهال و بها به بارسازی همی بایست که اندر آن نواحی نبود و فرا سے بگوش خورد که درخت ساج
که آزاد و سپهر بوم سال نامند بباید نشاند و چون باندازه بایست ببالد ازان همپایه را نداد کشتی
ساخت پاک حق پرستان او اسشناس اندازه بخشش بخشایش خداوند از اینجا می‌توان گرفت
روزگار بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینمایه روزگار بران رستنی برود در خور آنکه
شود ناکرده کاران پیکره پذیر را هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدای توانا
هراسند و بیگناهان را باد افراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال سر آمد
کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز پذیر نرفت و بر جاده آگهی گام نزد نگفتم و اندیشه
گفتنی از دگر روان چهل سال که درخت ساج می بالید هیچ زن ازان گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح به اره و تیشه در روز دگری و نه ورق سازی می‌ برد جوان از روی
خرد و هوش یکسان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی سیصد گز
دو صد گز پهنا و سی گز و بلندی سی گز در گرفتند به سه اشکوب پیراسته گشته فرازین پایه
به پرندگان وا دادند و اندر وان میانین نشیمن رخت خواب آدم زاد گستردند و فرودین خانه
چارپا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرو گزارد و چرنده را به پست آشیان فرود هل
و شمار اینها از نامه ها بجوی دگر چون آدم زاد خود از هشتاد تن افزون نبود و از اینان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث که تا سے سخن
همگنان بدان آیینه سپهری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا نداشتند دل در خدا بستند وانگاه

از تنوره پیرزنی دران کوفه که تافته بود و میخواست که نان در تنور بندد و آب جوش زد و جوی
نه جوئی بلکه رودے بروی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا راهنجار و آشنایان فن گزارش را
در سرگذشت **طوفان** گفتار اینست که چهل شب و روز نه یکبیره بهم زدن ابر از اشک فرو ریختن بیاسود
و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماهی آسمان را در خویشتن
شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پاے گاو زمین بدر برد تا چنان شد که از
کوه ها بلند نشان پدیدار نماند فی نفسه زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از جایگاه خویش
که گویند **کوفه** بود برفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار گرد گشت
و سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج
ماهه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه **جودی**
از تیز روی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و بنیاد نگرانی روی سوی
آسمان کرده زمین بوسیدند در دامنی کوهی خرم و هی موسوم به **سوق الثمانین** که بازار
هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت جا گرم ناکرده آتشی بی زینهار یعنی هوای
ناسازگار به رسیدگان آرمیده روی آورد و با جانگزائی و جانستانی کرد و جز **نوح** و
حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
این خجسته وخشور ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور بهر سه را بمرزبانی هر سه قلمرو بنشاند
ساخت شام و فارس و خراسان و عراق سام را فرا چنگ آمد و حبش و سند و هند و
سودان و دیگر شهر های باختر سو نامزد حام شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان لوای
شوکت **یافث** سایه گستر و سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این هر سه
تن شمرند و چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز اسمے
از اسمای اوست سخن نیز بمناسبت عمر درازی دارد از انجمله نگارنده جامع التواریخ یکهزار
و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آیین یزدان پرستی آموخت و سی صد و پنجاه سال پس از
طوفان زنده ماند نشان همی دهند پیمبر بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن بر زود میری
خویش خون گریست چون جانستان فرشته دمیکه میخواست جان شکرد و پژوهش کرد که ای
دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا بخانه دو در که از یکدر درآمدم
و از در دیگر برون رفتم نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهائی خویش درین
راه بیقرار وجود غمزده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ناگفته
ست تا در چه کار اند و بکدام رستگاری نخستین امیدوار اند فرد دل مایوس را تسکین چون
می توان داد چه امید است آخر خضر و ادریس را بسیار الا غالب دردمند بخود آی و بدانش
گرای و سخن از یافث سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد دانا دل
بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرو آید سنگی که تا از
حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی جده تاش گفته شود از پدر یافث هر گاه بهوای باران
سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرهای دریا بار آوردی ٭
محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این زمزمه خوش
می سنجد فرد شوکت از سنگدلی های تو گریدکه چرا بر گرمی بالش از آتش سنگ یده است
پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ ششدره روزگار بسر برد
بدو واسپرد یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود از وی
یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند پس
نامداران خیزند دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است روشن خردان هرکانه سخن پیوندان زمانه دانند که کلشاهی و کارکیای
و سرچشمه دانش و دین و آیینه شیوه و آیین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد انگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را ایزدی بخشگاه منشور

خشوری بنام دهریکی در آیین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور انام است پس از
ترک این یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دوصد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام
یکهزار و دوصد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چارده سال فرخ فال خود این ده
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر پیما ماه و سال بدنبال ست درین دوده دودمان خداوندی
و جهانبخشی را اندازه پدیدست و سپهسالاری و شهریاری را آوازه بلند امید کاین شهریار فرزانه که من
عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز به نعمت و از آنها بر خورد که به پیشگاه باز پسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلندنامی و فیروزمندی این
دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز شمار رسد آید قطعه من و دعای
بقای تو و بدین دعوی ❊ به مهر خاتم آل عباست محضر من ❊ به جان بعرصه دهر آنقدر که ذکر دعا ❊ ز درگهت
شنوی از زبان داور من ❊ پیر تو مهر نیمروز راز دارائی ترک این یافث
تا قهرمانی منکلی خان نظم خبر تا نیکری بشاخ نهال ❊ طوطیان زمردین پروبال ❊
گاه مرجان و دانه از منقار ❊ که زبرجد فشانده از پروبال ❊ همه آهنگ ساز و زمزمه سنج
همه دستانسرای پرده سگال ❊ زان یکی همدمان خضر لباس ❊ زبان هشتی دستان صد شال ❊ مثنوی
یک ترانه کس نبود ❊ شور گلبانگ دیگر از دنبال ❊ کف زدن ساز کرده برگ درخت ❊ رقص
آغاز کرده باد شمال ❊ طوطی طوطی رود نوا دهد ❊ نبود جز ترنم اطفال ❊ ای کلک من آن نهالستی
وین معانی طیور فرخ فال ❊ گفته باشی که خامه رقاص ❊ خشک نی پاره ایست بیحس و بال ❊ نغز
گفتن و تن زدم آری ❊ نتوان جست کار ریشه ز نال ❊ نطق از انداز تخلبند کرد ❊ هست
سر و سبزی زمین خیال ❊ دیده جستن این جهانیان از مهر نیمروز بهره ور
دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک این یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این والا شکوه را از آن روی که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند یافث اوغلان
گفتند و داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین داشت خانی و فرمانی

را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد نشستگاه سیلوک یا سلقا
را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی و علف و چوب و گیاه
نشیمنها افراخته و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک بروزگار وی پدید آمد ورنه
از آن پیش تره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند ترکان شمشیرزن را فرمان فرزانه شیر اوژن برنهاده
قرار داد آن بود که زان همه برگ و ساز کارزار هر دو هر دری باز ماند جز شمشیر به پسر نه بخشند و همه بدختر باز
گذارند که هر آینه تیغ چه هزار فرو فرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر بدین
پلارگ اقتباس نگردن و شتر بس سست هر دو را دست پایه نازش هست بالجمله این شیوه رسم و آیین نهاد چو پایان
کار پس از دویست و چهل سال بیداری بخواب عدم سر بر زمین نهاد پدرگان دودوده پس از یافث
اوغلان بفرزندی تخت بلندش ابلنجه خان چشم روشنی گفتند کلاه کج نهاد و راستی پیشه گزید یک
پیرامون دلش نگذشتی و یاد آن شهریان گشتی آزاده رو بود و دل بیاد یزدان درگرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباوه باغ کامرانی خویش دیباقوی خان جوان
بخت نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید و به آفرینخانه که نوا آرا صومعه گوشی آرمید دو صد
و پنج سال پایه بخودداری اقبال و پایه پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند و هنگام ناگزیر
درگذشت و دیباقوی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی را بجلی تازه آرا یافت بدان
دانش و رسے و دادگرے که خرد انش نه جست و خرد از نکرد روزنامه ش چون رقم
یکصد و هشتاد و هشت سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامه بخشی و گردون کشی بنام پسر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش در خور کار آگاهی آبروی پادشاهی افزود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوبی و خشنودی
و جهانیان را بمهر و آزرم نگاه داشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجه خان
گذاشت بتردستی دریا کف و به سپید ریغ بخشی ابرکردار بعد ده هش را بداد بخشی داد فردوستان
را به ده هش از خواهش بے نیاز ساخت سپاهیان بباد بروت از چار قتند و از

دایرهٔ کیش و آئین پدر نزدند آرایش داد کیکون نشین ترجمهٔ انتظام ست کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت **بالنوی** این فرمانروای با برگ و نوا دو پسر توام نژاد و رنگ نشین یکی را
مغلخان و دیگری را **تاتارخان** نام نهاد هر دو را به ناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو
خویش را دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی درنگ
ورزیده پی رفتگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فرورفتگان دگر روز فرو رفت

فرو ریخت آن برگ و آن گل افشاند * هم خزان هم بهار درگذشت *

گردآورندهٔ جامع التواریخ
بزبان خامه چنین حرف می‌سرایند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس ست سلسله از هم گسست
و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند تور گرامی پور
فریدون فرخانی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد از آن تا کران بساط امن و امان
گستر و هم رعیت آسوده و هم کشاورز نوامند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان و اورخان
و کزخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاهد دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر **قراخان**
که مهین این برادر بود چون پدر ساز کافور و کفن کرد بر وسادهٔ سروری تکیه زد دیگر مغلخان را دل
فرو ریخته بود و ند که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی گوی از ستاره روز
تواند برد لاجرم قراخان را بگرامش و بزرگ داشت مهان نا آمده زود و آینده گرایش وادی
اندر چه پیر عمری چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد
سه روز پستان مادر نمکید و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان بسخن
در آمدی که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
گر خواهی بر من بتو حلال باشد سر حلقه مسکین معیان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد و کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آیین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی نام آوری نام چون هنگام ده ماهه شد سلطان قراخان را از نامداران قوم
در باره نام پژوهش رفت کودک از آغوش پدر بر لب که شیر از وی همی چکید بسخن در آمد که نام من

اغوز پرست شنوندگان بزمزمه در قبائل در خروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بود
نام آورش ساختند ها نا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویشتن آورده و خود را خود
نام نهد یعنی از پروردگار بصورت از پدر پرورش بیافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبرویی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آیین که ترکان داشتند همخوابه وی ساخت
یزدان پرست بیدار دل بهم بستری زن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گویی زن را از صورت
دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت
اینجا نیز همان دور باش در نظر بود و لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی
بجا ماند و چون آن خداشناس همچنان همی سال که عرب غرب گوید گر اغوز خان همی سال که از وی بجا اندر
غرب تعبیر رفته نیمروزی از شکارگاه به بیگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه پسر عم او در پیش افتاده بود
در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب و نان خواست
اوزخان نیز دختری داشت دوشیزه و بینش و روش پاکیزه بانوی گستر دو خورد و نی پیش آورد
خانه خدا در میان نبوده باشد و چون این دو تن بر خوان نبوده باشد خسروزاده به نازنین دختر گفت
که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآی و گویی دولت بر پای اختر در گزید دو دختر را
بخت راهبر نهانی با خدای جهان گرویده و بتان را از طاق دل فرود افگند اغوز خان چون
شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پری چهره سیمین بر را در
آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه را دیدن خوبگری این دو تن درد افزونی همسر
هر دو زن از اندوه کاستند و عروس نو را بلابه‌های و مادم دو دمه‌های پیاپی آنچنان فریفتند که
راز بازگفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما او را بنا خواه اند و از تاب آتش
رشک در داغ اندر رفتند و نخست جد اجداد یا پدران خویش و سپس بهنر بانی همه گر با عم بزرگوار خویش
قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغوز خان که جانشین تست خدایان
ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته سترگان قوم را فراهم آورده گفت

راه گوی و چاره جوی آراست چاره دران دیدند که یگانه کیش را از میان بردارند روزیکه اغوز خان
بشکار رفت و هیزده سواران شیر شکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بخیر سنان بر سنان بران شیر مرد
ریزند زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت و از انچه
همی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیرو خویش کار آگاهانه از شکار به پیکار گرائید نیزه در هیزده همدگر
افگندند و تیغ کین در یکدگر خوابانیدند قراخان را دران نادر روز روز بسر آمد و اغوز خان را دولت از در درآمد
کالبد خسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسریر سرورے نشست فرودستان را
نکو داشتی و خشنودی خدا اندر آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به
یزدان پرستی رهنمای آمد فرخنده بخشان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت پرستی و بتخانه برکندند بگزاتان را
که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان
لشکری گران و سپاهی از کینه داوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغوز خان گرد فتنه انگیزند
این فقر گرده هفت اختر خود از پیش دیده پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین لواے
عزیمت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان نازپرور دگر گوئی نظامی در
بارهٔ آنان فرماید **نظم** شبانگه هیونی خروش انگیختن ٭ پگه گیر تیغ بر آمیختن پگرافتند
پریشان سوی زنی ٭ و همه را کشته بیجان پرورانی ٭ بستر باکرده گریختند و جائیکه خون دشمن همی بایستی
ریخت آبروی خویش ریختند خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت دست
یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خداپرستی دران گروه رواج پذیرفت سپس بیدو نه
از رود که ماوراءالنهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام
و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آئینه دل را پرداز آگهی دهد بهر افسانه
بی سروبن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست بار نامه جهان آرائی توبدیان
و ایرجیان بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و در یابنده را موی بتن بر خیزد

کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح به را و تا زده بمعنی مرد بزرگ

اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهانداری افراسیاب خجسته گهر روا نباید و لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور
بر دیگران مجاز است نه حقیقت بالجمله و الاشراف اغوز خان در ترکمانان المنجبه چنانچه چنان بود که در توران
افراسیاب و در ایران کیخسرو هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و اینها جداگانه پدید آورد و هر گروه
را نامی دیگر نهاد ایغور قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از آنمیان ایغور که افاده معنی پیوستن
میکند نام گروهی است که در ستیزه پدر و پسر جانب اغوز خان گرفتند راستی آنست که اغوز خان آن گروه
را از خویش شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که ترکی زبان گردونه را گویند اسم طائفه ایست که از
بهر برداشتن مال یغما گردونه ساختند و نوعی آنرا بر گردن دو شتر گاو نهادند قارلیغ که آنرا
قارلیق نیز گویند یعنی برف است و لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغوز خان فرمان
داده بود که کس از لشکریان پس نماند تاب خنکی برف و سختی ژاله نیاوردند و از راه نرسیدند و هم در برف
پناه جا خریدند خلج که صحیح قلاج است صیغهٔ امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نه نام قوم
است بلکه اسم مرد است که در سفری از اسفار با تبار و دودمان جدا شد و بیره ماند همانا چون زنش در آن
راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید که کبکی را بدهن گرفته میدود
اسپ بر آن شغال تاخت و کبک از دهنش بستد و سوی زن چه آورد و کبک را
بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخته بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد و زن و مرد بره پیمودند و بلشکر پیوستند سپهبد شوره در آمدن پرسید سرگذشت
فرو خواند از روی خشم و آشوب گفته باشد قلچ هر آینه آن نام بر آن مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین
قبچاق درخت میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان داد زنی
داشت بار در و دوران ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بودی پوی
همی رفت در عرض راه درد زه زور آورد و حاجت بآنجا رسید که کهن سال درختی دید که تنه آن از هم شگافته خود را
در شگاف تنه درخت گنجانید پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدر بخشید و پسرش خواند
و قبچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی دارد و دیگر این فرزانه یکتا یعنی اغوز خان پنج

پسر داشت گون خان و آی خان و یلدوز خان و کوک خان و تاق خان
و تنگز خان روزی این شش تن که در مهر ورزی یکدل بودند یک کمان و سه چوبهٔ تیر در بیابانی
یافتند بر داشتند و نزد پدر آوردند کمان به سه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به سه پسر کوچک ارزانی داشت
کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن در آورد و آن سه دلاور دیگر
یک یک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و برانغار سپاه به بزرگترین
آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوچوق نامیدند و جرانغار لشکر بکهان ترین این
کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق کمان را گویند
و اوچوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را به تیر در پایه فزونی دهند و سرانند
که کمان را گرفت پادشاه دارد و تیر اندازه ایلچی همچنین دست راست را از دست چپ خجستگی
بیش است و همین را در از که تر یک گام پیش بدین فر بود کلانان را کمان داد و کلانتر آنان را
سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن سه کس سر لشکری میسره کوتاهی سخن
از این شش نهال بیست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو گرفت گفتار
جهانبانی ارغوز خان به بازگشت و سوی از شهرها و در دست بسوی دیرین بنگاه
دل راهی به نشاط از جا برانگیخت تا در آنجا رسید خرگاه زر دوز به چشمهٔ خورشید گیتی فروز برافراخت
و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگارش داشت
هر گونه راه و آیین بیان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر دانان سه تن که کمان
یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند در آن طوی
شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را
سالار دن چنین بپایه فراخ دستی صورت نه بندد و فرجام کار گون خان را بفرمانروائی و نام خود ستوده
افزائی در جهان گذاشت و از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پایهٔ بوسیده چیز آمد و
گرد سر گذشت شهریاری بود خردمند و خلق را بدهش داد بخشش و خود را بدانش دل افروز

شهنشاه زاده آزاده زنهارخواهان را بسایهٔ پرچم مهرپیکر علم جا داد و رستخیز از هر لشکری انگیخت و بنگاه
مغل فرو ریخت ازین سو تیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز و دشت از روانی
خون کشتگان برانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپه‌سالار ترکمانان
را روز بسر آمد و از اردوی فیروزی چون تور و تاتار آوازهٔ کوس و دف و سنج برآمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغوزخان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویز و کشش و کوشش از
اغوزخانیان همگان ایشان جز قیانخان ابن ایلخان و تنگوزخان ابن خان و دو همخوابهٔ ایشان
این هردو تن کس از مرد و زن باقی نماند به پوشش سوزخم ورا در کشتگان انداختند تا نیستی را سرمایهٔ
هستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده راهان بره دل تاختند در تکاپوی دو سه روز گذشته از روز
نمی شناختند تا رجادهٔ راه ره دامن کوهی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینه و بازو بر پهنا
سایان آخر پا کار یکسر راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری داشت دم گرفتند آن
سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه زار چشمه‌های آب زلال روان و درختان بارور و بر کنار هر چشمه
نوان سبزه بر زمین پهن و انگور در سبزه زار انبوه شاخ و برگ درختان بر ایشان تنگ و زرگه
سایه‌نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسید و نه در بارش از تگرگ و ژاله گزند
بار ستوران جایگاه که بسیار سے زبان ترکی گویند به ترکی ارکنه قون گویند اندیشه به آرایش
روشناس آمد سایهٔ نخلستان و گومه و کازه که از نی و علف بر بستند پناه جاسے بود و میوه
و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمهٔ این دو گروه لا و گرفتیان و تنگوزیان
باشنده زآن پایه مرد و زن هستی پذیرفت که در آن دره نوانگنجید و الاگهران قیانیه
بسرے و سروری نشستند و تنگوزیان تنگوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از سر بلندی که چادر
مانند تخمهٔ قیانخان را قیات نام نهادند و دودهٔ تنگوزخان را درلکین نامیدند از آن رو
که در آن نسانخان از گیتی به کرانه بیگانه را از بازرگان و سپاهی گذر نبود و سر
قوم آیین نشستن نداشتند یا و داشتند و پندے و چگونگی روزگار در رنگ و پیرایه

نام و ننگ نه نگاشته‌اند کس نمی تواند گفت که چه مایه مدت دران نورد بهاره و رود بسر برده‌اند و چگونه
با همه گر زندگانی کرده‌اند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سنجان هر گروه را
دست بایه نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سپردند و سنجیده گمان و اندیشه خویش
بران افزودند چنانکه به و اودید سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کیا بیش دو هزار سال دران
کوه بروزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی پادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید هر سو که رفتند به سنگ
خورده راه بردن نشد نیافتند و بجود فرو ماندند تیمورتاش نام دلاشکری که از قوم قیات و
نژاد قیا خان تمغای سری و سرلشکری داشت خرد وران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه‌ها ساختند و از فروزینه
آذر بردند و بدمیدن و باد دم افروختند از نهانخانه دود آهن را بگداز آوردند تا سیلی از ریم آهن روان
گشت و جاده راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا سته آمدگان بدرآمدند و به فراخنا گام زدند
رهنمونی بخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدیرین بنگاه مغلخانیان
که اکنون تاتاریان داشتند باز آوردند چون شیر گرسنه که به غیل آهو دود و برآرمیده دمدمان تاتار
و تار بپروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز بوم از ماست و دیرین سرزمین خداوند تیغ و نگین با بوده ایم کهن نامه‌های
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد
مغلخانیم نا گزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و دربکین را مغل خواندند بالجمله تیمورتاشخان در جهان
فراخ آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان رنگ جسته بروی کشور را آب رفته بجوی باز آورده
انان باز آیین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بیرون
تازی بدفرخ پنداشتند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و هیمه و زگال فراهم آوردندی

بر مریم شده‌اند تا آنچه با او خبر گوی گفته بود دیدند و پاکدامنی را نگهبانی گردیدند گوته‌نظران پیش پاے
نگر را اگر پیدا نید شگرفی کار لب پر از خروش ست از ناهنجاری درون و ناسرگی نقد هوش ست ورنه
در انجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد اگر التقوا جز به آمیزش
مرد و پسر زاید نابینایان بینا نمای را چرا شگفت نماید و چیره دران کنونکه با مریم همین ماجرا رود و
جهانی بیهده را داشتن آن گونه هستی استوار شود دانا دلان کارآگاه یار و ترشتن مریم ثانی را ظهور
هم در و فرتابه آفتاب شمرند چون گفته‌اند که انصاف بالاے طاعت است پیرایه بار را در ثبوت
دعوی هم بدین پایه گواه قناعت ست که هرگاه دم فیض توام روح القدس که بیگانگی دو دوری
دری از نا به آب و گل پیداست بطن مریم را بصورت تقدس مسیح آبستن باشد چنانکه
دادار در آسمانی نامه گفت اگر پرتو مهر اسر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک از انگاره
لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شید التقوا پیکر توام نگاشته باشد
چه شگفت خیر و عالم آیینه راز ست نه بازیچه کفر چه عارف آن به که به نظاره غوغا ماند چه نگرندگان
سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران راست گفتار فرا رسیده باشند که بخاور سوے
گیتی جزیره ایست که دران ادراک همه زن خیزد و زنان شوی نادیده دوشیزه بے پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه درآیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش یابند
و اندام را نیز بینی که در ته آب ست سایند و شعب ناگاه بر خویشتن پیچند و انزال کنند و بارور
گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
نبافد جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
پانزده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر میداد گفتند در شش سالگی
برون نیافته مردی بدو نزدیکی کند بار آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان بغراز بود چوی را دیده با راے خرده گیری و چاره جز سخن نپذیر نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از بهر چیست و سوی بسو رستن نهالهای
خود روی که گل و میوه بار آورد از کجاست گویی قطرهٔ ابر نیسان ست که در صدف نقش بست
نگویی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا دزدید
که خود را حامله چنین یاقوت یافت، فرو هفت اختر و نه چرخ خود آخر چه کاراند چه بر قتل من این
عربده با یار روانیست، هان غالب گوشه نشین گر به باشی وتن در راز و ستیزه ساز نگنی اگر دل
دانش گر نیست هست کار با به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده دو بیگانه بین دار آفرینش را
با آفریدگار سپارند آزاد از به رفتار و رای وگر ره همان جاده به پیمای خاتون خشک دامن و تن
درون و بانوی ماه مانند پروین پرند که بپیوند مهر آلستن بود و به فروغ دیدار پیشگاه ماه و مهر
به همبرت پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فرزنده اختر یکبار بزاد و یکی را بوقون قتقی و دومین را
سالجی بوسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما
بوزنجر خانیان همه خانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان هما سایه همایون گهر
سپس ز فر و فروزرفتن النقوا سورنای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سو سر را در حلقه بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشان قدرگاهش را بجره رفتند و کشور خدا را آقاآن گفتند چرخ چشم گشاده
علم این کیان شیده شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل
هجری از بند تن پروری و جهان گردآوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو نیز شد در جهان نامه
همین به بوقاخان نام آور و گهی به توقاخان نامی را از توقاخان جز این نسرایند که پسری
داشت نامش باچین همانا تخمه وی در گیتی بیش نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقاخان که
پیمبر نامش جز لشکوه نبردی خود آن قهرمان جهانستان ست که نشیمن نیای چنگیزخان قراچار نویان
ست همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچون پدر جهان را قهرمان ست جهانجوی و جهانگیر
و جهان پهلوان ست همخوابه داشت منولون نام سیم تن پیکر دوبین خان در هنگام جوانی خود و
کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که خسروزاده را مادر بود بجا نشینی

شوهر و پیشکاری همین پسر کشور را کار فرمای و هر گونه فروبستگی را گره‌گشای آمد مگر پراگنده خیلی از
قوم جلایر پیرامن شبگاه این دودهٔ والا دودمان گرد آمده بودند تا مرادانه میزیستند و بدستمزد چراگاه کندن
و گاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتلم کردی تا در ره زدند
و هر چه شبی دیگر آسایش گزین شود چون گرسنگان از جان سیر و خاک زدگان به پرخاش دلیر باشند
در در ریختند و زن و دختر و پسر و زن همی یکسره بر کاخ و در رواق بریختند و تیغ در دو دستی زدند از زن
و مرد و دواه زاد و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قایدو خان همین آن هشت
سالطان زادهٔ بیباک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین خان
رفته بود حرف هستیش از صفحهٔ هستی زدوده نشد آری هوای جنبش پر کلاه در سرش بود و این هوا
از بهر بر جستن از بیگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه تیغ از خشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را
در کشد در آن رازگوئی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانا دل زبان آور صورت گرفت و
ستمزدگان دودهٔ جلایر فرستاده را گرامی داشتند با آگهی و بیچیزی دستاویز بود و پوزش به ترسیده
دستانیه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که با آنکه با همسران را نگوینده از سران
دستوری بی‌نیاز بشبگیر بردن تاخته‌اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیو ساران را بدار
کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند و رمه و همه آن به باد افراه کشتگان به ایلچی داده آمد تا با خود
آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذرانده پدر و دگر چراگاه درخورد داد گر باره
به زاد بوم گذار افتاد و خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نسیم گل کرد و پرده ها
آویخت و سایبانها بست و بساطها گسترد و جشن که محفل آنرا قرلتای نامند ساز داد و گوتاسه
سخن قایدو خان در سپهبدی و هر بانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت اندرون خانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور کشاورزی را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت
فراوان گر شغل هر جوئی را جراپوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان یگانه جهانبان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان را که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست و چرقه
لنکوم که بسلسله قوم نایجوت بدو پیوندد و سومین خارچین که نژاد نایجوت را الوالابا ست کلاه و کمر و
تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید. فرمانها راند و در بند کشور و اندیشها آگهشت. هم خرد را
نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار. و در بزم راز این نوا داد که خسرو بایسنغر خان در سال سی صد و
هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سی صد و نود و هشت که همانا بست و چهار
مرحله از سیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشورخدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری رخش از کارزار هستی فرو ماند
پس از وی دیگر بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانبانان جهاندار
تفطلم بار باطراف باغ آتش گل در گرفت. و چمن بیسم مغان زمزمه از سر گرفت. و جنبش ره به اندام
خاک جلوهٔ مخمل پدید. و مهر پیدا و باغ آئینه در زر گرفت. و گلبن افسرده را ... آب ... دیده
سبزه شد مرده را نامیه در بر گرفت. و دشت پیرکار باد طرح صنعتخانه ریخت. و باد باطراف
دشت صنعت آذر گرفت. و سرو بالای سرو طره سنبل فگند. و گل تماشاے گل دیده رخ بهر
گرفت. و قامت رعنای سرو پرده گلبن درید. و عارض زیبای گل دل زمینه در گرفت. و گرچه گل از
هر زمین شگفتگی بر گزید. و لیک بسرنگش سبزه سر افسر گرفت. و بسکه نیا ... فرو سر به گردش ... قطره
زبالا دوی هیئت اختر گرفت. و مهر پیوده تاک لعل زکان باز چید. و از ره اخضر گذشت باد و ...
چون روزگار دو رنگ با شهریار بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود و داد گریستن
تومنه خان برادرنگ نشست. سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ
سریرش زدند. هم این شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توام
آورد یکی را قبلخان و دومین را قاچولی بهادر گفتند. قاچولی بهادر در سر آغاز برنائی
شبی در خواب دید که فروزان ستاره از گریبان قبلخان سر بر آورد و به گنبد بست
آسمان رسید. و می چند پرتو فشانی کرد و غروب کرد. ناگاه درخشنده اختری دیگر

فروغ گستر و دیر اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گفته شود روشن کوکبی دیگر خورشید
وار پدیدار گردید چهار این بار فروزنده تجلی بدان فروزش و تابناکی که خیره بسر خورشید و ماه
نیم ماه آبنوچم از آن برآمد گاه سربرزد و گیتی را شبستان ساخت چنانکه پس از فرو رفتن
این مهر جهان فروز نیز جهان همچنان روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ که پدید
در آمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد شگفتی از دیدن آن راز گفت درین باید
که این چه نیرنگ بود که من نگریستم باز جفت دگر ره در خواب شد و دید که از جیب خود شش
هفت بار هفت ستاره همی تابد در نشیمن فروزش که از آن هفت پرتوش نشیمن بیشتر است
پس از نهان گشتن ستاره‌های بزرگ و ستاره‌های کوچک که هم از آن چشمه نور دمند و از آن
جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و از پرتو ستارگان که در خواب
دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را در آن خلوت کده خواند
تا گفتار پدر و شنود دگر به پردازش خواب اندیشه بکار رود تومنه خان را در سویدای دل
انگاشته بود که از تخمهٔ قبلخان شش تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از نژاد قاجولی بهادر
هفت کس بخسروی رسند و هشتمین جهانگیری بلکه این خسرو گیتی خسرو و شکوه را که از آن
خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد چون از کشور و لشکر و سر و افسر گذرد
از فرزندانش هر یکی را اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و نوا
ماند خلوت را انجمن کردند و آیین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجولی بهادر
سپه‌سالار فرزندان هر دو برادر هم بدین آیین روند و هیچگاه پیوند شهریاری و سپه‌سالاری از هم
نگسلند آنان بخسروی دیهیم و گاه را از رنگ فرازی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کار فرمایی پیمان نامه بخط الغوری نوشتند خان به پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نامه نام رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری
که بینند هم‌دران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاهداشته آمد

و این دو یگانه برادر دو تن و دشمن بیگانگی و همدست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی
یکدل و یکرو زیسته اند و در جوانی باندازِ جهانستانی با داغی که گروه را بر و نقشهٔ پیمان از بر بسته اند
و بیک مرگ روزنامهٔ عمر تومنه خان انجم درید و آن پس از بیست و نه سال و دو ماه و هفده
روز به دارائی و کام روائی بود بروز شنبه نهم از ماه ذیقعده سال چهارصد و هفتاد و نه هجری توقیع
دادِ دارائی قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را النجیک خواندندی نگارندهٔ
ظفرنامه برآنست که النجیک ترجمهٔ رعیت پرور است و دگران سرایند کنیای پدر را بدین نام
خواندندی همانا در خصوصیت نیز افادهٔ معنی مهرگستری در رعیت پروری در نظر است و بزبان ختا
یا خفتن بیشتر پیچید که با مهربان قوم مغل مهرورزید و مهرانگیز نامه روان داشت و گزیده در خوشی از نامه
و سپاسنجیکی که گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را تزیین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد و صفه
ور ارشتی بود فرو گذاشت قاچولی بهادر را بجای خود نشاند و بهمن شاهی نامه آور لعش
تیزگام سوی ختا راند فرو رانده آن کشورستان لشکر را پذیره فرستاد و مهمان را بخویشتن نشیمن
خورد آورد و با پادشاه بهر بار گاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق آشامیدند مگر
خردپیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره با بادهٔ آمیزند بدین رنگ خون
مهمان ریزند در بهر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانهٔ آب تاختن برون آمدی و بسته دم
شکوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فروریختی چون بزم اندر آمدی دگر باره ساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند زور آور کسی ست
که از بامداد می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از پا فرو نشکند و هشیار تر از ناست
سیکشان داشتند که چون باده پرزور دمادم خورند هر چند هر بار شکوفه اندازند آنست که مستی
روی ندهد و تاب می وزیدنی منش را بهم برنزند شبی باده برخورد و زور آورد قبلخان ریش
دارای ختا را که التونخان نام داشت گرفت و ببوی خود کشید و ناسزا گفت شیاری خشم از خورد
و نزدیکان خود را که بهم در آمده بود زنهار گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

بازگشت مهر و میزبان که از بدمستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان دامن میهمان زود از دست
ندهند و از روی دیر ماندن کنند تنگره کلاه های گوهرآگین و کمرهای زرین و درخشنده نگینهای بیش بها و
بربسته های پشمیان و دیبا پیش کشید و پدرود کرد و هنوز رهرو دور نرفته بود که بدآموزان التانخان را
از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آورند و کالبدش را بپشته و خنجر از هم
فرو گشایند سخن بهرمی گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار کمر بست و قبلخان را براه دریافت
و به بازآمدن فریفت رمیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها بازآمد و نافرستنده خبر داد بگروهی
از گردان و یلان فرمان رفت که بتکاپوی گستاخ شتابند و هر کجا یابند اگر بشادی و رادی نیاید بخواری
و زاری آرند مگر قبلخان راه براه دوستی بود آرزو نوده ستوده بمهوق بکاشانه وی فرود آمد و انجم
از سپهر آسایش آهنگ در سه روزه انجمن نوشته باشند ختائیان شوریده مغزوران ده رسیدند
و خان را دران خانه دیدند سخن بران لابه ساز کردند که خاقان فریب خورد و خواست که سوی ختا برگردد
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته با وی پای پیش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن بختا
خود بهیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و بدین بافریبان نام برنشین و سوی ایل و الوس
مگریز ناگزیر همچنان کرد و جان گرامی بتیزگامی برد ختائیان روی بازگشتن نداشتند بی امیدگاه
تکاپوی خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش جا رسید و ختائیان سپس تا تا
خود ما در غزانگان لشکر سگالش رفت که چه باید کرد انجام کار به تهدید یکدیگر جوانان را کشتند
تا از تهمتیکه گشتند چه در روند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی نکو دیدار که از قوم قنقرات
بود شش پسر داشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا ستی نخستین و دومین
اوکین برقاق و قوبلیچان نام آور و دگران شناسهای دگر روشناس بروزی نخستین ابن دو
برادر نام آور ناگاه شکارگاه از همرهان جدا همی ماند و راه گم کرده هرزه همی گردد تاتارخانیان که
غارتگری پیشه داشتند و پیرامن تلمو مشغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار برخوردند
و چون دیدند که کیست باسیری می برند و به التانخان ختائی می سپرند خان کز ولی پیدا است

درازی ترکه و نباله یکی به خاور رسیده است و نشان دیگری به باختر بامداد به مادر گفت که تخم در رحم آب
چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این پادشاه دولت یار بخت بیدار که تومنه خانش
گفتند در روزی فراز آید که چنگیز خان نام پایه برادری داشت جوجی قار نام پردل و شیر اندام و پولاد
بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنگه کمری چنان باریک که پیوسته از گرانی
ازگرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
دزدیدی از حلقه کمان بدانسان که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه و پایه
آنچنان و هند برادر نیز چنین و هند ماه چهارده را شماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که یسوکا بهادر
ع بر تخت پشت باز و بر تاج دست زد رازدانان روزگار فرو مردن چراغ هستی این
روشن روش شهریار پس از آنکه بست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهانفروزی کرده در سال
پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموچین فیروز بخت پس از پدر
بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پای بر تخت تنگقم دمی بایست گفت که هم دران سال که یسوکا بهادر
بن برتان بهادر بن قبل خان را بدیدار یوسف جلوه مهمان عزیزی رخ افروخت
سغوچیچن بن ایردمچی برلاس را رخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا بروی نقش پیدائی
قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموچین پس از کشورکشائی و فرمانروائی
که باستانی نگار شما از ان گذار شما نشان داده و ما نیز لختی از ان خواهیم گفت دران رنجوری
که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراء النهر و ترکستان بر تخت
خانی و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن بعقد
زناشوئی پیوند دختر چغتائی خان استوار کرد و گوئی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر
یعنی قبل خان و قاچولی بهادر که در مستقبل به کارکشائی نقش تیر یکدلی بوده اند ایشان
برنشان نشست که لوح آهنی عهد است پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگهری آینه صورت نمای
صاحبقرانی آمد و اکنون شهریاری سپه سالاری و آمیزه خسروی و سپهبدی را گفته تم

ازمیان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و زر و پین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم
و علم را یک تن کارفرمائی آید چون سپهبد بدامادی خسرو بیخ افروخت ازان رو که تیرگی زبان داماد را گورگان
خوانند فرزند گویان قراچار نویان را گورگان خوانند و به حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر نشاندند
و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائی گویند نیز ازینجاست که نیای مادری این منوچهر ابرویان فریدون فر
چغتائی خان ست که شمارندگان گفتار را درین نوردشمار آنست که جهان در عهد ییسوکا بهادر
بهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند در میان نمانده و بهر سو مرزبانان هر سو پدید
آمده چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد هر چند بهدستی قراچار نویان
تیغ و دو دستی زد از تیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود ناچار به تهدید فرزانه قراچار در اونگخان
گریخت و بکارفرمائی اقبال دولت آسا بدامنش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور را و انگ که ما نا سنجیده فرو میگذاریم هم ازینجا می توان سنجید که همچون چنگیز خان نره شیری که نیاه
برو با ییسوکا بهادر برادرانه زیستن و بهمدگر را بچشم مهر نگریستن آن خواست که پناهنده را چون جان
گرامی داشت و در دیده و دل جا داد شیر مرد ناسود که از روزگار امان یافت در روزگار از
آسایش نشان یافت چون تیغ زد و دو جوهر آشکار کرد برادر اونگخان را که از فرمان برادر سر
می پیچید گوشمال داد و گردنکشان گروه مکریت را خاکمال از گشایش کارهای فرو بسته
و درستی لشکرهای شکسته خان را نقش بهر بهمون آمد و جهان پهلوان را پسر خواند آوارگان قوم
نایمرت و سلجوت و قنقرات و جلایر و تاتار که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دلآزاری این گروه ها گره کینه در دل بی شکوه آزرده و دل خسته بود اونگخان پیوسته بودند و همچنی و دور از چنگیز
خان نشستند و انجمنی آراسته باهم پیمان بستند که تا چنگیز خان را نکشند نیاسایند اسپی و گاوی
و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواستم آیین
آن بود که مغول را چون بکاری گرایش میرفت و سخن از پیمان سپردن می آمد به ریزش خون
این چهار جاندار شگون همی گرفتند که هر که پیمان شکند روزگارش همچنین بخاک و خون نقش نگند بیکار چون بس

در شمار با سپاه چنگیزخان برابر گشت سنگوتخان زخم خورد و اونگخان شکست فاش کرد و در جنگ شکست
ازانکه گریزی نیست ناکام گریختند از روی خان فیروز بخت را لیس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
تنگنامی شد که خاک نمناک بیفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشور تا در خور لگد اشتر و شتری چند
ورزشتند و چون پیاده روی کار از کوه فرو ریخت فرود آمدند درین انجمن دیگر ره قطرات پیام آشتی رفت
و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که تا اونگخان هر روز ستیزه بیگانگان دیگر بار بهم پیوندیم
تا بهم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگوتخان نگذاشت که هر چه باید آید خفتنگاه
بران لشکر ریختند و گرد کین انگیختند شکست خوردگان دگر باره شکست افتاد و نیز کشور تینگ خان
هیچ جا نتوانستند دم گرفت اونگخان را سران سپاه آن خزیان کشتند و سنگوتخان را لیس از گریز بای
پی دبیلی چرکا شغر روزش سر آمد و این ستیزه آویزه بهار اونگخانیان را برگزید در سال پانصد و
نود و نه هجری روی داده هست همدرین سال جهانستان چنگیزخان در چهل و نه سالگی نام شاهی
بر خویشتن نهاد و از فراخنای سگینه آن مرز و بوم را که اونگخان داشت کشور خدا شد تا بانگ خدای
را در دل افگند که با اندیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر گوشه رسته سری
و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از نبردگاه گریخت
و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت لیس پسش آسیمه سر از میان رفت و او خود دران خستگی نیز
از جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جای نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمرد و دلیران
سپاه چنگیزخان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر دری سر بر داشت هنگام آن آمد که با
ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن بیان گردد دل گردد پیدا مهر چهره ...
نور فرهی جنبش چتر و علم لوای جهان کشای سپهبدی قراچار نویان
تا زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جهانگیر

دیگر بدان ادا که ورود بهار باد ❊ وارد بپویه کلک مرا بیقرار باد ❊ وقت است کز تراوش شبنم نه
جوشش مهر چو گوهرفشان شود و بسبزه نثار باد ❊ وقت است کز تنگری آثار نامیه ❊ بندد حنا ز لاله بدست
چنار باد ❊ وقت است کاورد زره آورد نوبهار ❊ بی جام و آبگینه می بی خمار باد ❊ یا محتسب بگوی
کز مستی گناه نیست ❊ زین پس بجای باده خورد باده خوار باد ❊ از گوناگون شقائق و از
رنگ رنگ گل ❊ ز نقشهای بوقلمون صد هزار باد ❊ سنبل چرا ز غصه بپیچد بخویشتن ❊ کش
خبر به سبزگی خمد در شمار باد ❊ بنگر قماش سبزه که بافد ردای خضر ❊ بی آنکه پود را بهم آرد به تار باد
نی باد بلکه بود دم جان بخش عیسویست ❊ نامش نهاده اند درین روزگار باد ❊ زان رو که چار سو
جهان را فرو گرفت ❊ ماند به پرچم علم شهریار باد ❊ گل سر سبد این گلستان چشم و چراغ این
دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان و ترک خویش از زبان ستاره
فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که درین
دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و خشور پذیری روی آورد و بهداستانی اهل جهان باقی گرده و هم آهنگی دل و زبان
بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهادست که روان گویای کالبد دانش و داد است
هم در کاسه خانه وی الکوس کوس گرد بهرام چوبینه چوب کیتن و هم در موکب شاهانه وے
نوشیروان روان دارد وان دوان جهانداری را از سپه سالاریش صد گونه طراز بلکه سپه سالاریش را
بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش به اولوس برلاس سپرد تا بدان
فراوان از مزرع اقامت انداختند و کاخ و کاشانه بر ساختند بهر آن گلزمین بطرف
خیابان مرادشین سایه گستر و گل افشان نهالی است سایه نشینان بچشم روشنی گلشن گهر
شسته وآن نیز شهزاده را ایجل نویان گفتند وی آبروی روانی دودمانه بود و اقبال قبول
داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان روز شادمان و ریخول داشت پسرش امیر ایلنگیر
بزرگ سپه سالاری خویش نویان نوازش ... پیر زنی چهره دستان با آنهمه فراخی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بجان قوم داشت ولش از گشایشها
تلخ شدی سپس هشتن تن جای خویش به امیر برگل گذاشت وی تا نظر بکار شاه و سپاه و ایل
و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه کش بکنج فراخ سر ببالین نهد به سرے
او لوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح و سلب
و زرین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه
و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت انچه در خیابانها نگنجد دران بیابانش بود و پسرش
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایران سرای
دو در سه لهو بازی نداشت و جز با خداوندان روشندل دمسازی ندشت فرهیده فرجام نیکوسیر
که فرزند فرزانه دلفروزش بود بشب از خجلی ماه نیم ماه و به روز از روشنی مهر نیمروزش بود رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفت صد و سی و شش هجری
روی نمود این نوپیکر پند پیر که هنوز از لبش بوی شیر بمشام نرسیدی خسروده بر فریدون و گرز ه
گاوسار گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه و ورزش جانشکری دشمن داشت و در
دبستان درس روان پروری دوست با پویان دانش اندوزی از سر بزرگی نو آموزان را
آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچک دلی کمرگروه رایان را رهنما گاهی کاز
تیزه سخن گفتی بنوک سنان درسفتی و دمی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی نظم

هر دم سخن از نبرد میگفت * از ناصیه حال مرد میگفت * نظم آینه تیغ در نظر داشت * از راز
نه آسمان خبر داشت * میکرد به لهو ترکتازی * می جست به تیزه سرفرازی * آوازه ننگ
و نام می جست * از شاهد ملک کام میجست * شایسته پسند و نغزگو بود * آزاده رو و خجسته خو بود *
در تیغ زنی و نیزه بازی * میکرد به تیغ و نیزه بازی * حرف از ره ناپدید میبرد * بر قفل
همی کلید میبرد * بریافتن سر نهانی * بیدار دلش همی گواهی * زان گونه
دلیران توان داشت * از بخت نوازشی گمان داشت * هرچند بهنگام گرمی هنگامه کار

که اندیشه در گرو حال جستگی فال صاحبقران اکبر به ظفرنامه ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
هر آن خوش آمد که بدان بندی سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایه آبرو اندوختم و گهرهای راز به ترازوی
گفتار خداوندگار سنجم نه به بندگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی همی گوید توزک تیموری
را از ترکی به پارسی ترجمه کرده و به چشمداشت همنفسی من ساز آن زمزمه کرده است چشم به سواد آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار مرا
درین سرگذارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف روی دهد دیده وران دانند که جواب
بیننده ابوطالب هست نه بنده اسدالله غالب سخن کوتاه سخن گذارش چنان همی گزارد
که روزی اندر رزم یا به آهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تایبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانقاه پا گذاشت همانا چه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی که
از وی همه مهر تراود نگریست و گفت ای دغل در آئینه سیمای تو همی بینم که هر آئینه بنگاه سکندر
ترکتاز آری و تازیشان روم را از خود آلاک و خودنمائی باز آری لیکن از آن رو که به نشانی فی
نواحی ادنی الارض حرف آخر ارض بجای ضاد است که فرزانه آن را در موقف شمار اعداد پایه پنجصد
نهاده است شگفت که چون در سنین هجری صد و هشتم شمار آید نهال آرزو بار و شاهد مدعا
بکنار آید سخ هم آخر چنان شد که فرموده بود • شیخ از ربودگان کشش کسیه آگاهی ست ... دوز
لوامع سحرگاهی و دانشهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و چراغ
بینش بای بنای مجلوتخانه دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر بسیری نویدی که از فراز شیخ الاسلام
احمد جام یافته با نماز زمین بوسی روضه امام علی موسی رضا علیه التحیة و الثنا به مشهد مقدس
شتافت آن که کشش تمام کردند و حقیق مخدوم معصوم انتقال از اقلیم ... بجام کردند در توران
... آید و چغتائیان سلطان نام صاحب شکوه بیدکفانی و خدایگانی از ایل و دارائی
... بیادگری ... ساز کار خوش ستیزه جوئی زاده ... بیدار

بجنگ آهنین چنگی و بستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مال از فرودستان بیغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرموده جلو برگشت چون دگر باره
بر فوجی که بنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن ظفر یافت
نظم سهور از غباری که برجسته بود • بسا ذره بر خاک بنشسته بود • که در جنبش از چرخ آرام یافته •
نورداوار پیروزگر کام یافت امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که بنمود فرزان سلطان را
بند در زندان ساز داد و در رهای بیغما ربوده وی به ستمکشان زیان زده باز داد و پس از چند ساله
گرفتاری سلطان را همدران بند بزاری کشت • لاجرم ماوراءالنهر را فرمانروای و گوشه
کلاهش آسمای سیای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغاے و بیابه اولوس
و قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور را که با پدر رهبر بان بود پدر را از گفتار باز داشته
خود لشکری سخن سرای شد و بدان هنجار زمزمه چند برتار گفتار زد که امیر قزغن دران شیوه بیانی
و گهرفشانی بهم دل بست و بآفرین زبان برگشاد سخنگوی فرهیده او را پسر خواند و همدران بزم
او بجای آلوترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را بآئین دین و قانون شرع نبوی بسپرد تا خویشی بر خویشاوندی
افزاید و آمیزشے چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر قزغن
در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از برد آزمایان برلاس و دلاوران
چغتا هر که آن و سقیر و نگرستے شگفتی فروماندی و بدست حریراو گویان بهان دست و پا زده
آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که
می خاست و آن گونه گون پیروزی که روی می نمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود دلکش نشست
پس از امیر قزغن که داماد وش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنے و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
زشتیم و ناسزائیم همه • در عهده رحمت خدائیم همه • در جلوه دهم چنان که مائیم همه • شایسته

از همه فزونتر پیدا است دانم که در ضمیر حق پذیر آزرم ناگزیر پیکر گشته باشد که مگر این گسست مهر
خوبهای زشت و کردارهای نکو بهیده بگذارد و جهاندار را دگرسان راستی و جهانیان را چمن پیرایی دراز دستی
نیازارد آن ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و در راه دانش و داد رود و در آزردن
دل آزرم نداشت و در بردن زر شکیب و در گشتن خلق پروا فرو تو پارسا طلبی عاشق و من آن
رندم ❋ که می بحلقهٔ او باش آشکار کشد ❋ پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جهانگیر
خداگیر را با هر چهار پسرش گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند از راهی که نبرد آزماهی را آهنگ جاه
گستری بود و خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشود ولی بخشودن و گناهان را بخشیدن نیارست
از بهنادا اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و
امیر کیخسرو که ریشهای نو دنا سورهای کهن داشتند زخمه تیز تر زدند و به نواهای خونچکان خونابه
فشان فغان بر آوردند که ما قصاص خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه های انگیخته که والی
ولایت آنرا بحل توان کرد ناگزیر بدین گفتار جمجاه گیرودار بشیخ حوالت رفت کارآگاهان و دانش
پناهان خون ریختن فرمودند و سادات و علما کشتن فتوی دادند بیداری چون خون گرفته ایشان شنیده باشد یا
دل اندیشیده باشد که خود را بدویدن از هنگامه بدر برد و پیش برزاده گناهی که همسایه ایشتی است روزگار سپرد
از آنجا که سلاح و سلب نداشت سر بسیار زجا رفت و از خرگاه بدر آمد و بجنگ سپاهی پشت راه گریز پیش گرفت
خونخواهان جنگجوی در روی آویختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود گرماگرم بر زمین ریختند
قطعه تو ای ندیم گرانی زتازه روئی خویش ❋ ببین که سبزه که از طرف جویبار کشد ❋ فریب مهر گردون مخور
که این پری چهره بند فشار کسی را که در کنار کشد ❋ هوای تاج شهی هر کرا بود در سر ❋ سری بدوش
شاهان تاجدار کشد ❋ از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و الغ در سلطان نام داشتند
همدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از
رهگذر گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکر آرایان

بتهدید یاریگر خواستند که فریدون را بمسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد والی بدخشان
و کیخسرو داماد که بخطا اختلال و شیخ محمد بیان سلسله نزد که بادشاه سری ورسد و آرزوی شاهی بدل
داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگرمخونی سران همسر و رهنمونی بزرگ زادگان همه
که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه بود پیش آهنگ این فرمه بود بزم شاهی گردن نهادند و ظفر ماثری تن
در دادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی فرمان جهانداری
در ثلث و سی و ششمین عمر ببرجلد سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق جلوس بپیکر تخت درآمد تا شاه آفتاب
سایه بر آن گزاشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج برآمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بسر برنهاد زحل
در حلقه شاگرد بدانگونه که گسترش شناخت مژده گوی آمد و مشتری در زمره سادات بروشناسی
آشنا رخ گشت چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر بستیز رو هم
از دو زانو زود راست چون راستان برهمتان استاد زهره در تهنیت بدان کرشمه
غزل سرود و عطارد روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدایره خنیاگران بزم درآمد
واین توقیع و بیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیرباز درین کار بود که هر روز
مژده فتح از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم عیش رده
حوریان را بر قاصی کرم بر جوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی فروغش را بر دیش سازش
بیان یکرنگی نوازش را بهر خویش نازش پیوند روحانی بتابلیش گدا نتوان بود دیدن زیبائی
ببینش که نتوان شمردن از فراوانی نهان در خاطرش اسرار اشراق افلاطونی عیان بر خاطرش
شمار توقیع سلیمانی سرراهش سپهر آورده قیصر را به رو پیشی بدرگاهش قضا بنشانده دارا
بدربانی دلیران سپاهش را بشیر ابله بهرامی فرزستان جاهش را بنا با جلوه کیوانی همه هنر بخلق
کرنا گرفت نوازش در رقیق اندیشی پیچش باخویش رنگارنگ نازش در خطا دانی بهان زرف
کلمات شگرفی اقبال ازل آورد و نگرستن مادرآنان که دیر روز چون خفته خواستی که پای بر تخت
وتاج برسنهند بروانی خودبخش خرد دیگر نقشه میبردند که خلاف عهد نامه چون کنیم و چه بنهاده

بیابان نبرد و سگال اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن میدرید **فرد** بگذرم از داستان خواهم نوشت
آنچه در ظرفها بیان گنجد بهی به رفتن فرمان طلب به بند چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرو رفته
رفذ برگشته روزگار را و گام زدن وی از جادهٔ فرمانبری و گرفتار آمدن آن فرزم کردار بسمرقند
و در بند ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شبورغان به بیابان تمر پسر اقبوغا و لشکر کشیدن
شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در شین گشتن حسین
صوفی والی خوارزم و همدران فرشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هنبران پیشه کارزار و برگشتن وی از پیمان پس
از بازگشتن شهریار و مسخر شدن **خوارزم** بفرجام کار و بیرون راندن مردم از آن شهر و دیار و از پا
فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو دران خارزار و باز آباد گشتن شهر دران ویرانه
بفرمان خداوندگار آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه باندازِ خاکمال گروه جته که قمرالدین
سرفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سپردن وی و همچنین چند بار رو دادن
این ستیز و گریز از هر دو سوی پوزش گستری توقتمش **اوغلان** فرمانده دشت قبچاق
و پناهگاه دریافتن خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد آوردن
داشتن وی به اترار و سیراب و رنجش پسر اردسنجان با لشکری گران بر سر وی و جان دادن
آن ناورد از زخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بلی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوس
دادور دستگیر و رسیدن ایلچی اردسنجان به پیشگاه همایون سرپا آهنگ بازخواست توقتمش اوغلان
و روائی نپذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو به نخچیر و فرلیوی فرستنده بساز و سامان
نبرد مردان اردسنجان و پسر دیگرش پی هم مرگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمنده بوم و مردم و سلیمان را دو دادن فرمان فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را جنبش
موکب جهانگشا بجانب **ایران زمین** و به جنگ آمدن قلعه فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و شکست ... و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و لپوید اردوی کیهان

پویه از تکاپو در دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه‌ها پاینده سر و بن گشتن لشکر دران قلمرو بهم برخوردن
قلعه‌ها با چ بقاعی مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید
دژ که راه‌های دشوارگذار داشت بآسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از تنبیه
گستاخی‌های بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فروزندگان اصفهان [illegible]
شبگاه پیکار شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر دران آتش [illegible]
و مظفریان [illegible] شاه بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحه روزگار گرایش [illegible]
زمین [illegible] بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن دژ تکریت و [illegible]
ریختن [illegible] گرجستان به روائی فرمان جهاد ترکتاز جهاندار زمین نورد و آسمان پا انداز [illegible]
چون چرخ گستر [illegible] و کشودن راه فوج چون موج دگر گروه قلزم شکوه از ان وادی بسوی
چرکس و البرز کوه خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان بعزم فتح [illegible]
از ترمذ و خلم و [illegible] دهقانان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از بیداد سیاه پوشان
و گذشتن شاه و سپاه از ان تیره دره تاران سپاه رو مانند آتشین سیل خروشان و دود [illegible]
گشتن [illegible] و آن خرمن سوختگان چون راسته بازار زگال فروشان ستانده امیدی [illegible]
ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشاده نیز رفتن گوناگون حصار و صورت گرفتن
خونریز گفتار به مقام نی نی بلکه رود و دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جا یافتن سامانه
و کیتهل و پانی پت و چشم سپهر و دل سپهبدان بنام آوری مضرب او تاد و خیام و صف آراستن
سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه و ستون توان و یاری نکردن اختر بخت دران [illegible]
و گریختن وی از پیش گند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی و نوامندی [illegible]
مسجد جامع جهان‌پناه [illegible] دلاوران و چهره [illegible] سپاه [illegible] خرگاه بر حصار سیری و قتل
و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به پیشگری فتح پس از فتح فیروز
فرجام ترکتاز بنگه به برهم زدن صنم خانه را و خون ریختن بت پرستان و [illegible] قبله [illegible]

هنود در سواد اتک و تاختن و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند
روی آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
ساز کردن و هم در نورد بسیج آن ناورد هنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن آمدن لشکر به تجهیز نهیب
بر کشیدن به روم و انگیختن شور محشر دران مرزبوم و به پیکار گرفتن قلعه سیواس و با زمین هموار ساختن آن
دژ خارا اساس و همدرین یورش که روی سپاه بسوی روم بود از روی فراهم آمدن دواعی
و اسباب بر تافتن عنان توسن از آن راه و تافتن ماهچه علم جهان پیما پرچم از سواد شام و دمیدن
سپیده صبح ظفر به فتح الباب و عینتاب و حلب و بعلبک و دمشق به نیایش نیاوردن حاکم بغداد
و بستن دروازه شهر به دیدار روی داور و یورش پسند و زبانه زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل
عام پس از درآمدن در شهر به نیرو و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن ساکن دران نورد به روم
شتافتن و بر قلعه کماخ ولوناک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی
از ریگ بیابان بشمار افزون تر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون
پراگندگی اجزای خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود به سپری شدن
روزگارش در قید و بستگی آن قفل ناپیدا کلید و رو در موکب فیروز کوکب بقلعه ازمیر که بر لب
دریای بی پایانی داشت و در آمدن ترکان بر زده دامن آهیخته تیغ افراخته یال در حصار و به دریا
راندن جوی های خون از خون دژنشینان سرود آثار و برابر کردن آن حصار آن پست و بلند
و فراز و نشیب و فرو انداختن سنگ و خشت به چوب در رو آمد شد تا بر در ان نام آور از جانب
مصر و ناز بردن والی مصر از دور و روی آوردن وی به قبله و مادارش افزودن دینار و
درم به طراز نام نامی و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن گشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج
و ساو و خواستن زینهار اینها و آنچه در هر نوردی از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت به هر هنگام
و هنگامه روی نموده آمده به گزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و
حبیب السیر و روضة الصفا و مانند این ها از مقالت می رود و لی لی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان بیدار بخت

بدین هنجار زمزمه سنج اندیشه‌ام که صاحبقران جهانستان ایمانازان که چون دور آسمان جهان را کران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان لگام خاییدن زبان داشتند و نیزه‌های قاف
شگاف و رکیب آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز کرد
تا رخت هستی رهروان بسیلاب فنا دهد اما هم از سرمنزل اترار یکران سپهر جولان را از آن جهاد
خلوت یافت و بدان داد که بیغولهٔ مغاک میل و فرسنگ نداند و پویه و گام نرم و آرام در رهسپرد ره
انجام نخواهد بسیر مرغزار مینو شتافت بسایهٔ طوبی رخت رهروی از تن کند و سرو روی به سلسبیل شست
و از کوثر آب خورد و در آن بهارستان بخرام زمان آرایش جاودان یافت همانا در اندیشه
صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ آمیزی اختصار
شورانگیزی عبارات بدینسان ست که سلطان را در آن ناخجسته مرحله کالبد سوریتی و جگربند
کسی خواستی زور آور و که دوا و شفا پذیرفت و چاره نگرید و درمان نیافت شب
چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از بادهٔ تنگ و نامه به
مینا ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند و حجاز
و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده با غازچار رفت و قطرهٔ طوفان انگیزنده به دریا پیوست
تن نازپرور در پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و لشکری که جنازه پادشاه
و آنگاه آنچنین پادشاه را به سمرقند فرستادند و فرو در زمین بفراز آسمان جا دادند و فرسوده
شاه انجم سپه و گوهر پاکش همه حیف و دیگر ناچار سپردند نهالش همه حیف چو یکتا ایزد بسیار بخش
بیشمار بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فروزنده فرخشیده بود هر یکی سرو نو خاسته آسا
در باغ ناکاسته مانا از آن میان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش
به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی ره گرای گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان کسی
وفا نکرد و از زم هیچکس نگذشت تواند داشت کام دل رانده اند چون نیرو و جد فروغ آمود والی عصر را

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی است شیوه اختر شماری بشب
زنده داران گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوه شاهد را در آئینه حال همان
داور ظهیر الدین محمد بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن
سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سر رشته دارائی هند در هیچ دوده از هم
نگسسته باشد و این سلسله بآئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد **نظم** ما بجامی که ز جم ماند قناعت کردیم ٭
به سکندر به هنر آنچه ز دارا ماند ٭ سخن از پیشروان ماند همانا زین پس ٭ ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند ٭
پیرایه چهره نیمروز به دوره ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح
مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه **نظم** بیا ساقی آئین جم تازه کن ٭ طراز بساط کرم تازه
کن ٭ به پرویز از می درودی فرست ٭ به بهرام از نی سرودی فرست ٭ بده ور پیاپی به بیگانه
می ٭ بشور دمادم بفرسای نی ٭ قدح را به پیمودن می گمار ٭ نفس را بفرسودن نی در آر ٭ [illegible]
را بر آتش در آر ٭ سهی سرو را از خرامش در آر ٭ به چشم از بلای زیاران بگرد ٭ بکام دل شاه
غازان مگرد ٭ ز هر کس فزون می بمن ده که من ٭ ز شاهی آسام رانم سخن ٭ پیوند اندیشه
بگزارش داستان جهان گشائی و جهان آرائی خدیو شهنشه نهرور پرور نهان است که سوی
درمیان تواند گنجید اگر خامه رقم بیخ شماره و شاه نشانی آبادی کرام اوست همان نمودار اختر دولت
ازل آغاز تا بد انجام اوست ز بی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانبان پناه
و فرزانگی و شکوه مردانگی که این خاندان را خانه زادستی و این نام آور دوده همانا دبستان دانش
و دادستی بفر اختر فرخی چاه و شکوهی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر باندازه گفتار فزونی کرد
کرمه تا رسالی بیان بکوتاهی سخن خواسته است پس **جلال الدین میران شاه میرزا** که نیز [illegible]
را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت چه سر
سلطنت را تا بنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال
هشتصد و دو هجری و پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد و به گلگونه شهادت

مهر خسروی جاوید افروخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش خلیل
سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به دمسازی و همرازی و سروری و سرلشکری
روزگار بسر آورد پس از آنکه این فرخ تبار بزرگی که کس را ازوی گریز نیست ازین گذرگاه درگذشت
دیهیم شاهی به فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار
ستوده خوی که در بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هیژده سال ترکستان
و بدخشان و کابل و غزنی و قندهار را فرمانروایی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت و فرجام کار در سال
هشتصد و هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را به ارهٔ بیوراسپ
دو نیم سازد و گاه جگرگاه دارا را به دشنهٔ سرهنگ فگار، در جنگ شکست خورده به بند اوزن
حسن افتاد و به تیغ کینه یادگار میرزا نبیرهٔ شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش را به همسران بند از بند تن
رست و چار بالش سروری و تکیه گاه سروری به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت
این بزرگ خرد سترگ شکوه که ازوش فرمانی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه
و بیرام نیز نگین داشت تا یکتا شهر و سپاه و افسر و گاه پرداخت اخسی را که شهری از شهرهای هفتگانه
توران است تختگاه ساخت گویند دران شهر حصری بلند به فراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر کنگرهٔ آن
حصر کاخهای عیوق دیدبان و نشیمنهای پروین دیدار افروخته شهریار دران شارستان که بهارستان
بود بودی و به نیروی دانش بلندی پایه داد تا بدانجا که گر نتوان فزود فزودی روزی به فراز آن
فراز آباد و سرخوش نشسته کبوتران بوقلمون بال و دلکش خرام را همی نگریست که ناگاه گسستن قوائم
جسر آن اساس را جنبش آورد تا پرورش رود که این لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد تا فرارسید که این جنبش از
کجا خاسته فرونشسته همانا چرخ برین را برزمین زدند و شیشهٔ ناموس آفرینش را به سنگ تن نازنین
سلطان بخاک خفت و روان آزاد نژاد فرخی کیش و نوشه یاد آن داد بر کر بفرازستان رو روی نهاد
و این شگرف رستخیز که بهنگام خویش بود روز دوشنبه چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد قطعه
تنی چنان ز تنگنای چهار ارکان گل بنه سری چنان کشتاندی فلک برابر پروین چه چه افتاد که از خاک گردش بستا

چه رویداد که از خشت باشدش بالین چو گویی آن شهر و شهریار به هم برزدن و شاه و بارگاه بهکد ازین
آن میخواست که سپس سکهٔ شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسروی در قلمرو
دیگر زنند فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدای پیوست جهان ستان گیتی آرای
روشنگر فروغ فانی رای داد را فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و راز هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظهیرالدین محمد
بابر بادشاه در ده و دو سالگی با سر پر افسر دمساز شد دران روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمد نشان را فره افزودند و کوس را آوازه و سپاه را نیروی
و فیروزی را اندازه نخستین پیروزی که به روی کار آمد و گشاد زربخت را بجای زین خستن پردانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندر آباد و شاهرخیه کوس خانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم تیزدستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده با آهنگ ستیز از دو سو بسوی اندجان روی آورده بودند اگرچه این دو بیگ
لشکرکشی و دو سو کین گستری که در هم گوهری و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه از آن بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و دریتیم از دریا بر کنار افتاده
نبخشودند چند انکه بیچاره سگالی صلح کوشش و در کارسازی آشتی پویش رفت دم مهر و وفا که بروی
گیرائی در خور بود در نهاد عم جنگجوی و خال ستیزه خوی درنگرفت فرو گروهم شمع شبهای عزیزان
غالب هم رسم امید تا از جهان برخیزد و جگرگوشهٔ خویش را آماجگاه ناوک بلا میخواستند
یزدان نخواست که بداندیشان را خدنگ اندیشه‌های پریشان بر نشان خورد و در اردوی
آن دو با افتاد و این بار بهم جری هولناک روی داد و تا گریز بهر یکی بقصد بساط کین در
نوشتند و هر دو گشتند تگرنگارین نگارش را بهانه فرو شمرده این آگهی آفرین سرای
خویش میخواهد که با وجود فرمانروائی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی حضرت تیمور

بوده است همانا مخفف امیرالمومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان
شرافت سپس همایون فرزندان سایه کردگار را امیرزا گفتند که مخفف امیرزا تواند بود و درین دودمان
نخستین کسیکه شاهش خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرزانه
گوهر فروغانی فرهنگ ست که برازش تاج و نازش اورنگ ست بالجمله جهان داور نام آور نامور
پرور را تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک پیکارها رو داده
و به هر بار شکست به بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلندتر ازان نبایست و چتر
نوای شاهی بهر گستردن سایه میدانی فراخ‌تر ازان دائره نبایست همت که سروش آسمانی و نیروی
یزدانی ست بدان پیروزیهای ناسودمند نیارمید و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل نهادن
ناپسندید باد دامن زین شقهٔ پرچم علم را همواره به جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه
پیش آید اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی
مغرب رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و رفتار نوردد و ابتدای شیوه جهانگیری شمردند و در رده توزوک
و جهانگیری از باختر به خاور روی آوردند سرآغاز تک و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نوردیدن پویه‌های پی در پی
اجزای کان را آنچنان بکند گر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از
کمر خسرو شاه طرفدار بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن به زبونی داده سوادی که داشت
بشهریار سپرد و با چند شتربار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان
بدر برد درازدانان روزگار رسانید که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد روسیاهی داشت
بایسنغر میرزا را براندن دشنه بر گلوی ترا روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم
نابینا ساخته با آنکه این هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را و
تیره درین هنگام که می‌توانستند نقشش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا
بود و دوین خسته نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری و مهر ورزی شاه آزاده را هم کار زیاد خواست خون

وبرنگ آمد سال دگر که باندازِ گشایش کابل لشکر انگیختند پرکار گشایان قضا داران دائره
نقش فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بروی کشور گشا در بست
و بدژ نشین گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و
بنظرگاه التفات بار میخواست و زان پس که حق بجود بران آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی
زنهار خواست پوزش پذیرفتند و خیر باوش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر بدین هر دو شهر در
سال نهصد و ده و نهصد و نه پی هم در ربود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال دو بار
فرود آمد و گزارنده سرگذشت اگر از گزارش شیوه نیاید خسرو جم شکوه جاماسپ دانش را کوشش و
کشایشهای شایان و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان ست سه بار لشکر صور آوازه رستخیز
نهیب بسمرقند رانده اند و شیبک خان و دیگر اوزبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند
رانده اند و یکبار پس از آنکه در سرزمین بدخشان و مرز و بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در
سال نهصد و هفده بعد مردن شیبک خان از کابل تاختن آن شارستان تا نابه نگارستان را بدست
آورده اند اما هر بار آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیبا چون ماهی از شست رفته است
آری از آنجا که توقیع شاهی جاوید بنام سعادت هندوستان و برات گنجینی امید بدین بوستان نبشته بوده
شاهد مراد در آئینه ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی و هر آئینه شایستی که چنین شودی رصد نهان سپهر
ستاره اقبال رفتار کوکب جاه و جلال را بجانب هند بر پیچ و در آساس می نهند و صد اندازان
کوس نصرت و پس گشتن طبل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان میدهند سخن کوته سر روزنامچه نگاری
ندارم و در کردار گزاری بقانون ایجاز ره میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبدأ افتتاح صورت ظفر و منشا انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابو ظفر بست خواهم نگاشت نظم داور سلطان نشان آید همی * سرور گیتی ستان آید همی *
داور و سرور چه میگوئی بگوی * والی هندوستان آید همی * لشکری آید که بیدار زند خلق * نو بهار
بیخزان آید همی * بادشاهان نکته دانان بوده اند * بادشاه نکته دان آید همی * بادشه بر خلق باید مهربان

پادشاه مهربان آید همی ٭ پادشاهی با جوانی خوشتر است ٭ پادشاه نوجوان آید همی ٭ معدلت
را منصب شاطگی است ٭ زینت افزای جهان آید همی ٭ لاجرم اهل زمین را نه آسمان ٭ مژدهٔ
امن و امان آید همی ٭ هم به نیروی روانیهای حکم ٭ چرخ تیغش را فسان آید همی ٭ هم ز افزونیهای
فزونیهای زور ٭ قوس تیرش را کمان آید همی ٭ سلطان صبا عنان برق سنان که بخت فیروز
پرورش شب و روز پنج نوبت میزد نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز آدینه غرهٔ صفر که
پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانه کمان درآمده بیت الشرف خویشش را
بچشم مهر مینگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازهٔ دوازده هزار نگذشت
بسوی سواد هند روان گشت میرزا کامران را که به توقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشته بود به آیین دادگستری بر کابل نیز گماشته شاهزادهٔ جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت و هندوستان خود
از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی بهمراهی گزیده و گرد فتنه فرونشانان و خسک
بهر گذار دشمن افشانان بود گذشتن از آب سند و چناب و پیمودن پست و بلند خاور سوی
پنجاب بدان پایه است که هم در آنجا جهانیان را ریزش خون و جهانبانان را دولت روز افزون روی
خواهد نمود و رسیده اند قطعه در دستگاه نصرت اثر در آن اقلیم ٭ چنان بود بر بینندگان معنی یاب
که گشته است همانا بسان خلعت ملک ٭ زمین حریر منقش ز نقش سم دواب ٭ گویند
این سفر فرخ اثر گر از اثر خشش سخن میرود بگرمجوشی و سخت کوشی دولت خان لودی بود
آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشته و بشرف بساط بوس جهانگیر
پیوسته گشته بود اکنون آن از بند بیعت را بنامردی شکسته و سپاه را بدم سردی
خاقان پیشه ولشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن گسیل کرد آن فرومایه
که پیش از رسیدن خود بپیش زند اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت اما همداران
او نیز از راه رفت قلعه [illegible] بیعت پنداشت پنداری از استواری باره بارد

پشت بهر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران ذره ریختند و از اساس قلعه گرد و از حصار
قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش هست و دو دست در یک آستین
نه کار رزم و پیمانه گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی نیست ناچار
با گردن از هر بار بکشیده در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و کفن باز آمد [illegible]
گیرایش گوشتاب دادند و بند تحقیقش برنهادند سختی بند را تاب نیاورد و همدران بند به سختی جز د دیگر ازان
فیروزی که در عوض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش فیروزه حصار است بکوشش
شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده فیروز برگرداند چهار
هزار تنگه لشکر از فتح به سر رخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان سکندر چاوش
خضر بهر جا که گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز پانصد هزار سوار گودرز طرز
و هزار پیل ارتجاب کوکب از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد و دانی که دران مقام
هر صبح و شام روز نقد قلی و شبیخون بی پیمان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و از زمین به آسمان
میرفته باشد هرچند دران پیوسته با توسنان این لشکر از پیلان دلیه چهر رم همی خوردند و صفهای
سواران با آنکه هوشیاران را مانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور ناچیزی را بهت آسان گذار
بود و اندیشه دشوار پسند بودی از پیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند همدران روز
و بهار روز یکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نوروز به تیغ و خنجر و روز
بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش دران روز که این فتنه در نهاد نهان داشت که از فتنه
بر بیابی نیش بدان نشانه نشان داشت که تا بچرو آزمایان هر دو وارو و تاب آورد و گاه روی
آوردند خیمه ها دوریه از سیم قالب تهی کردند نظر بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ برخوشتن
دمیده فسون دلاوریها دلها از تاب کینه چنان گرم شد که گویی هر قطره خون به مجمرهٔ سینه اخگری
بشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار به انسان در گرفت که روزگار را
جنگ دوازده رخ مانند سپندی که از مجمر جهد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدهان بی زبانی

دہان زخم و گریوہ سرپای پیکان ہر نی تیر بزبان بی دہان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمہ سرا
با ہر یکی از بسیاری زخم حساب ثمر یا نخل آشکار و با ہر حلقہ زرہ از انبوہی ناوک شمار قطرہ با چشم
پدیدار بہ یاد پرو ت شیران شرزہ جوہر تیغ چون پرکاہ دراز و صدای تیرہ شدہ خروش آفت
تار و پود پردہ گوش جلوہ پارک برق شرارہ ماہتاب کتان نظارہ بسکہ ذوق دلیران رزم
دوست کہ ہر یک ز دشمن کشی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شہنشاہ صفدر صفت
در فوات اسلحہ مہر پیشہ داشت نہ تنہا کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بتقاضا
شست کماندار گزارہ بود بلکہ تیر نیز از شتلم خود را چون مژہ بہم بر می شمرد و کمان را ہم لبسان ابرو
جنبشی در نہاد آشکارا بود ہر کہ در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماہی در دام داشت کمند
چون دم اژدہا آدم آہیج و مردم ربا ستان ناچخ چون زبان مار و مادم بہ جنبش بیقرار دشنہ بخون
تشنہ تیغ در بیش بید ریغ سوزن کہ ہم از اجزای آہن است تا کس از لشکریانش خوار شمارد
چشم بر زخم خستگان دوختہ فرصت بجنبیست تا بخلیدن جوہر شہر عرضہ دار و در خشم تیر آبنا گرفتہ
بر سپر فرو روی چشمی بود در راہ خدنگی کہ بر جگر خوردی نظم شکم در پشت ورزید آسمان از نیزہ
در گردش * زمین را خستگی درو داد از نقش سم توسن * بیوناں را ز گرمی خوی فروبارید
از اعضا * سواران را بہ بوی خون تراوید از رگ گردن * بخاک افتادہ سرہا ہم کلہ بیگاہ ہم
مغفر * بخون آغشتہ تنہائی زرہ پیدا نہ پیراہن * ز گردی کز تگ توسن در رہ فراہم شد
زمین سرمایہ گرد آمد ہوا ہنگامہ برہم زن * دران خونگرمی کوشش کہ بود از راہ کین خواہی *
تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن * گداز آہن از تنہائی گردان ریخت چندانی * کہ پیدا
گشت در ناورد گہ کوہی ز سیم آہن * اجل در جانستانی ناتمی جست از یزدان * کہ
پیش از عزم روی جوید ز بس کشتگان مدفن * صدای نای و کوس فوج دشمن
است * بس ناوک ہم ز اندیشہ ہراتی خود ایمن * صدای نای و کوس فوج
دشمن بیخ خون میشد * کرخندہ بارد یکر در لباس مرثیہ و شیون * از انگشت ہزار پشتہ

وا رخت صد هزاران دسته چون هر گوشه دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر پاره تن از زخم آنچنین
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زین بر کنار زان کس که به دواسه اجل در آن
دشت به ورود آمد هر کرگس که به بوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر در این
خوانی به این برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز و پروای دمسازی
باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش خود از ترکان
تیغ زن رخ گردانند و گرمتر از آن که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی چنان که در حوصله
آرزو آید نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو بهرام عزم مهر علم داد
مردان فرشناس که به پرورش بیگانه و آشنا شتافتند سپهدار لودیان را با ستیغ کیهان نداشت
و هیچ عضو بود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند از اسپی که به پویه گرد از باد
می برده باشد بخاک فرو افتاده و کمابیش پنج هزار نقش از دو فاپیشگان قوم گرداگرد
نعش او افتاده فـــرو سرهای شان شکسته چوگان زبردستی تنهای شان
فتاده میدان زبی سری چه خداوندگان حق شناس حق پرست بگزاردن حق پرستش خداوند
پیروزگر زبان بزمزمه ملک الشکر و پیشانی بسجده فرسوده دهلی را که در هند تختگاه دادرایان
و شاه نشیمن اورنگ آرایان همان است به روانی رود و رود آمد و افزود پایه شهر به تنوانی
آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سبیکه زر به روشناسی غازه اسم سامی
در سکه برخ بر سامی افروخت و پیران دفتر شاهی چه آبادان کارسته قلمرو دهلی و کار سازی
هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست بند و کشاد و در دفتر نامه جمع و خرج
از سواد آن شهر خواندند نقد دانش بسکه ناوروائی پذیرفت آسمان نشینان را با همه
چشم روشنی گفت به پویه برسرخ پرده غبار افغانان نگه که گورزن چهره تیره در سپاه
افغانان آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و هم خود رکیهای روزگار را آن شکستگی
بود و بفرستادن میانی و اگر صدرت خستگی داشت به نهادن مرهم چاره [illegible]

قطعهٔ الماس ناسفته فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت به تیغ کشیده
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با هفت سیاره بزبان اهل روزگار
همانا ناسفته ده باشد گردون گار بخشیده آنچه هر دو بخشیده را چه یکی را چیست بخشیده بود و از باز ماندگان
به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم لودی افتاد و تا بدین
روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین روزگار از آن گوهر
نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لیکن نیست فلک چون بر آسمان * دیدم
که مهر نیز بسی ماه ارمغان دهد * تا که ذنب چه مار پیچید و حلقه زد * تا در میانهٔ این بر و هر چه آن
دهد * هان غالب کوته نظر که با غبار پوشش و هنگامهٔ هیچ چه بدین پاره سنگ پیچی از
جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از ورفش کاویانی نشان نجوئی که کجاست آن
خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن سریر که چون
بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و ورفش و خاتم و سریر بگذر سخن در آنست کز آن جم
فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که بر هوا
تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد اکنون داد گزاری شهریاران گذشته اند
بشمردن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پس از فتح آنچنان
بداد و دل بست و آنچنین بدهش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز در خزانه
هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب [illegible]
مینرو آتش زبانهٔ هندوستان نه بنور خانه جنبش پذیرفته آشفته سیاست هر سو پراگندگان
گرد آمده و بشعله انگیزی غوغا جهان را بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از
بالای اسب نه به پیاده بود و نه نهادی چون شعله سرکشی داشتند و تیغ برفشان و تیر در ترکش
داشتند و لوسادار لوهانی جداگانه بکوشش کمر بسته و فرقه فرقه و فوج فوج هم پیوسته سلطان محمد
و تیر و تبر در کار بود و جنبش فتنه را از تیغ و دشنه تاب بود همانا گرم بیداد تا اکنون سلطان محمد لودی

پذیرش تند وجود را دران نورد به بند انگنند بدان زهرآب کینه که در سینه جوش میزد بهر
تکسیر اسپیه شتافتند و دام گرفتاری خویش بیافتند حسن خان هزربان میوات که با جماعتی اسلحوران
سپهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را بافسون و افسانه نعل در آتش افگندے
دست ورنقرک راجه سانگا نه دو آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دوستان در رگ و پے
فرو رفت فسون خواند تا بردن را نده بر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا لب نگشت نظم
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد چو حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آتش چو ز باشه زرد بزبان چو
فرو شست برهم چو زنجاد دو بید بلند و زپا فتاد و شتابید چو تر ستے طرفه نه بند و خس فسرد باشد
بیال گرچه زند فال جستن از گرداب چو زر دشنه جان بر دو بینه قربان چو بر شاخ گرچه
کند قصد جنگ با قصاب چو بگمان گرانمایه سرگذشت فسان چو بهانه حکایت نخل است
به پیچش لبلاب چو ده و پلنگ نگیرد غزال جای پلنگ چو پیر دو پلنگ ندارد تر و بال عقاب
به پیش تیغ سر سرکشان فرو آمد چو ناگزیر سجده در خم محراب چو از گسستگان لشکر شکست
خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغانان آواره گرد پریشانی تار و لعل پنها گزین تو نگین جرے
و راجه سانگا و همرهان چیرا بهره وران گمراه هر کرا بگفتن نام نه ارزد بشمردن یاد آوردند
یا سر در پا و گردن نهاد و گرنجیگان را خود از کشتگان شمرده ایم اگرچه تیغ نمرو بند بدریغ
بچهرشناسی شهنشاه بید رنگ سنان بیدریغ بخشش زنهار به پناهندگان داد و بال
بخواهندگان ملک بشاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت شاهزاده
همایون که در جهات ستانی با جهانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب
بود بفرمانروائی سنبهل نوان یافت رسید و پایه آن زمین با سمان رسانید دران هنگام
بهشت بجای دانه چیدند و بهشت بجای گیاه بچیان درو دند آب و هوای آن ناحیت با فراز
بیمیران ساخت پس از خضابه آتش آشام پدر خورده و تپی گرم بد انسان که سموم نهال ز زرد
... نژند پژمرده تر او دیگر دران گرمی هنگامه اقبال و عطا بستر رنجوری دولت بیدار

داده بودند که خسرو زاده با تنی چون خرمن گل بران و برخفت گزند روز افزون بود و رنج گرانبار
چاره بی اثر بود و دارو نا سودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده بر
زمین و پیکان تیر رو نفرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا تاب غم در دل حق شناس آویزد
و جمله اندیشه جوی خون از چشم جهان بین گشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن بیمار را که در
پیکر حسن بجای چشم است به دهلی و از دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج و آب
گرداب لقوه از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش پس خیزد فرمانبران
رفتند و فرمان ده بفرمان شوق در رود بکنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل نرسید
از جا بر نخواست و چشم از دریا بر نداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد و دوا
جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند
که این بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک ست یا بخوی شرم سود نبخشیدن دوا اندیشه را
بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پاره الماس
گران ارز که همتا نمی پذیرد در چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیه
بلا بگرداند فرمودند که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سنگ تر نیست که در ایثار این نثار درنگ
روا داریم با آن می سنجم که شکستگی این پاره سنگ صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش
فدا کنیم این بگفتند و دست به دعا ی تعلقا گفتم از خویش برداشتند فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای ننشستند فرارسیدند که درون بهم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده پژوهش رفت که یا خنیم یاری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به خنکی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادزی که بار تو برداشتیم
و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران بشگفت زار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
بند است کما بیش یک هفته دمبدم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت هر چه از شاهزاده
میکاست در شاه می افزود تا گاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخشش بسیار دان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان
رخت بست ششم جمادی الاولی بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین بر
چار بالش خسروی تکیه زده و در چهل و چهار سالگی در شهر هندوستان کشود و پنج سال درین
کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برده و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه فرخ دخت و چهار
فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان **همایون** فیروز بخت و دومین
شاهزاده شاه نشان **میرزا کامران** سومین ماه دو هفته سپهر برتری **میرزا عسکری** و
چارمین ستاره آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران داور را در چار باغ که بر لب
دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند کلک اینک نگار را آفرین که با گنجیدن این
نقش نو آئین برین ازین سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدرم امان دهند
که این خسروی مرقع نقش فزائی را درنوردم و از صورت حال زمانه دارای دهر که هم شهریار است
و هم مرشد و هم خداوند بکار کشائی گردم نظم بیت گر کوشش فرهاد نشان باز دهد * مگر آن کاوش کار ز

تیشه بکار باید پرتو مهر نیمروز در نموداری حال فرخی فال جهانبانی جنت
آشیانی نصیرالدین محمد همایون بادشاه غازی نظم مثنوی

دگر زخمه بر تار زن چون گل از نغمه بر دستار زن * به پروازش آن گل افشان نوای
بگویم غم از دل دل از من ربای * دل از خویشتن بردار و بر ساز زن * هم از خویشتن گوی
برآواز زن * چه گنجینه ساز پیدا نهد * ز پیر نیز بد نقشی بهنجار بند * برانش به ناورد هم آواز
شود * به آهنگ دانش نوا ساز شو * کز انداز دستان سرای چنین * دلاویز باشد نوای
چنین * روشنگران آئینه خسروی دارائی عبارت از روشنان گنبد مینائی است
جهان کار پردازان کارگاه کیهانی ... نژادان گیتی آرائی دو چشم هستی چراغ بزم خدا بین
پیشینیان ... دانش پیش ... جهان ... شهنشاه بلند

رسیده بود که اگرچه گنبد همچنان ماندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و از روی
زمینه زمین به پذیره نیرنگ صورتی برآوردند بهاران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا
و الغ میرزا از عهده عهد وفا بیرون نهادند و بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در صورت
تثلیث از شوخی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه زنجیر گسست و بهر سه گم کرده راه راه گرفته
آورد و تن را به میل آتشین در چشم هیچ بینش کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و گریزان ره بریده به سلطان بهادر والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار به چاره باش کامرانی بدین آسانی می غلطید و بر غلط کار راز راه رهنما
از جای جنبید و لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار به بهانه فریبی دوستان طرازی گرفت و
تا کنار رود ستلج قلمرو چنانکه خویشتن شهرو در شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم یکی را
از فرمانبران بفرمانروایی خواهند گذاشت اگر آن فرمانپذیر بنده من باشم سود من است و شهنشاه
را نیز فایده است که اگر به شهر را از بهر خود خواهم نه از بهر که بنده خوب است او خوبی خداوند بسته به
داده را در آن روزان روز را زد و پس ورق را از راه راز داری درو زبر
روشن آن رسم روی آورده و از زدودن داغ آن و آرزو و ز دل زار آن
دوری راه را دور روان آن ره گذاری آرام داد آری ره رو را دوری راه دادی
داده از آزاده روی دم زد و در راه داد و زدی از روی رادی آزادی دارم
زد صنعت الفاظ به شگفتی درین باره گیتی گماشتند و نیکویی خواهش پذیری برادر را لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگویندگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از قلم محمد زمان
میرزا و گجرات سخن رفته است هم از آن بخش این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
دگر نیز بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بندها گریخته است و بنده گریز پاست بنده وار
به درگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش پس کوچه گرد شهرستان
بیگانگی بود به پیوستن در بزم با هنگامه رزم رهنمایی داشت بفرمان شهریار تمکین نکرده و نیز

خیمه و خرگاه و کرک و یراق و طاق و دیگر پیل و اسپ و اشتر و استر همچنین آلات خورد و پوشش
گسسته هر چه در آن مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمائیان بسرهنگان لشکر فرو گذارم هر یک از گونه
رخت و کالا زر پیرایه بسته باشند و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در عرض راه پای نیز لنگ
به صفدرخان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال از طاوس زرین بال
که آتش علم نهفته و از بهر دوستان از همایون فری هما مایه دارد و برای دشمنان تارک سا سایه دارد
سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و زرد ده دیه در نغمات
منسوب بعلاق [illegible] دراز دستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان بدان روش
[illegible] آمده [illegible] پیش اند رود وارد و می خسرو هفت کشور بجنگ آوری نشد
رسیده از حصار بندان نشسته بودند و گشودن جای آسایش تا کی بسیج کنند آن
آهنین قفس را در پیوسته بودند از سوی محاصره روی داد در قلعه گیری اهتمام تمام بکار رفت
هنوز بمحاصره انجامید روزگار گذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال پدید آمد
که ناگاه بانگ سخن از آن حلقه بیرون رود و بیست کرد بجا جستجوی [illegible] هر در [illegible] و دیوار قلعه را
پیموده و جای بسیج کار بشناختند و [illegible] نشیمن ساختند نیم شب سواره از فرود آمدن جا بر آمدند
بارگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بدان جایگاه که در نظر داشتند در آمدند و با نهاد [illegible] [انداختند]
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپا مردی نردبان و دستیاری کمند از گشایش حصار
نشان جو آمدند پرده سواد شب نفراز رفته درون سوار بالا به پائین فرود آمد بخت بیدار
یاور بود و پاسبانان بخبر غفلت بی نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
و در گشودن همان بر دوستانی که شاطران برد قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند نشستن همان
بود و تیغ در قلعگیان نهادن و بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر در آن غنیمت باب از رخت
خواب بر جامه و چشم از نگاه وری کشاده را در چنین روزها شبانه بر در
خوابگاه نگاه دارند فرا نشست و هم عنانی بست سواران [illegible] که [illegible] بر دی و ی [illegible]

روی زمین ست در آئین دانش و داد از تیز شک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کرده
هر یکی را جداگانه بکشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان با آوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزودن سودی بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که از این جاده های پریشان که در نگارش می سپرم رو دگر رم و از خرمن فشانی آن نخل که سایه
نشین اویم سخن گویم از این ناساز و ناسزا اگرچه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان خسروی
بخواست بزبان نرود ذره ذره وا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار خسرو
خواهم نگاشت سر رشته حکایت بدر روشه این روایت بند است که گشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شیر از سنگ بدر جست ذوق و بناله تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه بهر شکار در آتش نهاد از هزیمت آزمائی اکبرنامه که پیچید و بیانی
نواهای پریشان میزند درین مقام نغمه بتار گفتار به دیبسان میزند که پادشاه تا جوی کینه خواه
به تیز بینی و تیز روی گریختگان را تا کنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر آن آتش
نو دولتشکریان را تاراج صلا داد و به پرسش دید از گشتن و بستن نخچیر اندر راهی که طلب بیهوده گشت بر
قهر و طالع بسمل من بین که کماندار زینی به پاره براثر خون شکار آمد و رفت به راز شیر و بان فرا آرند
باشد که سلطان بهادر را که بصید و نخچیر تعبیر میرود پایان کار به دریای ناپیدا کنار آب از سرگذشت
ایدون سرگذشت آن سرگشته نه بگزارش درخور است و نه پرسش ارزنده لشکرکش کشور کشای
و کشور خدیو لشکر آرای و در آن بازگشت به چاپانیر آمد آن دلیرانه ورزش که از باره بباره فرود آمد
و راز درون بگشانید تا بیرونیان در آیند چنانکه در مندسور پیمان آمده بود درین بار و باره
روی نمود صورت بستن کشور و قلعه را پیشکش دولت ورده آورد اقبال شمردند و بدمسازی اقبال
بسوی احمد آباد روی آوردند عماد الملک که روی از قبله برتافته بود به نبرد پای افشرد جز آن که
بخون بیگناهی چند زمین را تمازی کرد و گریخت کار را پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و

راهم گوئی در بستر خوابش خدنگ ریختند که بیتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نپیوست
رهروی نیاسود شیرخان در آن گیر و دار راه جهارکهند پوئیده سر کرده به بنارس آمد و قلعه را از راجه چینت ناکت
بدم دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون این آوازه از هر گوشه شورش از هر کنار
برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پیشتازی از شکر خواب ناچار برخاست دوستان از شاه راه اخلاص
رو تافته و دشمنان به پرخاشگری تا هم نیرو یافته موسم برشکال روانی که برشکال بنگاله چون است شبانروز
بارش باران بیفاصله و دمادم تابش برق نظر سوز ابرهای سیاه پیوسته مهر محیط روز آفتاب
ناپدید و شب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جای بگل ولای و بیابانها کارگاه موج و گرداب
بحر سیل در سیل و سیل در سنگ و در سنگ سنگ آدم و چاروا از زور آوری گام زدن و بشناوری
راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم همت کوشی داشت بگرایش رزم تیغ کش بود دارا
بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند روی نهاد
در نواحی بهوجپور که بر کنار گنگ آبادان است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون زمین آب خیز
بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو از دو تنگنا در
برتکاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر شهریار
افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و نه پیکر کوشش بهر بر زده که روان از دوی فرسودگی
پذیرد بسیار و اندک آسایش که جانداران ازان نگزیرد نایاب همانا گذشته را گزند چشم بداز
پس و پیکی چنین که کرد ازگزاران بروزگاران ازان سخن رانند و بیش قمر وشته بینم
خورشته چنانکه بر شان نخواهم شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بیا بگری و افسونگری
پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس را ستیزه در اندیشه نگذشتی ازان گل
ولای که در راه پیموده بودند روز و شب از رهروی از خستگی درست نا سوده بودند
پیاده از درد پای بود و سوار فرسوده ستوران نه در دست و پشت ریش فریبه در دستی
اندر دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیده بودند و آسایش غنیمت شمردند

پاسها بسجاده زده و اهرمن آشنا شد و پیکر با چون صورت دیباچه بستر پیوند پذیرفت سر از بالش به تیغ تیز
تا کلاه و مغفر را چه گوئیم پیراهن حریر بر تن گران ست تا چارقد و جوشن کجا بر تابد هوا نمناک بود و ابر
رخشنده‌فشان تیغ در نیام زنگ بست و جوشن بر بارگی گران گشت سپیده دمے که تیرگی
تار شب جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوئی یکسره بر غنودگان ریختند شگرف
سراسیمگی پدید آمد و شورش هراینه در لشکر افتاد کلاه از سر و پای از رکاب و افسار نشناختند از رفت خواب
جستند و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هرچه بادا باد گویان سواره
خود را بدریا زدند و بهروری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند تا گدایان بزخم دم تیغ
گدایان بتحسم موج برده مرده باشند و گدایان از طوفان این دو آب جان بسلامت برده باشند
شهنشاه بحر بر تهنگی دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل در آب افگند پاے از
رکاب و عنان از دست و اسپ از زیر ران بدر رفت و شاهسوارے که شاهان هنگام سواری
بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد لطام نام آزاده از آب کشان لشکر که پیمان از
خویش اقبال را چشم براه و گوشش بصدا داشت و با خویشتن درین اندیشه که از جیحون
گذرند بر ساحل جا داشت ناگهانه بدان هستی که گوئی گوی دولت بر خود در آب در زد
یاری بدانست آشکار ابنیان سقایی سخت گزینی بود در نیو الاو پیوستے آشنایان فرخ سرشتی
بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد همانا این رهگذار
ماجرا آب می برد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد و از هزیمت خوردگان لشکر
در پیچ رسالهٔ هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا بهم پیوستند از شهنشه
جز اینقدر نمی سراید که تا از دریا یکباره فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من که گفتار من از زبان دیگران
ست خود را نگاه دارم که چون آمد و آنم که هیچ آشنا روی خدا بر دگوے را در عرض راه
ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان لشکر
شکست خورده گروهے از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش به گرچندی پی بهم زندی

ره فراهم آمدن جامی مهر وفا خواسته باشم هر آینه یکی را به پایه افزوده و دیگری
شم و اگر خود از تهیدستی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که اندازه دان مهر
ا نبوده باشم چرا نگویم که ایران را پیچند مهر ورزید و رخشنده مهر نگاه گرم بود
بنده ماه دیده روشن ورزش پذیرفتگان سپهر و اخبار گو نورد [illegible] زبان
نهاده اند در هیچ عهد مهربانی چنان و مهمانی چنین و انگاه بزرگی بدین آیین
[illegible] اساس کاخ اجل برگذار سیل فناست چه مجموع آنچه جز نام نیک
نماند رنج همایون و پرسش طهماسپ و لیکن حکایت مهمان و
[illegible] پیچیده راه سخن و سراینده زمزمه گفتار تا از دراز ابه پهنا نگراید خواهش
[illegible] آنچه خورد و قلمرو ایران را نگفتن ساز نتوانند داد و با این همه پوینده گان را
ست و سراینده گان را ساز با بلند آواز آیین ادب خود وانسته کرده
[illegible] سخن دراز نه پذیرد باز گشت شهنشاه جم پایگاه به سوی
[illegible] سبیل دستبرد اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو قلمرو ایران خسروزاده
بیست و دوازده هزار سوار فراهم رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی
ان جنت آشیانی در سال نهصد و پنجاه و یک به مهمانخانه ایران تشریف
اشتند و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به
دو همدرین سال دولت روزافزون بصورت فتح قندهار و کابل از در درآمد
مان اقبال شاهزاده بزرگ و [illegible] خردسال را دیدند و از سودا و [illegible]
ای دل آیین شادی و شادمانی بستند این سه تن که برادر اند چون با شاه
بازند چون گوییم که بدگوهران آری شرم خردان [illegible] اندیشه و [illegible]
هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروهای خود و [illegible]
ن کار همه را چشمه پای چشم داشت روانی کار و روائی آرزو و تپاک [illegible]

درین کوی که ما را ازین پیش رفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند و اندرو ایشان
دیده اند و به روغن درآوردند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آن نزند و ایشان در روغن و آرد و دینار و
روزی ما بسی کسی است که بار افزون گزارد و سپاس ایزدی بخشش گزاردن اهرمنی است درین
روزها که ما را پنهم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان زندگی میگذرانیم خبر کسی نمی آید تا گفتار به
گوش خورده و نه خود بیرون میرویم تا دیده و دیدنیها نگرد و هر آینه می توانم گفت که گوشهای ما کر است
و چشمهای ما کور و بیرون از آن گوگویی و کشمکش نان باشیرین است و آب باشور
ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب
از دریا بردارد و برروی زمین فروبارد و این بار ابر گرانمایه ما را آب از چشمهٔ زندگی آورد مگر که آبخوری
سکندر در پادشاهی جست این تلخ کام شور آبه آشام

دیباچه یافت بی غالب

بنود کوتی از دوست همانا بهره زانسان و بهم کام که بسیار زند از هر گاه آنست که بدان آیین که
سخن بیرون از این نور دیر بود برین تابی آوازی هیچی و در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار
و ماند به بود خویشتن آشکار سازم سرگرم رفتار تازه بزخم جگر نهم پیکان زود دل بر کاوش نشتر
برآورم امسال سرآغاز شصت و دومین سال است که درین خاکدان خاکبازم
پنجاه سال در ورزش شیوه سخن جانگدازی میکنم و در خیبانگی پدرم عبدالله بیگ خان
را که بر بنش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی عمو در
نصرالله بیگ خان بهادر مرا به پسر خواند و بناز پرورد چون سنگ نبد پرفتند
شمار نه چین سال نپذیرفت بخت بیدار من همانا همراه او در رسید خداوندگار من بدان
نسبت خفت ستوده جایهند پسوری چهار صد سوار به جنرل لارد لیک بهادر به
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش دو بندیگی آگره به
دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت پس از وی به سر دو پرگنه سرکار انگریز
وهبین و پیاده من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زر می بخشد

نادان خواهد. ماه اپریل که دو بهر از فروردین و یک بهر از اردی بهشت است کسانیکه از چرخ
حکیم محمود خان در نوا خانه باز مانده بودند باز نبید رستند و از رواهر چستند هنرگی را با خویش گرمه
بو آن سره مردان از پدر و با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را لشب همی آورد تا سپس چه در سروار در آغاز همی شنیدن را
به نوازش این آوازه نازش سوی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گذرگاه
بداندیشان بود به تاوری و زور و از هم کشادند و آن شهر را به گستردن داد لیس جشنیه و دانش خدا
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن جهانگیری منزا
و جهانداری در خوردن آن سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی راند امید که جاویدان فرما
دیگر سرآید که جهانگیری الشکار در لشکر گوشگاف این از آنکه شور دران رود و از آنکه خس
خاشاک تر دامنان هرزه ستیز از سیلی بکنار افگند چون چنین است نبود اگر اینجا نیز چندی از سر
سنگ لاخ بجا مانده و شهر و روستا مردم را آسوده نشایند در رهگذار سهروان راهی آزار
روزگار سر آید و کشور هند سر تا سر به نیاز چهره داریان را گستردن باید سپرد و هم چون روشنیه
ما آنجا امیدن روز فرمانفرمایی شهریار و خاقان را کدو کرفت بله اندر همی ماند
امیدوار از شتافت تا فرمان یافت که مژده جان بخشی و نوید بخشش گیهان
با بانه شادمان گردد و سوی لاهور به نور دو سپس روزگار آزادانه بیگاه
شهر فرجام ماند که بود جای و اینست سر آینه که آینه سکندرین رود داستان سپاه را آنسه
دریغ مهر و تیغ جاه و دستگاه آزاد و بین آزاد ایستی خشنود و دستاد باشد
لست و دو چون هنوز هنگام فرمانروایی دستار روزگار نگشته بود و سر خود
بر نیزه همیگرداند از کناره فادر نیزه بالا بلند نگشته بود که خویش توپ
همشماره روزهای گذشته با چون دلهای دوستان آنها از سرخوشی
برانگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش به بهر روی دشمنان ریخته